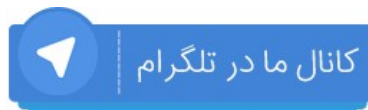


# رمان نیوشا



[www.romanbaz.ir](http://www.romanbaz.ir)



در چشماهای سیاه و جسورش خیره شد و آهسته پرسید  
 پس کجاست آن همه جسارت و شجاعتی که در چشمایت موج \_  
 می زد؟ چرا جایش را ترس و وحشت پر کرده؟  
 شجاعت؟ او بود که به من شجاعت بخشیده بود و حالا با رفتنش \_  
 هم چیز را با خودش می برد شجاعتم را جسارتم اطمینانم  
 جا خالی کردی؟ می خواهی دایی اردشیر رو از خودت نامید \_  
 کنی؟

یعنی اون هم متوجه می شد که ترسیدم؟ \_

اگر همین طوری ادامه بدی او هم می فهمد ناامیدش نکن سعی من  
 عادی برخورد کنی مثل همیشه باش فهمیدی؟

نه... نفهمیدم چون من دارم خودم رو برای یک تجربه تلخ آماده \_  
 می کنم. این که آدم بدونه یه تجربه داره انتظارش رو می کشه  
 وحشتناکه تو فکر نمی کنی وحشتناک نیست

. در تجربه تلخ زندگی سخت \_

خب اینکه وحشتناک تره صحبت از یک عمر زندگیه \_

اصلا چرا ترسیدی؟ مگه غیر از اینه که داری میری به جایی \_  
 که به اون متعلق داری

اما نداره حالا که میدونی قبول این زندگی اجتناب ناپذیره بجای \_  
 ترس صبر و تمرین کن تا بعد بتونی با بردباری سختی ها رو  
 تحمل کنی و پست سر بگذاری شاید... شاید... چی؟ هیچ امیدی به  
 آینده نیست نه... نه... نه نیوشا هیچی وجود نداره دای اردشیر  
 درمان پذیر نیست راهی برای نجات اون وجود نداره همه چیز  
 حقیقت داره یک حقیقت تلخ

تو قصه چی رو می خوری غصه اردشیر رو که داره می میره \_  
 یا غصه خودت رو که فکر می کنی که داره خوشیهات تموم  
 شده؟ که این طور! غصه خودت را می خوری اینقدر خودخواه  
 شدی؟

آره... آره به خودم که نمی تونم دروغ بگم . بیشتر دارم غصه \_  
 خودم رو می خورم . با مرگ دای اردشیر نه تنها حامی ام رو از  
 دست دادم بلکه همه چیز های خوبم و همه آرزو هام رو از دست  
 دادم خب... خب بخاطر اردشیر هم غصه می خورم . می دونه که  
 می میره خیلی زجر می کشه با مرگ از من تنها می شم . دایی  
 . اردشیر همه چیز و هم کس من است

نیوشا از مقابل آینه برخاست و با اندوه گفت

با خودت خلوت کردی دختر مجبوری خودت را دلداری بدهی \_  
 ولی قبول کنی حامیت چند روزه دیگه تو رو برای همیشه ترک  
 خواهد کرد

نیوشا نگاهی به اطراف اتاقش انداخت و به فکر فرو رفت.

ده سال قبل او به شکل یک دختر روستایی در یکی از روستاهای مازندران زیر سایه ی پدری زحمت کش و مادری مهربان زندگی می کرد. عبدالله پدرش یک دهقان ساده بود چون مردان دیگر آن روستا در زمینهای اربابی و رعیتی می کرد طایفه ی پدر و مادرش هردو اصلا مازندرانی بودند. بات این تفاوت که طایفه مادرش خانواده گسترده پدرش محدود شده بود به مادرش شیرین و دایی اردشیر.

اردشیر پانزده سال از خواهرش بزرگ تر بود و با ازدواجش با یک دختر پولدار تهرانی همراه خواهرش شیرین به تهران نقل مکان کردند. شیرین چند سال بعد با ازدواج با عبدالله بار دیگر به همان روستا بازگشت.

او نیوشا را بعد از سه سال زندگی مشترک با دارو و درمان و نذر و نیاز های فراوان باردار و بازگشت. کمتر استراحت مطلق را به او توصیه کرده بود اما شیرین یک زن روستایی بود و نمی توانست نه ماه کنج خانه به استراحت پردازد.

رابط زندگی در روستا چنین چیزی را غیر ممکن می ساخت. اما اردشیر این بار هم به کمک خواهرش شتافت او را همراه خود به تهران برد تا خواهرش را از خطر مرگ نجات دهد.

نه ماه پایان رسید و نور چشمی اردشیر دختر عبدالله و شیرین قدم به دنیا نهاد. یک زیبایی بی نظیر با چشمهایی محصور کننده.

گرچه اردشیر خود صاحب 3 فرزند بود اما او همیشه آرزوی فرزندی دختر داشت. نیوشا با بدنیا آمدنش آرزوی او را تحقق یافته دانست. اردشیر به بهانه سر زدن به خواهرش در اصل دیدن نیوشا رفت و آمدش به روستا را بیشتر کرد او هر بار با دستهایی پر از هدایای رنگارنگ به دیدن خواهرزاداش و بالاخره توجهات بیش از حدش به نیوشا. به همه فهماند اردشیر چون پدري عاشق و شیفته نیوشا است. توجهاتش به نیوشا از او دختر منحصر به فردی در میان روستا به وجود آورد.

در حالی که دختران هم سن او کار قالی بافی و حصیر بافی و پختن نان می پرداختند. نیوشا در میان اسباب بازی های زیبا و غافلگیر کننده اردشیر شور و نشاط دوران کودکی را تجربه می کرد. خنده های کودکانه و شیرین زبانی های دخترانه اش اردشیر را به سر شوق می آورد حتی اعتراضات شیرین و عبدالله به خاطر رفتارش به نیوشا هیچ اثری نداشت.

و باعث نمی شد نیوشا از محبت ها و توجهاتش به نیوشا بکاهد. آنها مجبور بودند برای حفظ احترامش همان طور که او می خواست با نیوشا رفتار کنند و سعی نکردند نیوشا را از دنیای عروسک و اسباب بازی بیرون بکشانند و پشت دار قالی و پای تنور بنشانند. روزگار بر وقف مراد شیرین بود برای بار دوم با باردارشد. در هشتمین ماه از دوران بارداری شیرین طوفان ناموفق بر زندگی اش ورزید و آن خوشی در زندگی ساده عبدالله وجود داشت یک باره همراه خود برد. زایمان زود هنگام شیرین

منجر به مرگ نوزاد پسرش شد و سه روز بعد شیرین در تب و هذیان بدرود حیات گفت

نیوشا پر از هیاهو یکه تازه روستا افسرده و غمگین در غم از دست دادن مادرش سوگ و ار گوشه نشین گشت . بی ها و بهانه جویی ها او برای مادرش . صبر و تحمل را از عبدالله گرفته بود چرا که خود او نیز عاشق همسرش بود هیچ کس یاری آرام ساختن نیوشا را نداشت . به جز اردشیر و بالاخره اردشیر این دایی مهربان تصمیم گرفت با رضایت عبدالله او را از آن محیط حزن انگیز دور سازد . اما مخالفت های عمومی بزرگ نیوشا . نصرالله رفتن او را به تعویق انداخت

لت مخالفت نصرالله آداب و رسوم قومی بود نصرالله از همان دوران نوزادی نیوشا را برای پسرش عروس آینده اش از دور . شود

واز محیط ساده روستا وارد محیط رنگارنگ پایتخت شود . اردشیر اگر چه عمیقا مخالف این رسم و رسوم کهنه و پوسیده بود اما به خاطر نیوشا که روز به روز پزمرده تر می شد قول داد تا نیوشا را در سن ازدواج به روستا بازگرداند و نیوشا همراه اردشیر به تهران رفت

## 2\_1

نیوشا زیبا جسور بی باک بزرگ شد زدر مسایل درسی پیشرفت بسزایی کرد و همین امر باعث شد به تاخیر افتادنش به روستا و نارضایتی و اعتراف نصرالله شد.

نیوشا در تحمل و رفاهی رشد می کرد که اردشیر با ثروت همسرش برایش فراهم می نمودن همسر اردشیر با اینکه قلبا کارهای اردشیر ناخشنود بوی امابه دلیل علاقه ای که به او مهر سکوت بر لب زده بود هر قدر که می خواهی برای نیوشا دست و دل بازی کند و اردشیر مشتاقانه این کار را می کرد.

خبر قبولی نیوشا در دانشگاه در رشته ریاضیات نوجومی از شادی و شغف برای اردشیر به ارمغان آورد.

بن در حالی بود که نصرالله بر سر برادرش غر می زد که تمام اختیار دخترش را به اردشیر بسرده

ولی عبدالله قلبا پیشرفت تنها فرزندش راضی بود و خودش را مدیون محبت های بی دریغ اردشیر می دانست.

اما نارضایتي هاي نصرالله و وابسته بودن رسم و رسومات و سن خانوادگي و قومي و ادار مي کرد نیوشا را به روستا بازفرستدز اما اردشير که نهال خود را در حال شکوفايي ميديد.

الي رقم قولي که داده بود مخالفت مي کرد و نیوشا هم نیز از ترس عمو اش قدم به روستا نداشته بود. نیوشا دومين سالش را در دانشگاه را آغاز کرده بود. که اردشير ی جار بیماری مرموزه لا علاجي شد حتي دکتراي خارج هم از درمان او عاجز بودند اردشير قوي ناتوان و ضعيف در بستر بیماری وروز به روز ضعيف تر و نحيف تر شد.

رنگ کم کم بر جهره اش اين موضوع نیوشا را غمگين و غصه دار کرد. اين واقيت که می ت کمی بزرگترين حامي اش را از دست مي دهد دلش را لرزاند. مي دانست بعد از فوت اردشير بايد انجا را ترک کند و به ان روستايي ساحلي برگردد. و بنا به رسم و رسومات قومي با پسر عمويش ازدواج کند.

احمد از دید همه پسر سالم و ساده اي بود. اما ان که نیوشا بزرگ شده بود به جيزي فراتر از سادطي نیاز داشت.

فرياد بلند سیاوش نیوشا را از افكارش بيرون راند.

هي خانوم خوشگله کجا سير مي کني بگو با هم بریم\_

نیوشا با ناراحتي گفت



نمی تونی قبل از ورود در بزنی در ضمن خیلی به تو گفتم منو \_  
اینجوری صدا نزن. آگه جرعت یاری یه بار دیگه در برابر  
دایی جان اینطور من رو صدا کن

یاوش در حالی که داشت ادامس را با لود گی می جوید گفت  
نکنه واقعا فکر کردی خیلی خیلی ونوسی نخیر فقط از سر \_  
مهر و محبت اینطور صدات می زنم

نیوشا از جا برخاست و گفت

من احتیاج به لطف و محبت سبک سری مثل تو رو ندارم. واگر \_  
هم می بینی تا به حال از جلف بازی ها و رفتار نا مناسبت به  
دایی جان و احترام او بوده

سیاوش اخم هایش را در هم کشید

اگر رفتار من مورد قبول حضرت والا نیست می تونی بارو  
بندیلت رو بذاری رو کولت و برگردی دهانت. شاید هم می ترسی  
حرفای من کمی از نامزد دهانت کم کنه

یوشا با عصبانیت فریای زد

خفه شو... تو... تو یه دلکمی... تو \_

سیاوش خنده ای سر داد و گفت

جوش نزن خوشگله چند روز دیگه طاقت بیار \_

اشك در نگاه نیوشا حلقه زد. نمی توانست باور کند سیاوش با ان همه رذالت و گستاخی

رزی اردشیر باشد. باور نم کرد سیاوش انقدر راحت از مرگ باباش صحبت می کرد سیاوش

. بی اعتنا به حال دگرگون نیوشا در را محکم بست

و یا طوفانی بود برای برهم زدن خاطره ازده یه او بار دیگر در اتاق باز شد نیوشا بسمت

ر نگاه کرد و با دیدن داریوش فوراً اشك هایش را زدود داریوش در حال وارد شدن به اتاق

گفت.

معذرت می خوام در زدم ام جواب ندادی ... اگر... دوست داشته باشی می تونی با

. ماشین من بری دانشگاه فکر می کنم دیر شده باشه

یوشا به داریوش نگاه کرد و گفت

نه... نه... یعنی نمی خواهم ادامه بدهم

... واسه جی بخاطر اینکه فقط بابا تا

نیوشا حرف اون رو قطع کرد و با اندوه گفت

دایي اردشير همه هستي منه است...بیماري او مرا داغون کرده  
جطور بايی تحمل کنم

داریوش کنارش نشست و با لحنی تسلی جویانه گفت

مرگ حقه است همه ما یه روزی خواهیم مرد و همه باید این \_  
حقیقت را باور کنیم

نیوشا با ناامیدی گفت

اما چرا برای او انقدر زود؟ چرا حالا؟ زرز

داریوش گفت

شاید فکر میکنی با مرگ بابا تنها می شوی؟ اما این درست نیست  
همه ما در کنارت هستیم

...من بابا

نیوشا به داریوش نگاه ی قیقی و متفکرانه گفت

چه اتفاقی داره می افته بعد از مرگ دایي چه بلایی بر سرم \_  
می یای؟

بعی شرمگین او خواخواهی اش سرش راپایین انداخت و با بغض  
گفت

متاسفم من خیلی خوی خواهم انگار فقط نگران خودم هستم و \_  
... این که آینده ام

داریوش لبخند گفت زد و گفت

هر کس دیگه ای هم که جایه تو بود همین طور فکر بازگشت به  
ان روستا برای ادمی که

سال های زیادی از عمرش را در تهران و در رفاه گذرانده  
و حشتناکه و دردناکه

نیوشا از همدردی داریوش احساسا طغیان شده بود

دایی اردشیر زندگی جدیدی به من بخشیده بود بعد از مرگ  
مادرم اگر در اون روستا می

و ندم مطمئن یک دختر گوشه گیر و بیسواد می شدم که مجبور  
بود با سن و سال کم با پسر

مویم ازدواج کنم اما دایی اردشیر مرا هم همراه خود آورده و  
حمایت کرد حالا که به

دواران طلایی زندگی دست یافته ام باید بروم

داریوش گفت

چه کسی گفته که تو باید بروی؟

نیوشا لبخند زد و گفت

دایی اردشیر تنها حامی و پشتیبان من در برابر خواسته نصرالله  
و مادی به من صدمات

زیادی می زند. باید ترک تحصیل کنم به روستا برگردم و به خواسته عمو نصرالله گردن نهم.

اریوش با کمی مکث گفت

...اگر...اگر...با کسی که دوست داری ازدواج کنی

نیوشا حرف اون رو قطع کرد و گفت

زدواج من با کسی به غیر از احمد یعنی خون به با

دن تو از رسم و رسومات ما بی اطلاعی و نمیدانی عمو

نصرالله خیلی های دیگه سخت

ان عمل می کند من حاضرم با احمد ازدواج کنم اما دوست دارم

قبل از اون تحصیلاتم رو

...ادامه بدهم

اریوش باناباوری او را نگاه کرد و گفت

تو حاضری با اون بی سوای ازدواج کنی؟ با مردی که فقط یکی

دوبا اون رو دیدی! وای

نیوشا نگو مسایلی برای یک زندگی مشترک لازم است را نمی

دانی.

نیوشا با دلخوری گفت

اولاً احمد بی سواد نیست او معلم است در ثانی من کاری جز \_  
 . از دواج نمی تونم بکنم  
 داریوش با جدیت گفت  
 ... تو مجبور نیستی... وقتی با فردی که دوستش داری فرار کنی  
 نیوشا لبخند تلخی زد و گفت  
 بس کن داریوش این افکار کودکانه رو دور بریز من چنین عاشق  
 سینه چاکي  
 ندارم.  
 داریوش بدون معطلی گفت  
 نیوشا تو دختر فوق العاده ای هستی . چشم های تو جسارت تو و  
 بی باکین تحسین بر  
 . انگیز است و خیلی ها شیفته می کند  
 نیوشا به شوخی گفت  
 شما لطف کنید و یکی از این عاشق سینه چاک را که خودم نمی  
 شناسم را به من معرفی  
 کنید.  
 داریوش با کمی تردید و مکث گفت

خب...خب...من\_

خنده از لبان نیوشا رخت بست و عرق سردی بر تمام وجودش نشست همیشه داریوش را در برادر خود می دید با جدیت گفت

تو...! بس کن داریوش من همیشه به تو به چشم یه برادر نگاه\_ می کریم. درسته رفتار من همیشه با تو ملایم تر از سیاومک و... سیاوش بود اما فکر نمی کنم این دلیلی باشه که من

داریوش بی صبرانه گفت

تقصیر من چیه؟ که همیشه محصور چشمهای سیاه و با\_ جسارتت بودم؟ نیوشا آگه با من بیایي با هم ازدواج می کنیم. تو. به درست ادامه می دی.

نیوشا سریع از جا برخاست و با کمی خشونت گفت

بس کن داریوش دیگه بسه می خواهم تنها باشم\_

داریوش با رنجیدگی از جا برخاست و نگاه کوتاهی انداخت به نیوشا و تنهانش گذاشت

یه مدت بود که حال اردشیر به وخامت گذشته بود و سیما و نیوشا از پسرها نگران بودند اما ان روز کمی سر حال تر شده

بود و توان نشستن در بستر را داشت هنگامی که سیما لیوان شیر را برای همسرش به اتاق می برد از او خواست تا نیوشا را به اتاق او بفرستد. سیما بدون اینکه سوالی در این مورد به اتاق نیوشا رفت و خواسته اردشیر را با او در میان گذاشت

اردشیر ناراحت و مریض احوال در بستر دراز کشیده بود صدای در چشمه‌ایش را باز کرد و با صدای ضعیفی گفت بیاتو عزیزم\_

اردشیر به سختی لبخندی بر لب نشان داد و گفت سلام دخترم بیا اینجا کنار من بشین\_

نیوشا به تخت اردشیر نزدیک شد و کنار او روی تخت نشست و حالی که سعی می کرد اندوه اش را مخفی کند گفت با من کاری داشتید\_

اردشیر مکث کوتاهی کرد و گفت

داریوش می گفت دیگه به دانشگاه نمی ری حقیقت داره؟\_

نیوشا با شرم ساری به او نگاه کرد و سرش را پایین انداخت اردشیر که سکوت او را دید گفت

پس حقیقت داره... اما چرا؟\_

نیوشا با اهنگ محزونی گفت



کمی کسالت داشتم\_

اردشیر گفت

اما داریوش حرف دیگه ای می زد

نیوشا دلخور از دخالت های داریوش گفت

حتما اشتباه کرده\_

اردشیر اه اندوه باری زد و گفت

خیلی دلم می خواست اون شکوفایی و موفقیت تو رو ببینم اما تو\_

هم خوب می ونی زندگی من رو به افول است

نیوشا با یادآوری موضوع غمباری که دیر یا زود حادث میشد

بغض کرد و گفت

بس کن دایی جان .خدا به شما طول عمر بدهد . چرا حرف از\_

مرگ می زنید

اردشیر همراه با چند سرفه کوتاه شدید و کوتاه خندید و گفت

بگو خدا شما رو بیمارزد. چرا باید خودم را گول بزنم وقتی که

می دانم چیزی از زندگی من نمانده روزیتو رو با خودم اوردم

تهران برایت ارزوی بزرگی داشتم تو مثل دختر نداشته

خودم بودی و من در سر آرزوهای بدانه می بروراندم... اه...  
 نیوشا عزیز من سرتاسر وجودم آرزوی قشنگی بود برای تو  
 داشتم تا به نیوشا داریوش

اینجا همه موقیت ها خوب بود و من راضی بودم. از پشت کارت  
 پیشرفتت تو اما حالا... حالا با نزدیک شدن به مرگ بیشتر برای  
 تو نگرانم. شاید باور نکنی بیشتر از آن که از مرگ بترسم از آینده  
 تو نگرانم هستم و می ترسم. گاهی خودم را نفرین می کنم که تو  
 را به تهران آوردم تو در تهران بزرگ شدی اینجا به دنیا اومدی  
 با اینجا و محیط اینجا خو گرفتی در رفاه و آسایش در شهر با  
 فرهنگی جدا از آداب و رسوم روستایمان رشد کرده ای و حالا  
 فکر بازگشت تو به آن محیط ناآشنا و سخت مرا دل گیر و نگران  
 کرده است چطور خواهی با مشکلات زندگی در روستا دست و  
 پنجه نرم کنی؟ هرچند تو آنقدر شجاع و قوی هستی که از پس  
 مشکلات برآیی اما اصلا ندارم نیوشا من طعم تلخ سختی ها را  
 چشد در این چند روز بارها آرزو کردم ایکاش این همه پول و  
 ثروت از آن من بود و من می توانستم قسمتی از آن را برای  
 آسایش تو به ارث بگذارم انا خودت خوب می دانی تمام این  
 ثروت از آن سیماست و من از خودم چیزی ندارم

نیوشا آرام گفت

اما دایی جان اصلا چیزی نمی خواهم و نگران نیستم.

اردشیر با لبخند تحویل دروغ مصلحتی نیوشا دادو گفت

می دانم و مطمئنم سیما بعد از مرگم چیزی به تو نخواهد داد. نمی \_  
 گویم زن بد جنس و دل تاریکی داست. او در تمام این سال ها  
 هرگز ثروتش را بر سرم نکوبید و مانع و لخرجی های من برای  
 تو نشد. اما خودش ذره های بخشندگی ندارد و به تو کمک نخواهد  
 کرد. تا حالا هم که در ایران مانده فقط بخاطر و من است بعد از  
 مرگم مطمئنم تمام مالکیتش را می فروشد و به ایتالیا برمیگردد  
 به جایی که همه فامیل ها و کس و کارش انجا هستند ... و تو دلم  
 می خواهد بدانم می خواهی چه بکنی.؟

نیوشا هم که ی ر سکوت به حرفها گوش میداد. در حالی که سعی  
 می کرد صدایش به خاطر بغضش نلرزد  
 خب... برمی گردم به روستا \_

اردشیر گفت

همانطور که نصرالله می خواهد. من هم نگران همین موضوع \_  
 بودم تا این که دیشب داریوش آمد اینجا با حرف هایی که زد نه  
 تنها ذوق کرد بلکه از دلوا پسی هم خلاصم کرد

اردشیر مکثی کرد و به نیوشا چشم دوخت تا تاثیر حرف هایش  
 را در قیافه نیوشا ببیند چشمهای نیوشا از اشک لبریز شد. اردشیر  
 دستش را روی صورت نیوشا کشید گرمایی دست اردشیر مثل  
 پدري بود اهسته گفت

داریوش تو را از من خواستگاری کرده \_

بغض ناشناخته نیوشا شکست و شرو به باریدن کرد. فرو شکست سرش را روی سینه اردشیر گذاشت خم کرد جایی را مخفی کردن اندوهش با گریه گفت.

اه دایی اردشیر شما نباید دخترتان رو تنها بزارید. من می ترسم از تنهایی از فقدان شما از نبود يمك مامن من تکیه گاه باید چه کار کنم؟

ردشیر دستهایی محبتش را بر سر نیوشا کشید و گفت

ارام بگیر دخترم به هر حال من یه روزی می میرم مردم و تو \_ تنها می گذاشتم. درسته که مرگ بد موقعه ای به سراغم امد اما... به داریوش اعتماد کن. او همه را همین طور هست نگاه می دارد.

او پسر خوبی است و عزیز تر از سیامک و سیاوش. نه به خاطر کم بودن سنش نسبت به ان دو خودت می دانی سیامک چه کند کاری هایی در ایتالیا به بار آورد. و سیاوش هم تا چندی دیگر به او ملحق شد. در این بین داریوش پسر سر به راهی بود. اگر جوابت مثبت است من تا قبل از مرگم سور و سات عروسی را بر پا می کنم و شما را می فرستم خارج تا از جانب نصرالله گزندی به شما نرسد.

نیوشا سرش را از روی سینه اردشیر برداشت و اشک هایش را پاک کرد اردشیر گفت

اول بگو ببینم به داریوش تا چه حدی علاقه داری؟ \_

نیوشا به فکر رفت تا آن سال ها به عشق و علاقه فکر نکرده بود. پس چطور می توانست به عشق جوابی فکر کند. که با هم زیر یه سقف بزرگ شدند. چطور می توانست به اردشیر بگوید داریوش را مثل برادری دوست دارد. اردشیر سکوت او را شکست. چرا ساکت شدی \_

نیوشا سرش را پایین انداخت و اهسته گفت

. نمی دانم دای جان. هید وقت به این موضوع فکر نکرده بودم \_

اردشیر لبخند زد و گفت

بسیار خوب! در مورد این مساله فکر کن و فردا جوابش رو به \_  
من بده

نیوشا دستهای اردشیر را با عطوفت بوسید و تنها راه ادامه تحصیل و فرار از زندگی کابوس وار در روستا را از دواج با داریوش دانست. وقتی تصمیم نهایی اش را گرفت صبح سر زنده بود. چشمهای خسته اش را بر هم نهاد تا لختی بیاساید اما صدایی ناله و شیون سیما او را به سمت حقیقتی تلخ سوق داد. اردشیر مرد در حالی که نتوانسته بود نیوشا را از کابوس برهاند

مراسم خاکسپاری هفتم وچهم اردشیر در فضایی غم زده و پاییزی صورت گرفت و به پایان رسید. در تمام این مدت نصرالله انتتار بازگشت عروس آینده اش را می کشید

1\_2

عبدالله نیوشا را در اغوش کشید ولی نیوشا با اغوش او بیگانه بود سال ها بود که اردشیر را بجای او قبول کرده بود. نیوشا از بیگانه گی بر خود لرزید. چرا که فکر می کرد وجود پدرش جای اردشیر را بر خواهد کرد. اما از دیدن عبدالله هیچ احساسی به او دست نداد. نه شوق نو شعف از دیدار بدر نه اسودکی به او دست نداد. برای لحظهای از خودش بدش آمد. که هیچ محبتی از پدرش در دلش ندارد. عبدالله او را از خود جدا کرد با لبخندی گرم به او نگاه کرد و گفت

در این 1 سال که ندیدمت خیلی خانوم شدم \_

نیوشا بی مقدمه و گلایمندانه گفت

فکر می کردم خودتان را به مراسم 40 دایی می رسانید فکر \_

نمی کنید دایی اردشیر زحمت های بی دریغی کشیده؟

عبدالله شرمسار سرش را پایین انداخت و اهسته گفت

درسته دخترم اردشیر در حق ما خیلی لطف کرده و من مدیون اون هستم اما تو از وضع کار من بی خبری خسروخان ارباب را می گویم خیلی سخت گیر هست یک روز غیبت سر کار باعث اخراج همیشگی از کار می شود. همه جا مشاور ها و سر کارگرها مراقب هستند

حالا هم که می بینی این جا هستم ارباب مریض شده و تو مریض خانه خوابیده و کارها نابسمان است من هم فرصت را غنیمت شمردم

نیوشا از رفتار تندش شرمزده شد. با خود اندیشید ((حق ندارم عقده)) . هایم را سر مرد بیچاره در بیارم به هر حال او پدر من است

عبدالله بار دیگر گفت

نصرالله منتظر ماست \_

دل نیوشا فرو ریخت بازگشت به ان روستا مثل کابوسی برایش وحشتناک بود. در ان مدت سعی کرده بود واقعیت را بپذیرد. اما موفق نشد بود

عبدالله بی خبر از ناراحتی و انقلاب درونی نیوشا ادامه داد

این طور پیدا ست کسی هم در خانه نیست بهتره زودتر وسایلت \_  
رو جمع کنی و راه بیفتی

نیوشا باز هم سکوت کرد نمی خواست پدرش بفهمد هنوز 50 روز از مرگ اردشیر نگذشته بود همسرش دست به فروش مالکیتش کرده بود. تاهر چه زودتر به ایتالیا مهاجرت کند. دلش نمی خواست بیاد بیاورد که داریوش از او خواستگاری کرده است یا پدرش بفهد فرزند بزرگ اردشیر هرگز به ایران نیامد. نمی خواست بیاد بیاورد سیاوس شب ختم باباش در خوشگذرانی به سر می برد. با عجله برخاست تا هرچه زودتر از آنجا برود بعد بیاد آورد سیما به او رگ و پوست کنده به او گفته بود زحمت را کم کند. نیوشا در حالی که وسایلش را جمع می کرد اشک های مخفی صورتش را می شست.

هنوز مردن اردشیر را باور نداشت. و از آینده نامعلومش وحشت داشت قاب عکس اردشیر را برداشت. قیافه او را بوسید و بعد ان لباسهایش قرار داد. با بسته شدن در چمدانش احساس کرد هیچگاه به آنجا قدم نمی زارد. قصه طلایی زندگیش به آخر رسیده بود. و او باید می رفت و قدم به آینده نامعلومش می گذاشت. باید می رفت. تا به زندگی نا آشنا آشنا شود.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*



مسافت تهران تا مازندران را با اتوبوس پیمودند. نیوشا همراه باباش در جاده ی خاکی در یک سمت ان جنگل انبوه و پایبوی قرار داشت در انتظاره وسیله نقلیه به سر می بردند. بالاخره بعد از یک ساعت انتظار مینی بوسی درب و داغان که مملو از جمعیت بود مقابلشان ایستاد نیوشا با اناجاو به مینی بوس گرد و غبار و کثافت بی نظیر بود نگاه کرد و پرسید

باید با این برویم؟ \_

عبدالله در مینی بوس را برای نیوشا با کرد و گفت

اره ... بابا سوار شو \_

و اولین پله را که بالا رفت بوی به مشامش خورد عرق ناگهان احساس تهوع کرد. می خواست برگردد اما با فشاری که عبدالله برای داخل کردنش کرد بی فایده بود همه ی نگاه ها به نیوشا برگشت راننده نیوشا را از اینه دید و گفت

دخترته

عبدالله جواب داد

اره نیوشاست \_

راننده بار دیگر نیوشا را از آینه نگاه کرد یکی از مرد ها بلند شد و به نیوشا تعارف نشستن کرد نیوشا هم نشست می خواست دستس را روی بینیش بگیرد ولی دور از ادب بود نگاهی گذرا به جمع انداخت همه استخوانی تکیده بودند بی نظمی به وضوح در قیافه اشانم معلوم می شد در رنج در سختی در قیافشان هویدا بود دست های پینه بسته حکایت از مرارتها و زحمت کشیدن هایشان بود به ناگاه غمی عظیم در دل نیوشا نشست

عظیم ترین غم غم از دست دادن اردشیر بود از خودش پرسید ایا زحمات فروان و رنج بی کرانشان علت این همه بی نظمی (( و نامرتب بودنشان بود؟

خیرشان قبل از آنکه شرمنده و عصبانی کند دلش را به درد آورد هیچ دوست نداشت در بدوه ورودش با چنین منظره غم انگیزی رو برو شود غم خودش کم نبود و دیگر نمی توانست غم دیگرانرا بکشد ناگهان چشمش به دست های پینه بسته و چروکیده پدرش افتاد که میله مینی کینی بوس را می فشرداؤ خودش پرسید چطور تا به حال متوجه دستهای زبر و خشن او نشدم؟! مگر او (( چند سال داشت؟ ایا دستهای مردی 43 ساله است؟

و بعد به یاد دستهای سفید و لطیفه اردشیر افتاد و ان دستهای گریزان از کارهای سخت با لحن سرزنش باری به خودش گفت

چرا هیچ وقت به این فکر نکرده بودم که در خوشی و شادی ((  
زندگی می کنم پدرم و دیگران چطور گذران زندگی می کنند. یا  
وقتی برایم پول می فرستاد بدون زحمت به دست آورده ان  
بیاندیشم پول ها را به راحتی خرج می کردم وای بر من... چقدر  
(.دور شدم از پدرم از مردم از اصالتم

نیوشا نگاهش را از دستهای پدرش گرفت و به زنی که با لباس  
محلی زنی کهنه و مدرس بودند دامن بلند گلدارش از جنس  
ابریشم تنش بود و جلیقه کهنه ای به تن داشت روسری بزرگش  
راچنان از پشت سر گره زده بود که او احساس خفگی می  
کرو. تازه می فهمید چرا با ورودش به مینی بوس با هجوم نگاه  
ها مواجه گشته است. طرز لباس پوشیدنش برای آنها تعجب آور  
بود.

\*\*\*\*\*

نیوشا پشت حصار و به خانه وسط حیاط دوخت. از وقتی که به تهران آمده بود 4 یا 5 بار به آنجا آمده بود و طی سال های اخیر این عبدالله بوده که به دیدن او آمده می رفت

یوشا با خود حساب کرده تا ببیند چند سال به آنجا دور بوده. 10 سال آنجا را ترک کرده بود و در 5 سال گذشته از ترس نصرالله آنجا نیامده است. هیچ چیز پیشرفت نکرده بود. بلکه همه چیز رو به تخریب و نابودی بوده است. و درختان خانه قدیمی تر و کهنسال تر شده بود. حصارهای دور حیاط باران خورده پوسیده شده بود. تنوری که مادرش در آن غذا درست می کرده هنوز گوشه حیاط به چشم می خورد و لانه مرغ و خروس ها با بر جا بودند انباری گوشه حیاط هنوز پا بر جا بود با چاه اب و چرخ جاه و حوضچه ی کوچکی که از اناب جاه بر بود. سمت راست حیاط قرار داشت فضایی آنجا سال ها بود که در تصور کم کشته بود و حالا جانی دوباره نگرفته بود با خود اندشید.

((چطور باید اینجا زندگی کنم بعد از این که 10 سال عمرم را در تهران با امکانات رفاهی کامل در فرهنگی رو به رشد سپری کردم؟)) عبدالله که تازه متوجه ناسازگار بودن نیوشا با اون محیط شده بود دستپاچگی گفت

خب باید خیلی بهتر از اینا بود. لا اقل که برای دختر من که با \_ همه فرق داره. و در ناز و نعمت بزرگ شده. وقتی اردشیر تو رو با خودش برد خیلی غصه خوردم وقتی فهمیدم اونجا راحت و راضی تر زندگی می کنی خوشحال شدم حالا که اردشیر مرده..... خب..... می دانم..... که در این روستا که هیچ امکاناتی نیست برای تو سخته اما کاری نمیشه کرد. و من دلم می خواد تحمل کنی.

نیوشا لبخند تلخی زد واقعا غیر از تحمل چاره ای نبود ی ر برابر حرف های باباش سکوت کردو در برابر حقایقی که باباش بیان می نمود هیچ تعارف دروغی پیدا نبود تا تحویلش دهد. عبدالله بار دیگر سکوت را شکست و گفت  
نمی خوای بیای داخل \_

نیوشا به همراه عبدالله وارد حیاط شد عبدالله جلوی در ورودی حیاط ساختمان کهنه و قدیمی که رسید با صدایی بلند گفت  
کوکب..... کوکب..... بیا ما امدم ببین کی اومده \_  
اسم کوکب یاد و خاطره عمه سخت گیر و عنقش را تداعی داد. با ((خودش گفت)) (او اینجا چه می کند

خواست سوال کند که در باز شد و کوکب با هیکل تنومندش پوشیده در لباس محلی در چارچوب در ظاهر شد. با اولین نگاه به نیوشا حالتی تهاجمی به خود گرفت و گفت

پس بالاخره خانم تشریف آوردن! البته شانس با ما یار بود که \_  
 اردشیر زود مرد والله به این زودی ها موفق به زیارت شما نمی  
 شدیم.

نیوشا دلخور از برخورد غیره منتظره کوکب گفت

عليك سلام عمه جان خوشبختانه مرگ نصیبه همه می شه یعنی \_  
 چیزی هست که لیاقت نمی خواد

کوکب با ناباوری گفت

می گفتند شهر ادمها را خیره سر و زبان دراز می کنه اما باور \_  
 نمی کردم .

نیوشا گفت

فکر می کردم با رویی گشاده از من استقبال می شود اما انگار \_  
 از من استقبال می شود اما اشتباه می کردم در ضمن دوستت  
 ندارم این طور بی رحمانه در مورد دایی اردشیر صحبت  
 کنید یعنی اجازه نمی دم

کوکب که از حاضر جوابی نیوشا حسابی عصبانی شده بود گفت

خوب گوشتات رو باز کن دختر خانوم اینجا اجازه تو دست \_  
 ماست نه اجازه دست تو . دوم این لازمه در مورد لباس های  
 زننده تو بحث داغ محفل خاله زنکها بشه

عبدالله پا در میونی کرد و قبل از اینکه نیوشا حرفی بزنند گفت  
خیله خب ابجي هر دوي ما خسته ایم بعد دربارہ ی تمام مسایل \_  
صحبت می کنیم وقت زیاد است حالا اگر زحمتی نیست برای ما  
صبحانه آماده کن

کوکب با نگاه کوتاه به نیوشا رفت و به سمت اشبخانه رفت

نیوشا با دلخوری وارد شد نگاهی کوتاه به درو بر اتاق ها  
انداخت بسیار ساده اما مرتب و تمیز عبدالله چمدان ها ی نیوشا  
را داخل یکی از اتاق ها برد و خطاب به نیوشا گفت

از عمت نرنج خب درسته که اخلاق تندي داره اما قلب \_  
مهربونی داره

نیوشا گفت

اومده اینجا چی کار می کنه؟ \_

عبدالله گفت

راستش وقتی دختر و پسر اش رو فرستاد خونه بخت تنها شد من \_  
هم خواستم باد اینجا که هر دو از تنهایی در بیاییم نزدیک 6 سال  
است با هم زندگی می کنیم

نیوشا گفت

و اوپلا در این مدت سوهان روح هم هستیم اینجا می شه میدون \_  
جنگ.

عبدالله بی مقدمه گفت

این چند وقته رو تحمل کن تا عروسی تو با احمد سر بگیره \_

نیوشا نگاهی گذرا انداخت و حرفی نزد به هر حال این اتفاق می افتاد. هر چند او هرگز به احمد و موضوع ازدواج با او فکر نکرده بود. و برایش مهم نبود در همین هنگام کوکب با سینی صبحانه وارد اتاق شد و در حالی که سینی را مقابل عبدالله و نیوشا روی زمین قرار می داد گفت

من می رم به نصرالله خبر بدهم که از راه رسیدید. خیلی مشتاق \_  
عروس فراریش است. لابد اگر در این سر وضع ببیندش از خوشحالی سخته می کند.

عبدالله برای جلوگیری از جنگ لفظی فوراً حرف را عوض کرد.

پس برای شام دعوتشان کن بگو بیایند تا دور هم باشیم \_

و کب در حالی که به سمت در می رفت گفت

باشه این طوری بهتره شاید این دختره تا اون موقع شکل و \_  
شمایلش ما را برداشت

و از اتاق خارج شد



نیوشا بعد از صرف صبحانه به حیاط رفت هوا نمدار و مرطوب بود بوی پاییز انجا سال ها بود که از خاطر برطه بوط حیاط پر از درخت و زمین خاکی اش برای او پر از خاطرات کودکی بود خاطراتی از دورانحیاط عبدالله و همسرش نگاهش به حوضچه گوشه حیاط بود صدای چرخش چرخ چاه هنوز هم در گوشش زنگ می خورد و خودش و شیطنت هایش

قیز.....قیز.....نیوشا دخترم برو کنار .....ده  
 برو کنار او توی حوض خیس میشی .....برو کنار  
 وروجك شالاب.....ریزش اب در حوضچه که پر کردنش  
 تنها به وسیله ی دست های پر توان مادر بود لبخندی زد به سمت  
 ان رفت هوس کرد برای 1 بار هم که شده ان را امتحان  
 کند وسعی کرد اما سطل سنگین تر از ان بود که بتواند ان را بالا  
 بکشد و یا شاید او انقدر قدرت نداشت تا ان حرکت دهد صدای  
 کوب که از پشت حصارها وارد حیاط می شد او را به خود  
 آورد.

کار هر بز نیست خرمن کوفتن زیاد عجله نکن اب کشیدن هم \_  
 می رسیم صبر داشته باش اول اتش تنور و بعد خنکای اب

نیوشا بی اعتنا به حرف های نیش دار کوکب از کنار چاه فاصله گرفت و نگاهش به انباری به یاد اسباب بازی هایش و دوچرخه دووران کودکیش افتاد با به یاد آوردن قبل از ترك انجا باباش تمام اسباب بازی هاش را در انباری قرار داده بود.

نمی دانست ان دوچرخه هنوز هم تحمل وزنش را دارد یا نه بدش نم آمد ان را امتحان کند به یاج دوران کودکیش و به یاد دوران کودکیش را زنده می کرد یاد و خاطره ارطشیر بر ان بنشیند و چرخي بدنديك راست به سمت انباری رفت و قلاب ان را باز کرد. هنوز وارد نشده بود که از میان تاریکی موجودات پشمالویی به سمت او هجوم آوردند. نیوشا جیغی کشید و عقب عقب رفت و با دیدن گوسفندان که بع بع به سمتش می دویدند فریاد زد.

برین کنار..... برین کنار حیوناي کثیف..... برین کنار \_

از صدای نیوشا کوکب و عبدالله هر اسان به حیاط آمدند. عبدالله از دیدن ان صحنه خنده سر داد و کوکب در حالی که به هر سمت دنبال گوسفندان می دوید. فریاد زد

از همین حالا خراب کاری ها شروع شد اصلا بگو با اغل چي \_ کار داشتی.؟

نیوشا جواب داد

اغل.؟! تا اونجایی که من می دونستم اینجا انباری نه گوسفند -  
دونی شما

کوکب در حالی که گوسفندان را یکی یکی داخل اغل می برد  
گفت

بله دتر خانم انباری بود اما تا جایی هم که من به یاد دارم 5 \_  
. سالی می شه که افتخار ندادید و به این جا قدم نگذاشتی  
نیوشا به کوکب که در حال بستن در اغل بود نگاه کرد و گفت  
..... اسباب بازی هام رو \_

چرخ نا گهانی کوکب به سمت او و تعجب زده نیوشا را به  
سکوت و ادار کرد و کوکب گفت

چی اسباب بازی هایت؟! نکنه می خواهی خاله بازی کنی \_  
خجالت بکش دختر اگر اردشیر به تو حالی نکرده وقت شوهر  
کردنت است بگو تا من به تو بفهمانم

نیوشا به دنبال کوکب به راه افتاد و گفت

فقط می خوام نگاهی به انها بیندازم حالا می گی کجاست.؟! \_

کوکب بودن جواب دادن به نیوشا وارد اشبزخانه شد نیوشا از بی  
اعتنایی کوکب لجاجت کرد و گفت

خیلی خب نگو ..... اما مطمئن باش خودم پیداش می کنم

\*\*\*\*\*

نصرالله هیچ تغییری نکرده بود. چهره ی خشن و سبیل‌های پر پشت چخماقیش مثل همیشه بود و سمیه زن نصرالله که همیشه نارضایتی خود از این وصلت را در رفتار و گفتارش نشان می داد فربه تر از قبل شده بود و احمد آخرین فرزند نصرالله با اندامی لاغر و کشیده موهای صاف که به یک سمت شانه زده بود همانطور خجالتی و مودب به نظر می رسید و عار غم بیست و چهار سال سن و شغل معلمی در بین جمع خیلی کم رو و کم حرف بود و رود آنها در خانه ی عبدالله هیچ احساس مطبوعی در نیوشا به وجود نیاورد. نصرالله با اغوش باز عروسش را پذیرفت و در حالی که از او تعریف و تمجید می کرد به نظر می رسید موجبات شرمندگی احمد را فراهم می کند زن نصرالله هم با انزجار و کمی پرهیز با نیوشا حال و احوال سردی کرد چرا که همیشه مایل بود دختر خواهر خودش را به عقد پسرش در آورد و احمد در حالی که سرش پایین بود آخرین نفری بود که با نیوشا احوالپرسی کرد. بعد از این که همه در اتاق گرد هم نشستند نصرالله فوراً سر صحبت را باز کرد و خطاب به کوکب که در حال ریختن چای بود گفت: خواهر چرا یک دست لباس مناسب

واسه عروسم ندوختی تا وقتی می اید اینجا بی لباس نماند ؟ قبل  
 از اینکه کوکب جوابی بدهد نیوشا گفت: من که بی لباس نماندم به  
 لطف دایی اردشیر یک چمدان لباس همراه خودم اوردم. کوکب  
 چشم غره ای به نیوشا رفت و گفت : اینقدر پز داییت را نده . او  
 را به رخ مانکش خوب شد که مرد . نصرالله بی توجه به حرف  
 های کوکب به نیوشا گفت : ولی عموجان این لباس ها مناسب  
 اینجا نیست مردم با دیدن تو در این لباس ها برایت خرغ در می  
 آورند . نیوشا پوزخندی زد و گفت : مردم ... من برای مردم لباس  
 نمی پوشم که از حرف زدن انها بترسم . اصرارالله که از جواب  
 نیوشا کمی ولخور شده یود گفت : درسته اما از قدیم گفتند خواهی  
 نشوی رسوا هم رنگ جماعت شو باید تو هم مثل این مرئم لباس  
 بپوشی و سنتها را محترم بشماری . نیوشا گفت : دلم می خواهد  
 به سلیقه ی خودم لباس بپوشم این لباس های دست و پا گیر  
 عصبانیم می کند . نصرالله با جدیت گفت : سلیقه ی تو مخالف با  
 رسم و رسومات ماست و من دوست ندارم فردا بگویند عروس  
 نصرالله سبک سر و خود رای است . عبدالله فورا گفت : برادر  
 امشب دخترم را به حال خودش بگذار هنوز با حال و هوای اینجا  
 غریب نا اشناست . نصرالله با همان لحن گفت: بسه دیگه هر چی  
 دختر تو بود و تو هم اختیارش را سپردی دست ان دایی قرتی  
 اش دوره دختر بودنش برای تو تمام شد حالا او عروس خانه ی  
 من است و هرچه من می گویم باید بگوید چشم نه این که روی  
 حرف من حرف بزند توی روی من بایستد و با من یکی به دو  
 کند . نیوشا حالت مدافعی به خود گرفت و دلخور از حرف های

نصرالله گفت: فصدم مجادله با شما و ایستادن در برابر شما و بی احترامی کردن نبود فقط می خواستم بگویم مطابق سلیقه ی خودم لباس می پوشم و رفتار می کنم. نصرالله گفت: تو زنی و یک زن هم باید تابع مردش باشد مرد گفت بمیر باید بمیرد گفت بخور باید بخورد گفت برو باید برود احمد هم دوست ندارد تو این طور لباس بپوشی و در انظار مردم بگردی نیوشا ناباورانه گفت: لباس پوشیدن من به کنار اما فکر نمی کنم زن ها برده دست شما مرد ها باشند یعنی مطمونم که نیستند اصلا این چه رسم و رسوی است که شما دارید؟ زن همیشه باید زیر دست مرد باشد برده حلقه به گوش باشد و از همه بدتر با کسی که دیگران تعیین می کند ازدوتج کند. نصرالله بر افروخته از صحبت های نیوشا خطاب به عبدالله گفت: دخترت چه می گوید عبدالله؟ نکنه بعد از این همه سال که ما را علاف خودش کرده می خواهد از ازدواج با احمد طفره برود قبل از این که عبدالله پاسخی بدهد کوکب گفت: غلط کرده ..... نیوشا که انتظار چنین حرفی را نداشت با عصبانیت به ک.کب گفت: خوبه که بابام هنوز زنده است. عبدالله باز هم پا در میانی کرد و گفت: اگر نیوسا مخالف این ازدواج بود همراه من به اینجا نمی آمد در حالی که دایی زاده ها و زن دایی اش به او اصرار فراوانی کردند که همان جا نزد آنها بماند و به درسش ادامه دهد این دروغ مصلحتی عبدالله همان قدر که موجب تعجب نیوشا شد خشم نصرالله را هم فروکش کرد و اخمهایش از هم باز شد گفت: پس حق بت توست عروس گلمهنوز با محیط نا اشناشت عروسم حالا بگو تو این ده سال که

توی شهر بودی و باز ما بهتر ها زندگی می کردی چه هنرهایی یاد گرفتی دلم می خواهد جلای همه پزشش را بدهم . نیوشا نگاهی به بقیه انداخت لبخند تمسخر امیز سمیه از نظرش دور نماند سمیه بلافاصله گفت : دوست داری چه هنری یاد داشته باشه قالی ببافه سبد ببافه شاید دلت می خواهد برایت نون بپزد . نه اقا توی شهر همه هنرشون دایره تنبک زدن و رقصیدن و شعر و قصه خوننده . نصرالله با تعجب به نیوشا نگاه کرد و گفت: یعنی می خواهی بگویی عروس من هیچ کدام از این هنر ها را ندارد ؟ نیوشا با صراحت جواب داد : نه عموجان یاد ندارم . توی تهران اگر نون بخواهی نانوائی است اگر فرش بخواهی فرش فروشی هست خیاطی هست و خیلی چیزهای دیگر . هنزی که من دارم شما ان را هنر نمی دانید و به ان می گوئید وقت تلف کردن و علافی . من موسیقی بلدم در سم را هم که خواندم و اگر بخت با من یار بود ... نصرالله زد زیر خنده و در حالی که قاقاه می خندید گفت : لااقل انقدر صداقت داری که خودت اعتراف کنی درس خواندن و از یک تا بیست شمردن و تنبک زدن هنر نیست اما عیبی نداره و دست خواهرم همه هنر ها را یاد می گیری و اوستا می شی . سمیه معترضانه گفت: مگه چقدر دیگه می تونیم صبر کنیم طفلک پسر موهاش هم داره مثل دندوناش سفید میشه اون وقت هنوز باید صبر کنیم تا نیوشا این کارها را و دست عمه اش یاد بگیرد . کوکب که از علت بهانه ی زن برادرش با خبر بود به پشتیبانی از نیوشا گفت: نیوشا انقدر باهوش هست که همه ی این کارها را در عرض چند ماه یاد می گیره . توی این

چند ماه هم موهای بچه ات سفید نمی شه . سمیه کمی خودش را جمع و جور کرد و با چاپلوسی گفت : انشالله که همینطوره .

نیوشا به افکار پوچ آنها لبخند زد و به حال خودش تاسف خورد چطور می توانست در محیطی که هنر زناش تنها قالی بافی و پختن نان بود از نمرات درخشانش در دانشگاه صحبت کند می دانست هر چه هم از علم و تحصیل و سواد حرف بزند در دل و فکر این روستاییان زحمت کش دور افتاده از علم و صنعت اثری نخواهد داشت وقتی به خودش امد محور بحث به سمت ارباب و املاکش کشیده شده بود عبدالله می گفت: بد یا خوب بودن حال او چه فرقی به حال ما می کند خسروخان هم که بمیره یکی دیگه پیدا می شه که به جاش از گرده ما کار بکشه و حق و ناحق کند نصرالله گفت: خدا کنه یک ارباب باشه و چند تا نشه چون ممکنه خسروخان حق برادره اش رو که پدرش پایمال کرده طی وصیت نامه ای به آنها باز گرداند و ان وقت سر و کله همه اشان پیدا می شه زمینها را مثل گرگ گرسنه بر سر لاشه تکه تکه می کنند بعد هم کار ما زار است با چند تا ارباب که هر کدام یک سازی می زنند و ما هم باید برقصیم . عبدالله با خنده گفت : این ارباب ها انقدر طماع هستند که حتی دم مرگ هم دل از زمین ها و باغ هایشان نمی کشند و حق را به حق دار نمی دهند . نصرالله گفت: خدا کنه چون این بار ناحقی کردنش به نفع ما رعایاست



کوکب با عصبانیت پتو را از رو نیوشا کنار کشید و گفت: یاالله بلند شو چقدر می خوابی امروز خیلی کار داریم تا خمیر ترش نشده باید برویم خانه ی نصرالله . نیوشا از جا بر خاست و روی رخته خوابش نشست فقط رختخواب او در اتاق پهن بود همانطور که نشسته بود به ساعتش نگاه کرد ساعت شش صبح بود از کوکب پرسید : بابا کجا رفته ؟ کوکب با تمسخر پاسخ داد : رفته دنبال یک لقمه نون . رفته باغ مرکبات بنده خدا از صبح کله سحر می ره تا بعد از ظهر بر می گرده . نیوشا از جایش برخاست در حال جمع کردن رختخوابش گفت : گفتید می رویم خانه عمو نصرالله ؟ صبح به این زودی ؟ کوکب گفت : صبح زود ! ساعت خواب خانم . زودتر آماده شو تا خمیر ترش نشده . نیوشا گفت : چرا همین جا درست نمی کنید ؟ کوکب با بی حوصلگی گفت: والله این تنور احتیلاج به تعمیر داره حالا اگر وراجی هایت تمام شد برو اون لباس های سر میخ را بپوش نیوشا نگاهی به لباس های محلی که به سر میخی اویزان بود نگاه کرد و گفت: فکر می کنید لباس های شما اندازه ی من هست ؟ من توی اون اباس ها گم می شوم کوکب گفت: خوبه... خوبه بهانه در نیار . اونا لباس های مادرته . مجبوری تا دو سه لباس برات می دوزم از اونا استفاده کنی . نیوشا لباس ها را برداشت به صورتش نزدیک کرد و انها را بو کشید احساس کرد هنوز بوی مادرش در لابه لای تار وپود لباس ها پیچیده دلتنگی غریبی به دلش چنگ انداخت به سمت کوکب برگشت و گفت : اجازه بدهید اول تا سر خاک مادرم بروم . کوکب گفت:

لازم‌نکرده صبح به این زودی یدارت نکردم که بری فات خوانی  
 واسه این کار وقت زیاده بیچاره مادرت اگر بفهمد دخترش اینقدر  
 بی دست و پا و بی هنر ه استخوان هاش توی گور می لرزه  
 خودش از هر انگشتش یک هنر می ریخت از همچون مادری  
 چنین دختری بعیده نیوشا که اول صبح حوصله ی جر و بحث را  
 نداشت سکوت کرد به اتاق دیگری رفت و لباس هایش ا عوض  
 کرد چاره ای جز اطاعت نداشت می دانست هر چقدر ر برابر  
 انها پافشاری کند بی فایده است و تنها نتیجه اش شکسته شدن  
 حرمت هاست خودش را به دست سرنوشت سپرده بود روسری  
 گلداری را سه گوش کرد و گره ای به ان داد اما ره بزرگ مثل  
 یک توپ کوچک زیر گلویش را می ازرد در ثانی قیافه ی  
 مسخره ای به بخشیده بود کوکب وارد اتاق شد و با دیدن او که  
 هیچ تاثیری در زیباییش نگذاشته بود لبخندی زد و با حالتی جدی  
 گفت: این چه مدل روسری بستن است؟ نیوشا با کلافگی گفت:  
 این روسری انقدر بزرگ است که گره اش از ارم می ده. کوکب  
 به سمت نیوشا رفت در حالی که گره روسری را باز می کرد و  
 از پشت برایش می بست گفت: اینقدر ادا در نیار. هنوز یک  
 روسری بستن را یاد نگرفته ای؟ نیوشا معترضانه گفت: بی  
 انصاف لااقل گره اش را شل تر ببند دارم خفه می شوم. کوکب  
 روسری را محکم گره زد و گفت: اینقدر غر نزن کم کم عادت  
 می کنی زودنر راه بیافت. ببینم اینجا رسم نیست صبحانه  
 بخورند؟ کوکب با تمسخر گفت: چرا رسم هست منتها نه وقتی  
 کار زیاده. با شکم خالی که نمی شه کار کرد کوکب گفت: اتفاقا

شکم خالی به تو کمک می کنه تا بهتر و زودتر پختن نان را یاد بگیری اون وقت اولین نونی را که پختی فراموش نمی کنی نیوشا به دنبال کوکب راه افتاد دوست نداشت زخم زبان های کوکب را بشنود کوکب ظرف بزرگ و سنگین خمیر را برداشت و با یک حرکت ان را روی سرش جا داد نیوشا از دیدن ان ظرف بزرگ روی سر کوکب لبخندی زد و گفت اگر ان ظرف روی سر او قرار بگیرد گردنش حتما خواهد شکست . کوکب که متوجه خنده ی نیوشا شده بود گفت: این درس اول است اما چون می ترسم گردن نازکت این زیر تاب نیاره و عبدالله و نصرالله را بیاندازی به جانم می گذارمش برای یک وقت دیگر نیوشا در حالی که از حصار ها عبور می کرد گفت: باور نمی کنم باید این کار ها را انجام دهم اصلا یک حسی به من می گه که هیچ وقت این کارها را انجام نخواهم داد . کوکب به تمسخر گفت : بهتر این فکر ها را از کله ات بیرون بریزی دور و اینقدر خوش خیال و راحت طلب نباشی . شاید فکر مردی احمد ناست نوکر می گیره تا به جای تو این کارها رو انجام بده یا سمه می شه کلفت حلقه به گوشت . نیوشا اعتنایی به حرف های کوکب نکرد در حالی که حسی قوی به او می گفت احتیاجی نیست که نگران آینده اش باشد . در طول مسیر راه کوکب به هر کس می رسید میایستاد و خوش و بش می کردو نیوشا را در مقابل نگاه های کنجکاویشان معرفی و این معطلی نیوشا را کلافه کرده بود بالاخره بع از کلی توقف در بین را به منزل عبدالله رسیدندخانه نصرالله ظاهری بهتر از خانه ی عبدالله داشت بهدلیل این که نصرالله به

عنوان یکی از سر کار گرها حقوق بیشتری دریافت می کرد در حالی که عبدالله به عنوان کارگر و رعیت حقوق کمتری در برابر زحماتش دریافت می کرد و مقداری از همان حقوق را برای نیوشا می فرستاد تا شرمنده ی اردشیر نباشد. کوکب وارد حیاط شد و با صدایی بلند زن نصرالله را دا کرد: سمیه زن داداش کجایی. سمیه در ورودی ساختمان قدیمی را باز کرد و گفت: سلام چرا اینقدر دیر کردی؟ کوکب در حالی که به نیوشا اشاره می کرد گفت: تا بوق بیدار باش را برای عروست زدم. توتنتستم آماده اش کنم کلی طول کشید نیوشا با خود اندیشید صحبت های او در راه خیلی بیشتر از آماده شدن من طول کشید زن نصرالله نگاهی به نیوشا انداخت. برخلاف تصورش او در آن لباس ها زیباتر شده بود بدون این که حرفی به نیوشا بزند گفت: لابد صبحانه هم نخورده اید تا شما تنور را راه می اندازید من هم برایتان صبحانه می اورم کوکب در حالی که ظرف را پایین می گذاشت گفت: تو هم خمیر کردی؟ سمیه گفت: آره ولی هنوز خمیرش درست و حسابی ور نیامده تا نان های تو بپزد خمیر من هم ور می یاد فرستادم دنبال گلی تا بیاد کمکمان. دیگه باید برسد بعد از اتمام حرف هایش وارد آشپزخانه شد کوکب بار دیگر ظرف خمیر را برداشت و خطاب به نیوشا گفت: چرا و ایستادی با من بیا تا ببینی چطور تنور آماده می کنند نیوشا نمی فهمید چرا وقتی قرار است با احمد ازدواج کند و وارد شهر شود باید ان کارهای سخت را یاد بگیرد.

نیوشا با کلافگی خمیر را داخل ظرف انداخت و با عصبانیت گفت

. نمی شه .... نمی شه ... من اصلا یاد نمی گیرم\_

.کوکب زیر چشمی به سمیه که به استقبال دخترش می رفت گفت

برو بمیر حیف از اون همه هوش و ذکاوت تو کردم.انگار زن  
عموت بیشتر از من عروس

پندش رو می شناسد که گفت به این زودی یا یاد نمی گیری حالا  
تا آبروی من و بابا ت رو

جلوی این زن و راج نبردی دست به خمیر ببر و دوباره امتحان  
کن.نگاه کن چه به روز

.لباست اوردی انگار تو خاک غلت می زده

نیوشا به دامن بلندش که جمع کردنش برای مشکل بود .کرد  
ودستش را به سمت ظرف خمیر

بردو خواست باردیگر امتحان کند

.که از پشت سر صدایش کردند

.نیوشا سلام\_

نیوشا سر برگرداند و در مقابل خود زن بارداری را دید که دست  
کودک 3 ساله خود را به

دست داشت خود داشت خوب که به چهره زن نگاه کرد گفت  
گلی؟ درست گفتم گلی هستی\_

گلی فرزند اخر نصرالله همسن با نیوشا بود لبخندی زد و گفت  
اره خیلی تغییر کردم که با تردید می پرسید گلی هستم\_

نیوشا با تعجب گفت

دخترته؟\_

گلی باز خندید گفت

اره چطور مگه

نیوشا گفت

اصلا باور باور کردنی نیست\_

کوکب وسط گفتگویی آنها پرید و لا طعنه خطاب به نیوشا گفت  
چرا باور کردنی نباشه؟ چون که خودت هنوز شوهر نکردنی \_  
این حرف را نمی زنی؟

ازه يکي هم توي راه داره .توهم اگر دنبال دايي ات راه مي  
 زني؟ تازه يکي هم توي راه داره  
 تو هم اگر دنبال دايي ات راه نمي افتادي بري تهرون حالا براي  
 خودت کدبانو و مادري بودي  
 نیوشا با تاسف سرش را تکان داد  
 فکر مي کنيد ازدواج زود هنظام و بچه دار شدن شانسه است  
 باعث سرافرازيه اما همين  
 ه تا رفته بفهمد زندکي چيه شوهر کرده هم يك بچه امده توي  
 دامنش و شد مادر. واقعا که  
 وحشتناکه  
 وحشتناک تو خونه موندنه فکر کردي اگر مثل تو تا الان شوهر  
 نکرده بود کسي بود که باز  
 م بياد خواستگاريش. تازه مي خزاد بفهمه زندکي چيه که غم و  
 غصه اش زياد بشه اينجا  
 خترا مثل تو با ناو و ادا بزرگ نم شن .از همان بچهگي يا پاي  
 تنور نون هستند يا پشت دار  
 گلي مي گذرانند.روي تار و پود قالي يا توي زمين اربابا رعيتي  
 مي کنند.و همه دلواپس

ستند که نکنه 1 وقت مسی زیاد سراغشون و اسم تو خونه مونده  
رویشان بماند. و بشوند

سربار بابا.

نیوشا دل گرفته از واقعیت های روستا یی به قیافه غم گرفته گلی  
نگاه کرد و به یاد کودکی

ان افتاد. آنها همیشه هم باوی هم بودند. به یاد آورد چقدر در ان  
حیاط می دوید و بازی می

کردند. اما ساعت بازی گلی خیلی کوتاه بود. در حالی که یه دختر  
بچه 6 ساله بود. همراه مادر

و دیگر خواهرنش پشت دار قالی می نشست و می بافت

نقدر صمیمی بودند که اغلب شب ها در یک بستر به خواب  
رفتند. با خود اندیشید. ((لابد او هم

((ازدواج کرده صاحب فرزند است

صدای کوکب او را از افکارش بیرون آورد

چرا و ایستادی؟ بشین کارات را بکن. نمی توانی از زیرش در  
بری بالاخره که باید یاد



بگیری

نیوشا خواست درباره ی ریحانه از کوکب سوال کنه اما سوالش را سریع فورا پشیمان شد و

تصمیم گرفت در اولین فرصت خودش به منزل انها برود و او مادر ریحانه دیدن کند دوباره

پاره ی ظرف خمیر نشست گرمایی تنور عرق از سر رویش کوکب جاری کرده بود سمیه

در حالی که جایی برای خود باز کرد خطاب به نیوشا گفت

بلند شو دختر جان بسه هر چی یادگرفتی بلند شو و همراه گلی صبحانه عمو و پدرت رو ببر

لابد تا حالا از گرسنگی ضعف کردند

یوشا سریع برای فرار از این کار هایه طاقت فرسا از جا برخاست و به همراه گلی وارد

اشبزه خانه شد و با کمک او وسایل صبحانه را در زنبیلی قرار داد و به اصرار گلی زنبیل

اگرفت و هر دو از جاده خاکی که دو طرفش اربابی به راه افتاد مسافتی از احاطه کرده بود

ه سمت باغ های اربابی به راه افتاد مسافتی از راه را هر دو سکوت کردند تا اینکه نیوشا

سکوتشان را شکست

از شوهرت راضي هستي؟\_

گلي لبخندتلخي زد و گفت

بايد راضي باشم\_

نیوشا با تعجب گفت

بايد؟! چي كاره است؟\_

گلي گفت

مثل همه ي مردهاي اينجا رعيت ارباب ها هستند\_

نیوشا پرسید

چرا گفتي بايد راضي باشي\_

گلي اهي کشيد و گفت

به قول تو ما هرگز از زندگي لذت نمي بريم تا مي خواهيم چيزي

از زندگي بزور شوهرت

مي دن.وازچاله مي افتن تو چاه 13 سالم بود ازدواج کردم 16

سالم بود بچه دار شدم.تازه

مدم خستگي بزرگ کردن ا بچه شدم .و از بيدار خوابي نجات

پيدا کنم .درد زايمان را

راموش کنم شوهرم دوباره هوس بچه کرد . نمی دانم اینها چه  
 فکری دارند . با مزده رعیتی  
 هی هوس بچه می کنند . سرمایشان شده بچه . راستش همیشه به تو  
 حسودی می کردم . درسته  
 محبت مادری ندیدی اما دایی ات کم از مادر نبود . تو را از غمکده  
 به جایی برد . که معنی زندگی  
 واقعی را بفهمی حداقل در کنار غمش 1 خوش هم بود نه مثل ما  
 که تمام زندگیمان کار است  
 فکر کردن رنج و اندوه . حالا که ازدواجت است ازدواج می کنی  
 ان هم با مردی که از دید  
 از تری به زندگی نگاه می کند . نمی خوام از برادرم تعریف کنم  
 لاقل درس خوانده است رعیت  
 . ارباب خشن نیست  
 حرف های گلی به اینجا رسید قدم به قسمت خلوت و ساکت جاده  
 گذاشتند که 2 طرش را  
 درختان متنوعی پوشانیده بود . سکوت همه جا را فرا گرفته  
 بود . بادی که در لابلای درختان  
 زان زده می وزید . صدای دل انگیزی در فضا منعکس و برگ  
 های زرد و نارنجی را برسر

انها مي پاشاند.

بيا زود تر از اينجا دور شويم . اين منطقه خلوت هميشه پاتوق جوان هاي است که کارشان

مزاحمت است نيوشا علي رغم ميل باطني اش همگام با گلي به سرعت از انجا دور شد

1\_3

هفته کسالت بار به سختي براي نيوشا گذشته بود در ان 1 هفته 1 بدون هيچ هم زبان صحبتي به غرولند و امر و نهي هاي کوکب گوش سپرده بود و گاهي که کاسه صبرش لبريز مي شد جواب کوکب را مي داد و به قول کوکب اين حاضر جوابي هاش باعث جنگ لفظي مي شد

که باز با پا در مياني هايه عبدالله بود که هميشه از او جانبداري مي کرد. علاوه هم بر اتفاقي که در خانه در حال وقوع بود اتفاقات جديدي در سطح روستا به وقوع بيوسته بود. خسرو خان ارباب و مالک زمين ها و باغ ها طي 1 بيماري کوتاه بدرود حيات گفته بود و همان طور که عبدالله حدس زده بود زمين قطعه قطعه نشد بلکه به جواني خشن و بي منطق به ارث رسيد(شاهرخ) در طي آن مدت علي رغم فوت پدرش هر روز بر

سر باغ های مرکبات حاضر می شد تا از پیشرفت کارها مطلع شود و رفتار و عملکرد او بحث جدید و داغ بین روستاییان شده بود.

عبدالله قلیان را مقابل برادرش قرار داد و گفت

این ارباب تازه جوان روزگار همه ما را سیاه می کنه \_

نصرالله قلیان را پیش کشید و گفت

راست گفتند که قدر عافیت را باید در وقت بیماری دانست \_

خسروخان خودش به این بی رحمی و سخت گیری نبود

عبدالله گفت

درسته سن و سال زیادی داشت ولی خشن رفتار نمی کرد

نصرالله لبش را از قلیان گرفت و گفت

می گویند سحر و جادو شده می گویند مادر بزرگش است هرچه -

می گوید نه نمی آورد و اطاعت می کند

بدالله گفت

شنیدم یه قمار باز به تمام معناست و به زودی تمام زمین هارا \_

توی قمار می بازده و ان وقت روزگار ما از سیاه هم سیاه تر می

شود

نصرالله پک دیگری به قلیان می زند و بعد گفت

خدا مي دانه و بس بهتره بریم سر اصل مطلب . راستش اُدمم \_  
 اینجا تا خبر بدهم پس فردا شب را براي تعیین مهریه و شیر بها  
 و نامزد کردن نیوشا در نظر گرفتیم . یه عده از فامیل و اشنایان را  
 هم دعوت کردم مردم مي گویند درست نیست تا زمان عروسي  
 عروست را بي نشان بگذاري راست مي گویند . فعلا نامزدشان  
 مي کنیم تا تابستان بساط عروسي را بر پا کنیم .

بدالله لبخند زد و گفت

.قدمت به روي چشم دختر و پسر هر دو از خودت هستند \_

نصر الله گفت

اینطوري هم نیوشا پا بند مي شه کوکب مي گفت خیلی سر به  
 حواست

بدالله گفت

اینطوري ها هم نیست درسته با هم نمي سازند البته بیشتر \_  
 تقصيره کوکبه زيادي به پر و

پا این دختر مي پیچه

نصر الله گفت

به پر و پا پیچیدن نیست هر چي که مي گه به صلاح خودش  
 است کوکب مي گفت تن به کار نمي ده هنوز باور نکرده مي

خواد بره خونه شوهر مي گفت حال و هواي شهر توي سرش  
است. واسه همین است مي گويم قبل از عقد نامزدشان كنيم تا دل  
به كار دهد.

عبدالله گفت

به هر حال اختيار دار شما هستيد\_

ر همین حال كه این 2 برادر در حال صحبت بودند نیوشا فرصت  
كرد سري به دوست كودكي اش بزند. منزل انها چند خانه پایین  
تر انها قرار داشت. نیوشا پشت حصار ها ايستاده بود و به حياط  
چشم دوخت. كسي داخل حياط نبود. از داخل تك اتاقی كه گوشه  
حياط قرار داشت صدای بافتن قالی به گوشش رسید و به یاد  
آورد ريحانه و مادرش همیشه در ان اتاق قالی بافی مي  
كردند. نیوشا مثل زمان كودكي با اجازه خودش وارد حياط شد  
دختركي بود كه

. پشت به در رو به دار قالی مشغول به كار بود

نیوشا با تردید و با صدایی اهسته گفت

.....ريحانه\_

دختر ك با شتاب به پشت سرش نگاه كرد و با قیافه اي نیمه  
 آسنایی مواجه گشت. نیوشا در را تا اخر باز كرد و هر دو به هم  
 نگاه كردند تا اینکه با لبخند نیوشا ریحانه با هیجان فریاد زد  
 !نیوشا... نیوشا... این تو هستی\_

با شتاب از مقابل دار قالی برخاست و به سمت او رفت. هر دو  
 یکدیگر را در اغوش کشیدند. ریحانه نیوشا را از خود جدا كرد  
 و با هیجانی وشادمانی گفت  
 . وای چقدر تغییر کردی. اصلا نشناختمت\_

نیوشا همراه لبخنج گفت

تو هم همینطور خیلی تغییر کردی

ریحانه دست نیوشا را کشید. او را به قسمت دار قالی کشانید و  
 گفت

بیا اینجا... بیا اینجا بشین. شنیده بودم که از تهران برگشتی \_  
 خیلی دلم می خواست بعد ا. 5 یا 6 سال ببینمت. یادت هست آخرین  
 باری که آمدی اینجا تا از من خداحافظی کنی فکر کنم 12 یا 13  
 ساله بودم

نیوشا همراه او روی نیمکت نشست و گفت

ریحانه دست را به دست گرفت و در حالی که دقیقاً نگاهش می \_  
 كرد گفت



چقدر زیبا شدی نمی دانی چقدر دلم می خواست تو رو ببینم

نیوشا با دلخوری گفت

برای همین به دیدنم آمدی؟ \_

ریحانه شرمزده گفت

معذرت می خوام نتوانستم تو چطور بعد از 1 هفته آمدی؟ \_

نیوشا گفت

دلم می خواست زودتر پیام اما از وقتی پایم رسیده اینجا عمه \_

کوکب مجبورم کرده که توی خونه بمونم و هزار جور کار یاد نداشته را یاد بگیرم. من هم آنقدر کودن هستم که تاحالا چیزی یاد نگرفتم

ریحانه با خنده گفت

کودن؟ آدم کودن که توب دانشگاه اون هم رشته ریاضی قبول \_

نمیشه

تو اصلا برای کارها سخت ساخته نشدی جاموندی و به درست

ادامه می دادی. هر چند که با آمدنت به اینجا مرا ا. تنهایی در

آوردی

نیوشا با اندوه گفت

بعد ا. مرگ دایی اردشیر زن دایی هم ایتالیا رفت. دیگه کسی \_  
 نبود که ا. نظر مالی حمایت کند

ریحانه گفت

معذرت می خوام نمی خواستم ناراحتت کنم \_

نیوشا لبخندی زد و گفت

به هر حال توی این 1 هفته مرگ دایی اردشیر را باور کردم \_  
 . راستی من فکر می کردم تو هم ازدواج کردی

ریحانه لبخندی زد و گفت

می بینی که هنوز کسی پیدا نشده منو بخواد \_

نیوشا با شوخی گفت

پس ا. این به بعد با وجود تو می تونم به عنوان صلاحی \_  
 در برابر عمه کوکب استفاده کنم دائم میگه دخترهای هم سن و  
 سال تو صاحب شوهر فرزند هستند

ریحانه گفت

. اما تو که قراره با احمد ازدواج کنی \_

نیوشا گفت

چرا اما اون معتقده که این ا. دواج هر چه زود تر می بایست \_  
صورت می گرفت

می گه اگر تو احمد به نام هم نبودید سرت کلاه می ماند

بعد دور و برش رو نگاه کرد گفت

پس مادرت کجاست \_

چهره ریحانه در غمی ناشناخته فر رفت . بعد از مکثی کوتاهی  
گفت

هفته بعد از رفتن تو بابام به بهانه اینکه این مادرم باردار نمی 1 \_  
شه طلاقش داد. 1 ماه بعد و آزارش کردند و نیش و کنایه اش . دند  
. دق مرگ شد

نیوشا با اندو گفت

. من نمی دانستم واقعا متاسفم . کسی به من نگفته بود \_

ریحانه گفت

مهم نیست به هر حال چند ماه بعدش با زن بیوه ای که 2 تا \_  
دختر یکی 10 ساله و دیگری 12 ساله ازدواج کرد . محبتش توی  
دل بابام وقتی . یاد شد که 1 پسر برای بابام آورد دختر بزرگش  
چند ماه قبل ازدواج کرد دختر کوچیکشم چند ماه دیگه ازدواج  
می کنه . منتظرند که قالی تمام بشه تا جهزیه اش درست بشه

نیوشا با ناراحتی گفت

توقالی می بافی که جهزیه دختر هی زن بابات را درست \_  
کنی! این بی عدالتیه

نیوشا متأثر به ریحانه نگاه کرد و گفت

عدالتی وجود نداره که در حق من انجام بشه  
نیوشا گفت

پس تورو نگاه داشتند که کلفتی شان رو بکنی  
ریحانه چشمکی زد و گفت

خودت رو ناراحت نکن چون این موضوع به نفع من است که \_  
در انتظارم

نتظار؟ نکنه 1مجنون بیابانگرد عاشقت شده

یحانه لبخند زد و گفت

. یک فرهاد کوه کن \_

نیوشا با هیجان گفت

وای خدای من. پس قضیه واقعا رمانتیکه خب این فرهاد کیه \_  
.....؟ یاالله بگو..... یاالله

ریحانه با تردید گفت

بعدا...بعدا...حالانه بهتره تو از خودت بگی\_

نیوشا گفت

می ترسی راز نگه دار نباشم\_

ریحانه گفت

نه فقط می خواستم فرصت مناسب تری پیدا کنم نمی خوام \_  
همین اول فکر کنی دختر خیره سری شدم

نیوشا معترضانه گفت

ریحانه نفکر می کنی من آدم خشک مغزی هستم و عشق را \_  
. گناه کبیره می دونم و مخالف عشق ورزیدن هستم

ریحانه سرش را پایین انداخت و گفت

علی 1ماه دیگه سربازی اش تمام می شه

نیوشا کمی توفکر رفت بعد با ناباوری گفت

!پسر کبری خانوم؟\_

ریحانه با سر تائید کرد نیوشا ادامه داد

خیلی وقته ندیدمش اما خوب یادم هست که پسر سر به راهی بود

ساکت و آروم

ریحانه گفت

درسته خوب حالا تو از خودت بگو از تهران از زندگیت \_

نیوشا کمی مکث کرد و گفت

حالا که فکر می کنم می بینم زندگی من تو تهران بیشتر شبیه \_  
 رویاست تا واقعیت .ا. اون زندگی طلایی چیزی جز یه مشت  
 ...خاطره چیزی نمانده و اینجا

اوایل چیزی مثل کابوس بود .یعنی تا وقتی نیامده بودم .اما حالا  
 سعی می کنم با این زندگی کنار بیام .حالا هم تو را دارم دیگه  
 غمی ندارم .بعد برایش از فراگیری رانندگی قبولیش در دانشگاه  
 و احساس داریوش نسبت به خودش صحبت کرد بعد از پایان  
 صحبت هایش ریحانه از او پرسید

چقدر به احمد علاقه داری ؟اصلا دوستش داری؟ \_

نیوشا صادقانه گفت

باور کن اصلا به این موضوع که دوستش دارم یا نه فکر \_  
 نکردم

یحانه پرسید

از دیدنش هیجان زده نمی شی احساس خوبی به تو دست نمی ده  
 نیوشا گفت

تویه این 1 هفته فقط یک بار دیدمش .وقتی هم دیدمش هیچ احساسی به من دست نداد

ریحانه گفت

پس چطوری می خوای با او ازدواج کنی\_

نیوشا گفت

خب مطمئنا تو هم تویه جریان هستی از وقتی بچه بودیم مارا به \_  
 ام هم کردندوبه قول بزرگتر ها شگون نداره این رسم و رسومات  
 را زیر پابگذاریم .درثانی فکر می کنم یک عمر زندگی اینجا مرا  
 دیوانه می کند. از طرفی هیچ کدام از کارایه زنایه روستایی که  
 باید یاد داشته باشه یاد ندارم لا اقل ازدواج با احمد این مزیت رو  
 دارد که از این روستا دور می شوم

ریحانه گفت

تو فکر می کنی تو روستایه بالا زنا از اینکارا نمی کنند\_

. نیوشا متعجب و سردرگم پرسید

روستای بالا؟احمد تو روستایه بالا معلمی می کنه؟\_

ریحانه ناباورانه گفت

یعنی تو نمی دانستی احمد تو روستایه بالا بچه های خانواده \_  
 ارباب ها رو درس می ده یعنی تا به حال فکر می کردی توی  
 شهر درس می ده و تورو تو شهر می بره

نیوشا ناراحت و افسرده گفت

اما کسی در این باره با من صحبت نکرده بود\_

ر یحانه گفت

تو خودت باید می پرسیدی که او کجا درس میده آخه از کجا \_  
 می دانستی تو چه فکر می کنی؟

احمد 1 سال تو شهر درس می داد . ارباب ده بالا آموزش \_  
 پرورش تقاضای 1 معلم کرد و احمد هم داوطلبانه این کار را  
 قبول کرد .

نیوشا هنوز هم گیج و سردرگم بود . دقایقی بعد نگران از آینده  
 گنگ و مبهمش آنجا را ترک کرد

با ورود نیوشا به اتاق نیوشا با عصبانیت گفت: معلوم هست کجا  
 هستی سرت را می اندازی پایین حاجی حاجی مکه. نیوشا گفت :  
 شما که سرگرم گوسفندانان بودید بابا هم سرگرم صحبت با عمو  
 نصرالله بود . می خواستید بمانم شما را تشویق کنم کوکب گفت:  
 اخر ان زبان درازت کار دستت می دهد حالا این لباس را بپوش  
 تا ببینم عیبی ندارد . نیوشا پیراهن چین دار بلند را از کوکب  
 گرفت و گفت: شما چه را به من نگفته بودید که احمد توی



شهر درس نمی دهد کوکب گفت: مگه فرقی هم می کند نیشا گفت: بله خیلی فرق می کند تازه فهمیدم اقا معلم ده بالاست بچه های قوم و خویش ارباب را درس می دهد گلی را بگو که یک طوری حرف می زد که انگار .... کوکب وسط حرف نیوشا پرید و با لحنی که گویا چیز مهمی را کشف کرده باشد گفت: پس بگو .... بگو چرا واسه ازدواج با احمد اعتراض نکردی توی این مدت سعی نکردی چیزی یاد بگیری. فکر کردی فکر کردی می ری توی شهر و احتیاجی به این کارها نداری. نه دختر خانوم از این خبرها نیست این لباس را هم واسه پس فردا آماده کرده ام تا از خواب خیال زود تر بیدارت کرده باشم. نیوشا با سردرگمی گفت: پس فردا؟! مگه چه خبره؟ کوکب گفت: خبرهای خوب وقتی یک دقیقه توی خانه نمی مانی باید هم از همه جا بی خبر باشی عمو نصرالله آمده بود تا خبر بده پس فردا مراسم نامزدی تو را می گیرند بنده خدا انگار می دانست عروسش تو عالم هیروت سیر می کنه که خواست با این نامزدی از خواب بیدارش کنه و... نیوشا این بار حرف او را قطع کرد و گفت: نامزدی؟! یعنی چه؟ اونا که هنوز نیامدند خواستگاری تا ما هنوز حرف هایمان را نزدیم شاید با هم تفاهم نداشته باشیم. کوکب با جدیت گفت: خواستگاری از تو هجده سال پیش انجام شده و مادر و پدرت بله را دادند. نیوشا گفت: این من هستم که باید بله را بگویم. کوکب با تمسخر گفت: دختر خانوم ان موقع تو هنوز زبان باز نکرده بودی که بله بگویی در ضمن غصه نخور سر عقد بله را می گویی توی یک عمرت یک حرف درست میزنی. نیوشا با

ناراحتی گفت: اما من باید از نظرات و عقاید او مطلع شوم من فقط دو سه بار با احمد برخورد داشتم ان هم فقط در حد یک سلام و احوالپرسی . کوکب با بی حوصلگی گفت: ببین دختر اینجا تهران نیست هر جایی هم رسم و رسوم خود را دارد تازه برو خدا را شکر کن همون دو سه بار هم شوهر ایندتو دیدی اینجا بزرگتر ها تصمیم می گیرند و کوچکتر ها هم مثل تو اینقدر چون و چرا نمی کنند من خودم تا سر سفره ی عقد شوهرم را ندیدم تازگی ها این قرتی بازی ها در او مده که باید نامزد بمونند و همدیگر ببینند . به هر حال توی زندگیم هیچ مشکلی پیش نیامد هر چند ان خدا بیامرز هم سنش از من خیلی بیشتر بود هم از اول یک تار مو توی سرش نبود و کچل بود حالا هم احمد نه کچله نه سن بابات را دارد . نیوشا گفت: چه فایده‌ها هم تفاهم نداشته باشیم کوکب گفت: تفاهم باز چه صیغه است . نیوشا گفت: تفاهم یعنی مشترک اندیشی در خیلی از موارد مهم در زندگی یعنی .. کوکب حرف او را قطع کرد و گفت: اووووو... بسه.. بسه من حوصله شنیدن حرف های قلمبه سلمبه ی تو را ندارم برو زودتر لباس را اندازه ی تنت کن تا ایرادهایش را رفع کنم کلی کار واسه پس فردا داریم نی. شا خواست حرفی بزند ولی باز همان حس درونی او را وادار به سکوت کرد و باز هم به او الهام نمود که هیچ اتفاق نا خوشایندی نخواهد افتاد و باید خود را به دست سر نوشت بسپارد. از ظهر به بعد جنب جوی تازه در خانه عبدالله پدیدار شد نصرالله مدام در رفت و آمد به انجا بود تا چیزی کم کسر نباشد تا از مهمانان به خوبی پذیرایی شود نیوشا به سلیقه ی خودش وبا

صبر و حوصله با کمک ریحانه میوه ها و شیرینی ها را در ظرف ها قرار داده بود و در دلش هیچ احساسی نسبت به آن روز نداشت نه احساس شوق و نه احساس ترس داشت و عادی رفتار می کرد کوکب هم به دنبال این که اثرات زندگی در تهران می باشد حرفی به او نمی زد بالاخره ساعت هفت شب مهمانان و اقوام یکی یکی از راه رسیدند و نیوشا در لباس تازه و جدیدش زیبا تر از همیشه به دستور کوکب در اتاقی که به زن ها اختصاص یافته بود و به مهمانان غریبه و آشنا می نگریست در بین زنان و دخترانی که به مراسم نامزدی نیوشا آمدند چند نفر بودند که رو بند به چهره داشتند رو بن ها از بینی تا زیر چانه اشان را می پوشاند و فقط چشمهایشان نمایان بود نیوشا در حالی که متعجب به آنها نگاه می کرد از ریحانه که کنارش نشسته بود پرسید: اینها چرا نقاب زدند؟ ریحانه لبخندی زد و گفت: اینها هم مثل تو نامزد دارند و تا شب عروسی به جز توی خانه هایشان حق برداشتن آن را ندارند این هم یک رسمیه. نیوشا با نارضایتی گفت: چی؟ یعنی من هم باید از امشب این طوری نقاب ببندم ریحانه گفت: درسته مهمانی امشب هم مختص به تعیین شیر بها و مهریه است بعد از تعیین آنها داماد حلقه را به انگشت عروس می شونه بعد هم رو بند عروس را می بنده نیوشا با انزجار گفت: خیلی مسخره است وقتی که تا قبل از نامزدی همه تو را دیده اند اون پارچه اضافی یکی چیز زیادی است لابد توی گرمای تابستان هم نفس بند می شوی و می میری. ریحانه از حرف های نیوشا لبخندی زد و گفت: خب این هم یک رسمه

و همه اینجا از اون تبعیت می کنند تا حالا هم کسی خفه نشده با صدای صلواتی که از اتاق مرد ها بگوش رسید زن ها از هممه و گفتگودست برداشتند و همه گوش سپردند بنا بر توافق طرفین شیربها و مهریه نیوشا تعیین شد و بعد از ثبت ان توسط یکی از طرفین خوانده شد و به سمع همه رسید بعد از امضای ان توسط حاضرین و احمد و نیوشا بار دیگر صلواتی ختم شد و خانه در .... سکوت فرو رفت. ادامه دارد

ریحانه اهسته در

گوش نیوشا گفت : الان احمد می اید و حلقه را به دستت می کند و روبنت را می بندد چه احساسیداری ؟ نیوشا با بی تفاوتی گفت : هیچ احساسی ندارم فقط حلقه ی احمد کو ؟ ریحانه سعی کرد جلوی خنده اش را بگیرد و گفت : چی مثل این که از همه احتیاجی نیست که تو حلقه ای به دست احمد ببری . نیوشا گفت : اما تهران این طوری بود دو طرف حلقه را به انگشت هم می کردند . ریحانه گفت : هر جایی رسمی دارند هر طایفه ای هم عقاید خودش را دارد این تو هستی که قرار زن احمد بشی این حلقه مطیع بودن تو در... نیوشا با ناراحتی حرف ریحانه را قطع کرد فهمیدم این حلقه بردگی من است بهتر نبود یک ریسمان می آوردند و توی گردنم می انداختند . عجب فرهنگ و تمدنی دلم به حال خودم می سوزه . ریحانه گفت : هیس .. همه دارند نگاهت می کنند در همین هنگام احمد به همراه نصرالله و کوکب یاالله گویان وارد اتاق شدند احمد سرش پایین بود و از

چهره ی قرمز شده اش معلوم بود حسابی شر منده است در دستهای کوکب یک سینی کوچک حامل روبند و حلقه ی زریف طلا قرار داشت با ورود انها صدای پیچ و خنده ی ریز دخترها اتاق را پر کرد . احمد مقابل نیوشا نشست کوکب خم شد سینی را روی زمین قرار داد و دست چپ نیوشا را مقابل احمد گرفت با نشان دادن حلقه توسط احمد بر انگشت نیوشا صدای کف زدنها به هوا برخاست احمد در مقابل صدای کل کشیدن ها و کف زدن ها روبند را به صورت نیوشا بست در تمام این مدت احمد حتی نگاه کوتاهی به نیوشا نینداخت درحالی که نیوشا دقیقا به او نگریست تا در خود علاقه یا حسی نا آشنا نسبت به احمد بیابد احمد از جا برخاست و اجازه داد تا دیگران هدایایشان را به نیوشا تقدیم کنند نصرالله یک سینه ریز قدیمی و از مد افتاده به نیوشا هدیه کرد زن نصرالله یک جفت گوشواره به او داد و کوکب یک پارچه پیراهنی محلی به نیوشا هدیه کرد باقی هم به مقدار وسعشان پولی را به عنوان هدیه به او دادند بعد از ان مراسم که برای نیوشا علی رغم تازگی اش کسل اور بود مرد ها به رقصو پای کوبی پرداختند و کوکب و عدهای دیگر از زنان فامیل به پذیرایی از حاضرین مشغول شدند در ان لحظات که نیوشا در صدای ساز و نوا به حلقه اش چشم دوخته بود تنها یک ارزو داشت ارزو می کرد ایکاش می توانست ان حلقه بردی را در آورد وبه گوشه ای بیاندازد تازه داشت به احساسش شک می برد به ان احساس که به او میگ گفت اسوده باش وبه آینده امیدوار باشد ناگهان صدای رقص و پایکوبی قطع شد صدای داد و فریاد

از اتاق مردها به گوش رسید زن ها به خیال این که دعوایی صورت گرفته سکوت کردند و به صداها گوش سپردند صدای نصرالله به وضوح در اتاق پیچید: ارباب باور کنید دزد مالتان اینجا نیست امشب شب نامزدی پسر من است. من خودم تک تک میهمانان را می شناسم حاضرم قسم بخورم. صدای مباشر به هوا رفت: برو کنار ببینم من خودم دزد را دیدم و می شناسم احتیاجی به قسم تو نیست سکوت برقرار شد حاکی از آن بود که مباشر در حال بررسی چهره تک تک مردان حاضرین در مجلس است بعد از دقایقی مباشر رو به ارباب کرد و گفت: نه ارباب. نه. اینجا نیست صدای ارباب در اتاق طنین انداخت توی ان اتاق راهم بگردید عبدالله و نصرالله و دیگر برادر ها سراسیمه جلوی در اتاق را گرفتند و نصرالله گفت: ارباب این اتاق زن هاست هیچ مردی هم انجا نیست ارباب باخشم گفت: برو گم شو کنار والله دستور می دهم همه اتان را زیر شلاق بگیرند. مباشر و همراهان ارباب یکی یکی انها را از جلوی در هل دادند ارباب لگد محکمی به در زد در به شدت به دیوار بر خورد زنان غافلگیر شدند و هراسان داد و بیداد راه انداختند همه به یکباره از جا بر خاستند ترس در چشמהای همه اشان جا باز کرده بود تنها کسی که خیلی آرام و بی تشویش ان ماجرای پر از ظلم و ستم را می نیوشا نگریست نیوشا بود با باز شدن در چهره تک تک افراد در میانه در ظاهر شد و نیوشا توانست برای اولین بار ارباب و مباشر مخصوصش را ببیند مباشر مرد چاق و کوتاه قد بود که سرش نیمه تاس بود و چهره ای پر از فریب داست و میانسال به

نظر می رسید در عوض ارباب جوانی بلند بالا با موهای لخت و خرمایی رنگ بود که از فرق سر موهایش شانه زده شده بود و با حالتی زیب روی شقیقه هایش حالت گرفته و رها شده بود چشمهای خمار و عسلی رنگش در پناه انبوه مژگان و ابروان کشیده اش تک تک زنان را از زیر نظر گذراند چکمه های بلند و سوار کاری به پا داست و شلاق مهتریش رابا غضب در دست می فشرد در این بین کوکب بیشتر از ان که ناراحت مجلس بر هم خورده باشد خشمگین از ان بود که ارباب و همراهانش بدون در نظر گرفتن ادب و شئونات با کفش و چکمه وارد منزل شده بودند ارباب شلاق مهتریش را به سمت ان عده از دختران که نقاب داشتند گرفت و گفت: نقاب هایتان را بردارید فوراً. دختر ها با چشمانی وحشت زده به حاضرین نگاه کردند نصرالله جلو رفت و چون خودش را مسئول به دفاع از ناموسش می دید گفت: ارباب به خدا این ها دخترند و تاموعد عروسیشان نباید نقاب هایشان را جلوی چشم نامحرم بردارند ارباب بی اعتناع به خواهش ها و گفته های نصرالله فریاد زد: گفتم نقابهایتان را بردارید دختران وحشت زده به هم نگاه کردند هیچ کس جرات برداشتن نقابش را نداشت نصرالله جلوی زنان رو به ارباب ایستاد و گفت: من اجازه نمی دهم حتی اگر خودشان بخواهند ارباب با سر به مباشر اشاره کرد و او با لگد محکمی نصرالله را به کنجی از اتق انداخت. صدای جیغ و ناله زنان به هوا رفت و گریه سر دادند مباشر با وحشی گری و بی ملاحظه یکی یکی نقابها را از چهره دختران می کشید و آنها به خیال خودشان به

خاطر رسوایی به بار آمده نالان و گریان به اغوش مادرشان پناه می بردند و ارباب بالبخند تمسخر باران صحنه را می نگریست و ناگهان نگاهش به دو چشم سیاهی افتاد که از وراء نقاب بدون هیچ گونه ترس و وحشتیبه او و عمالش می نگریست نگاهش روی نیوشا ثابت باقی ماند جسارت در چشمهای او برق می زد و می درخشید نیوشا در حالی که او را می نگریست در دل به او ناسزا می گفت به هر حال او هم عضوی از همان مردم بود و ظلم و ستم ارباب بر مردمش او را رنجیده خاطر می ساخت و احساسات لطیفش را جریحه دار می کرد ارباب اهسته به سمت او رفت دستش را پیش برد تا نقاب را از چهره آن دختر نترس بردارد که با پیچیدن فریادی در هوا از این کار باز داشته شد

مرد بشدت وست اتاق افتاد زن ها خود را عقب کشیدند و این بار در سکوتشان به آن مرد دزد که مسبب تمام آن بلایا بود نگریستند ..هیچ کس او را نمی شناخت

ارباب در حالی که آرزو می کرد چهره پنهان زیر قاب را ببیند چشم از نیوشا برگرفت و به سمت مرد دزد چرخید نگاهی به او انداخت و با صدایی محکم آهنگین و پرا از خشم گفت

پس تو به خودت جرات دادی روز روشن اسب محبوبه من رو \_ بدزدی .

مباشر گفت



ارباب این مرد از روستایه ما نیست\_

ارباب با خشم گفت

از هر جهنم دره ای که هست عبرتی بهش بدین که هم برایه \_  
همه عبرت بشه و هم مرغایه آسمون بحالش گریه کنند

و با یک حرکت سریع شلاق رو بالا برد و بر تن مرد جوان زد  
نیوشا از دیدن آن صحنه ی رغبت بار جیغی کشید و خودش را  
در آغوش ریحانه رها کرد ارباب فوراً به سمت صدا برگشت و با  
دیدن نیوشا که لحضاتی قبل بی باکانه رفتار و اعمال او را می  
نگریست لبخندی زد. بار دیگر شلاق را بالا برد و از ضربه  
سنگین شلاق لباس مرد پاره گشت و جویی از خون از پشت مرد  
دزد نگاه می کردند و هیچ کس جرات اعتراض به تنبیه سنگین  
ارباب را نداشت. بالاخره نیوشا طاقت از کف داد خودش را  
از آغوش ریحانه بیرون کشید و با خشم فریاد زد

بس کن بس کن بی رحم این چه عدالتیه؟ حتی اگر او را تویه \_  
دادگاه محاکمه کنند چنین مجازات سختی برایش در نظر نمی  
گیرند. این همه بی رحمی و قساوت از یک آدم بعیده

دهانه همه از تعجب و اعتراضات بی محابای نیوشا باز ماند

رباب به سمت نیوشا برگشت و گفت

این همه گستاخی و جسارت هم از تو که یک دختر دهاتی و \_  
رعیت زاده هستی بعیده. و اما اینجا دادگاه وقاضی هم خود من

هستم مجازات را تعیین می کنم. در ضمن زبان آدمن های  
گشتاخ می مثل تو را هم قطع می کنم

و بعد خشم بیشتری رو به مردم فریاد زد

فکر می کنم همه شما دیده و فهمیده باشید که با دزد و غارتگر \_  
چطور رفتار می کنم من مثل پدرم نیستم که اجازه بدهم رعیت و  
روستایی غارت کنند و همه چیزم را به تاراج ببرند

نیوشا بی محابا گفت

فعلا که شما ارباب ها هستید که مثل یه غارتگر همه مردم \_  
را چپاول می کنید

ارباب که از خشم می لرزید و انتظار چنین جوابی را نداشت  
فریاد زد و گفت

صاحب این گستاخ و هرزه کیه؟ آگه نمی تونه زبان درازش رو  
کوتاه کنه خودم این کار رو می کنم

عبدالله با تضرع خودش را روی چکمه هایه ارباب رها کرد و  
ملتسمانه گفت

ارباب... ارباب بخاطر خدا ببخشید این دختر تازه به روستا آمده \_  
و هیچ چیز خبر ندارد. نمی داند شما آقایه ما هستید نمیداند نصفه  
این روستا نمک پروده شماست و او را به جوانیش ببخشید

ارباب با لگد محکمی عبدالله را از خودش دور کرد و گفت

برو گمشو و خدا رو شکر کن که طلب بخشش کردی و گرنه \_  
همینجا یر شلاقم بر ایه همیشه ساکتش می کردم

سپس به مباحث و دیگر همراهانش دستور داد که مرد دزد را بلند کنند و آنجا را ترک کنند. خودش بعد از همه اتاق را ترک کرد برای آخرین بار به عقب برگشت و به آن چشمای سیاه و جسور را به خاطرش سپرد. با رفتن آنها لحظاتی به سکوت گذشت بعد فریاد کوکب بر سره نیوشا فرود آمد.

به تو چه ربطی داره چرا بلبل زبونی کردی؟ از جونت سیر \_  
شدی یا قصده بی آبرویی ما رو داشتی؟

نیوشا با ناراحتی گفت

اگر شما طاقت دیدن آن صحنه رو دارید یا اگهبرایه شما عادی \_  
شده است. برای من نه عادی بود و نه طاقت دیدنش رو داشتم هر شلاق بر تن اون دزد بیچاره مثل خنجری بر دل من فرود می آمد.

نصرالله فریاد زد و گفت

خفه شو تا خودم ساکتت نکردم تو یه زن شوهر دار از یه مرد \_  
اجنبی که دزد هست و مجلس ما رو بهم زده جانب داری می کنی

نیوشا گفت

این انسانیت‌ه که حکم می‌کنه از مظلوم در برابر ظالم دفاع \_  
کنیم. وقتی شما مرد نشستید و دارید بروبر نگاه می‌کنید بالاخره  
باید یکی پیدا می‌شد که جلوی این همه ظلم را بگیرد.

همه در جمعیت بر پا شد و نصرالله با همان جدیت و خشم  
گفت

ببر صدات رو فکر کردی ما چه کار می‌تونیم بکنیم اون اربابه \_  
و ما رعیت‌های او. در ضمن دیگه نمی‌خوام به قول خودم به  
خاطر مظلوم‌ها. حیثیت خوانوادگی ما را زیر سؤال ببری

مراسم آن شب به همان جا ختم شد و یکی پس از دیگری مجلس  
را ترک کرد همان شب سمیه زی‌گوش نصرالله نق زد که دختر  
برادرت شوم و بدقدم است که در چنین شبی چنان اتفاقی افتاد و  
رسوایی به بار آورد. نصرالله خشمگین از اتفاقات و صحبت‌های  
نیوشا بر سرش فریاد زد که شایعات درست نکند و ساکت شود

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

یک هفته از آن شب می‌گذشت و فقط احمد روزه جمعه توانسته  
بود به دیدن نامزدش به روستا بیاید. در این هفته هنوز بحث بر  
سر آن شب داغ بود و ادامه داشت

کوکب در حال درست کردن خمیر نان با عصبانیت خطاب به  
نیوشا گفت  
آب بریز\_

نیوشا آب را روی آردها ریخت و. کوکب بشدت خمیر را ورز  
می داد غر غر کنان گفت

اگر آن شب بلبل زبونی نمی کردی مثل همه زبون به دهن می \_  
گرفتی حالا این همه حرف و حدیث پشتت نبود که بگن این  
دختره بدقدم و شومه و احمد اون رو نمی خواد

نیوشا لبخند تمسخر آمیزی بر لب نشانده و گفت

آمدن ارباب و به هم ریختن مجلس چه ربطی به بلبل زبونی من \_  
داره

تازه احمد نمی تونه هر روز برای دیدن من از ده بالا بیاید اینجا  
تا جلوی شایعات را بگیرد

کوکب گفت

من هی سر می آورم تو هم هی بگو بدوز . من که از پس \_  
زبونه تو بر نمی آیم خود به من و تو رحم کنه که شش هفت ماه  
دیگه باید همدیگه رو تحمل کنیم

نیوشا رویه پله ها نشست و گفت

من حرفه حق می زنم نمیدانم چرا برایه شما سخت میاد ک.کب \_  
چشم غره ای به او رفت و گفت

یعنی من ناحقم؟ بلند شو بلند شو تا دوباره دعوا درست نکردی \_  
زنبیل رو بردار و ناهار پدرت و ببر باغ

نیوشا گفت

چی؟ برم باغ؟ من...؟ \_

کوکب با تمسخر گفت

چیه دختر خان؟ نکنه خجالت می کشی زنبیل به دست ناهار \_  
پدرت رو ببری؟

نیوشا گفت

گلی می گفت اون جاده امن نیست تو همون جاده چند تا مزاحم \_  
...جلوی

کوکب حرف اون رو قطع کرد و گفت

این اتفاق واسه چند سال پیشه. درضمن لابد اون دختره خودش \_  
تقصیر داشته که دنبالش افتادن وتالا این همه سال آن جاده رفت  
و آمد شد و همان یک بار چنین اتفاقی افتاده

نیوشا گفت

به هر حال اتفاقی یک بار افتاده \_

## کوکب گفت

اگه سرت رو بندازی پایین و بلبل نکنی اتفاقی نمی افتاده حالا \_  
پاش و به جایه بهانه گیری ناهار پدرت رو ببر

نیوشا کمی مکث کرد بعد ناهار عبدالله رو آماده نمود و به راه  
افتاد.

وقتی وارد باغ زیبا و بی اعنتها رسید . بدون بیاد آوردن ترس و  
وحشت آن جاده را طی کرد و رفت . و میوه چین ها در حال  
چیدن میوه بودند چیدن پرتقال . نیوشا گشتی در باغ زد تا این که  
بالاخره توانست پدرش را پیدا کند . عبدالله با دیدن او دست از  
کار کشید و به استقبال دخترش رفت و با گشاده رویی گفت  
سلام دخترم چرا زحمت کشیدی

نیوشا لبخندی تحویل پدرش زد که زیر نقابش پنهان ماند. و بعد  
گفت

سلام خسته نباشید \_

عبدالله گفت

تا تو سفره رو پهن می کنی من هم می رم دست و صورتم رو \_  
بشورم و عموت رو خبر می کنم

نیوشا زنبیل را روی زمین قرار داد خودش هم روی زمین  
نشست و مشغول خارج کردن محتویات زنبیل شد . کم کم کارگر

ها دست از کار می کشیدند و برای صرف ناهارگرد هم جمع می شدند. عبدالله و نصرالله هر دو باهم از راه رسیدند در حالی که نصرالله داشت با نیوشا خوش و بش می کرد کنار سفره ساده نشستند که هنوز یک لقمه در دهان نداشته بودند که صدای توقف جیبه ارباب آمد که همه راز و نرود ارباب با خبر کرد دختر جوانی همراه او بود که آرایش غلیظی کرده بود دفتری بزرگ در دستش بود ارباب شلواری سفید رنگ به پا داشت زاکت کرم صورتش را با اینکه جوان بود جوان تر نشان می داد کلاه لبه داری بر سرش داشت که علی رغم نور کم جان آفتاب پاییزی عینکی آفتابی بر چشم داشت و شلاق مهتری اش هم را در دست می فشرد و با دیدن میوه چین ها را درهم کشید و گفت

من اشتباهی وارد رستوران شدم یا باغ من است که شده مهمان \_ سرا؟

تن صدایش این بار چیزی مثل ترس و دلهره در دلش به وجود آورد نصرالله که جزو سرکارگر ها بود از جا برخاست و تعظیمی کرد

ارباب الان وقته ناهار و کارگر ها درحین غذا خوردن و \_ خستگی هم از تن در می کردند

ارباب با عصبانیت گفت

دیروز که آدمم در حال صبحانه خوردن بودید عده ای هم در \_ حال نماز خودن بودند امروز هم که بساطه ناهار پس شما فقط



سه نوبت در حال خوردن و استراحت هستید چه وقت به کار ها می رسید ؟

نصرالله گفت

ارباب زمان حیات پدرتون هم به همین منوال بود ایشان هم \_  
شکایتی نداشتن

این بار شلاقش رو بالا برد و در حال فرود آوردن و صدای رعب انگیز نصرالله که خودش را با وحشت خودش را عقب می کشید و ارباب گفت

دوران ارباب بودن پدرم سر آمده حالا من ارباب شما هستم و من دستور می دم . از همین حالا هم می گویم فقط وقت ناهار اجازه دارید دست از کار بکشید این هم ماه هم از حقوق همه تان کم می شود تا یادتان نره چه دستوری دادم و اربابتون کیه نصرالله برایشه دفاع از رعیتها گفت

ولی ما سر وقت محصول رو تحویل می دیم پس جایه نگرانی \_ نیست

نگاه ارباب به نیوشا افتاد و دیدن او کمی از خشمش کاست . در حالی که از پشت عینک آفتابیش به نیوشا نگاه می کرد گفت  
همین که گفتم در ضمن ورود افراد متفرقه ممنوعه \_

نصرالله نگاهی به نیوشا انداخت و گفت

مجبور ناهار ما را بیاورند\_

رباب در حالی که نگاهش را از نیشا می گرفت گفت

بیاورید اما توقف نکنند حالا همه به صف باستید تا حقوقتون رو \_  
بپردازم

مشاور ارباب دو صندلی تاشو را وسط باغ قرار داد ارباب یکی  
از صندلی ها نشست و دختر جوان روی صندلی دیگر قرار  
گرفت و دفترش را روی پایش باز کرد میوه چین ها در صفی  
مرتب قرار گرفتند

نیوشا آهسته به پدرش گفت

اون زن جوان کیه؟\_

عبدالله گفت

حسابداره حالا تا دیر نشده برگرد خانه.خودم زنبیل را می آورم \_  
..برو تا این ارباب پاچه تو رو هم نگرفته

فصل 4

ریحانه پشت دار قالی نشسته بود و ماهرانه قالی می بافت نیوشا روی بافته ها دستی کشید و گفت: خیلی قشنگه . ریحانه لبخند زد و گفت: چشمت قشنگه خانوم. نیوشا با شوخی گفت: اون که صد البته ریحانه با خنده نیشگونی از صورت او گرفت و گفت: دختر بپا یک وقت خودت را چشم نکنی حالا بلند شو تا از این جا بریم می ترسم پرز قالی ادبیت کنه ان وقت احمد را بیاری سر و قتم. نیوشا گفت: از احمد می ترسی یا ناخوشی من؟ معلومه از ناخوشی تو. نیوشا گفت: با یک ساعت اینجه نشستن مریض نمی شوم غصه خودت را بخور که از صبح تا شب تو این اتاق نمور و کم نور نشستی و می بافیاخه واسه کی؟ واسه دختر های زن بابات. ریحانه لبخند تلخی زد و گفت: دیگه داره تمام می شه قالی بعدی را برای خودم و علی گره می زنم. نیوشا گفت انشاا... و بعد نگاه عمیقی به ریحانه انداخت و گفت: معلومه که خیلی به او علاقمند هستی . ریحانه تبسمی شیرین بر لب نهاد و گفت: اگر بگویم نه دروغ گفتم می دونی قرار بعد از پایان خدمتش همان جا مشغول به کارشه حرفه اصلی علی جوشکاریه خب حالا تو از احمد بگو نیوشا با بی تفانتهی شانه اش را بالا انداخت و گفت: چیری برای گفتن ندارم اصلا به غیر از سلام واحوالپرسی لا هم حرفی نزدیم توی این یک ماه فقط یکبار به دیدنم اومده امروز هم ناهار اینجاست ریحانه با تعجب پرسید: پس تو چرا اینجا نشستی؟ تو الان باید بفل دست نامزدت نشسته باشی و زمزمه های عاشقانه اش را گوش کنی نیوشا خنده ریزی کرد و گفت ولس کن اون اصلا بلد نیست صحبت کنه چه برسه که

بخواهد و اسه من نطق عاشقانه بکنه. الان هم نشسته یک گوشه و  
 داره با موج رادیوش ور میره و عمه کوکب هم بغل گوشش  
 و راجی می کنه. ریحانه گفت: فکر میکردم بعد نامزدیتان ورد  
 زبان می شوید اما حالا می بینم همین دختر و پسر های بی سواد  
 از شما بهتر راز و نیازهای عاشقانه دارند با نامزدی شما هیچ  
 اتفاقی رخ نداد نیوشا گفت: راستش کمی از دستور ها و نگرانی  
 هایم نسبت به آینده کم شده هر چند که مطمئن نیستم علتش  
 نامزدیم با احمد یا نه. ریحانه با حدیث گفت: چرا از او نمی  
 پرسی برای چی می خواهد با تو ازدواج کندتا مطمئن بشی به تو  
 علاقه دارد یا نه اصلا خودت چی؟ از خودت پرسیدی که واقعا به  
 احمد علاقه داری یا نه؟ نیوشا سرش را پایین انداخت و گفت:  
 راستش من... من هیچ احساسی نسبت به احمد ندارم از دور  
 بودنش غمگین می شوم نه از آمدنش خوشحال. ریحانه گفت:  
 من فکر می کردم تو دختر تحصیل کرده ای هستی می دانی  
 شرط اول ازدواج علاقه است اما انگار.... نیوشا گفت: اما چی  
 ؟ اشتباه کردم؟ من خودم همه ی این مسائل را می دانم اما این  
 رسوم و سنتهای پوچ و پوسیده دست و پای مرا حسابی بسته.  
 من تمام تلاش خودم را کردم تا به انها بفهمانم افکار و عقایدشان  
 اشتباه است. ریحانه گفت ک بله این سنتها پوسیده است و با  
 اشاره ای از هم می پاشد پس تو خودت نخواستی که به دیگران  
 بفهمانی این ازدواج اشتباه است. چون با مرگ اردشیر فکر  
 کردیفرقی نمی کنه که با چه کسی و چطور زندگی کنی تو باید با  
 پدرت حرف بزنی و به او بفهمانی که به احمد هیچ علاقه ای

نداری با این کار به خودت کمک کردی می فهمی ؟ نیوشا گفت:  
می خواهی خون به پاشه حتی قبل از نامزدی هم جرات چنین  
کاری را نداشتی ریحانه با تاسف گفت : فکر می کردم خیلی بی  
باکی پس جبهه گرفتن هایت جلوی تصرالله و کوکب همه اش در  
حد یک حرف بود تو خودت را با انها تطبیق دادی طرز فکر  
انها را عوض نکردی . نیوشا بااندوه گفت : درسته این من هستم  
که عوض شدم اولین بار که چشمم به مردم روستا افتاد فکر  
کردم بین انها مثرثمری هستم حتی احساس کردم با وجودم می  
توانم درد ورنج انها را کم کنم اما حالا به تمام افکار پوچم می  
خندم حالا می فهمم بی فایده ترین شخص در روستا من هستم  
حتی یاد نگرفته ام چطور یک اب ساده را با ارد مخلوط کنم تا  
خمیر نان به وجود بیاد ان وقت می خواستی.... ریحانه گفت :  
برای اینکه تو برای این کارها ساخته نشدی نیوشا گفت: این ساده  
ترین کاریست که در عمرم دیدم اما هنوز یاد نگرفتموقتی عمه  
کوکب خمیر را ورز می دهد و به انگشتانش خیره می شوم به  
یاد دورانی می افتم که می خواستم از دایی اردشیر رانندگی یاد  
بگیرم داریوش رفت اوزش اما من با دایی آموزش دیدم دستم را  
می گذاشت روی دنده و بعد خودش دنده ها را عوض می کردم  
این دنده یک این دو این سه ..کلاج ترمز گاز ..دنده عقب ..خیلی  
زود یاد گرفتم حالا چرا نبیاید کارهای ساده را یاد بگیرم ؟حالا  
چرا نمی توانم اظهارنظر کنم و برای زندگی آینده ام تصمیم  
بگیرم ؟خودم خودم به تنهایی. ریحانه گفت : می توانی اما نمی  
خواهی ببین نیوشا با احمد صحبت کن .سعی کن حقیقت را بفهمی

بفهمی که واقعا تورا دوست داره . اگر اینطور باشه تورا هم به خودش علاقمندی کند اگر هم مثل توبنا بر رسم و رسوم و حرف بزرگترهاست که قصد ازدواج داره که مطمئنا هم همین طوره. باید هر دو تایی با خانواده اتان صحبت کنید تو خودت خوب می دونی زندگی که علافه در ان نباشه خسته کننده و کسالت بار است و با تلنگری از هم فرو می پاشد مثل پدر و مادر من نثل زندگی خیلی های دیگه نیوشا تو خودت رابتر از همه می شناسی و می دانی که ده سال زندگی توی شهر و پایتخت با فرهنگی رو به رشد از تو یک ادم دیگه ساخته ادمی متفاوت از همه ی ادم های اینجا از من از پدرت و متفاوت از احمد . اینجا زندگی یک زن را خلاصه می کنند توی شوهر داری ، بچه داری ، زحمت کشی و هم پای مرد ، کارگری کردن . تو که اینها را نمی خواهی می خواهی ؟ نیوشا متفکرانه به ریحانه نگاه کرد . او هیچ یک از اونها را نمی خواست . حتی اندیشیدن به چنین زندگی راکد و مرداب گونه ای او را عصبی می ساخت . دلش می خواست مثل یک شورشی ، سر به طغیان بگذارد و در برابر همه فامیل قد علم کند . اما آن حس ، آن حس غریب او را به آرامش دعوت می کرد و جلوی جوش و خروش او را گرفته بود . همان ندا باز هم به نهیب زد : خودت را بسپار به دست سرنوشت . همه چیز همانطور می شود که باید . ریحانه سکوت نیوشا را شکست و گفت : میشه امیدوار بود که این قرارتو ، آرامش قبل از طوفان است . نیوشا گفت : چرا دوست داری بر خلاف نظر دیگران رفتار کنم ریحانه گفت : چون نظر دیگران

رفتار کنم ریحانه گفت : چون نظر دیگران استباهه تو بیشتر از چیزی هستی که فقط بخواهی زن احمد بشی . نیوشا گفت: شدم یک برزخی نه راه به دنیا ندارم نه به آخرت فقط یک حس غریبی مرا وادار به سکوت کرده باید خودم را بسپارم به دست سرنوشت . ریحانه به بافته هایش چشم دوخت وگفت: یک حسی هم مرا وادار می کند که تورا از ازدواج منصرف کنم بی کار ننشین نیوشا . نیوشا از جا برخاست و گفت : باسه با احمد صحبت می کنم فعلا باید برگردم حوصله غر غر های عمه کوکب را ندارم نیوشا به خانه برگشت و همان طور که حدس زده بود احد در حال ور رفتن به امواج رادیو بود با ورود او کوکب باناراحتی گفت: گفتم زود بر می گردم این زود برگشتنت بود ؟ نمی گی احمد اینجا ست اصلا هیچی برایت اهمیت ندارد نیوشا نقابش را برداشت به احمد نگاه کرد و گفت : احمد با من کاری ندارد می بینید که با رادیو سرگرمه کوکب گفت :اگر اینجا باشی این بنده خدا مجبور نمی شه با رادیو خودش را سرگرم کند واسه دیدن تو آمده نه گوش دادن به رادیو احمد فوراً رادیو را کنار گذاشت میوشا با عصبانیت به احمد نگاه کرد از ظاهر سازی هایش کلافه شده بود با عصبانیت گفت : من نمی توانم یک گوشه بنشینم و به او نگاه کنم که با رادیو سرگرمه کوکب گفت : زود برو ناهار پدرت را ببر اینقدر هم با من جنگ و دعوانکن نیوشا نگاه عمیقی به احمد انداخت انتظار داشت یا او را همراهی کند یا خودش بردن غذا را به عهده بگیرد اما احمد هیچ حرکتی نکرد و این موضوع از دید کوکب دور نماند کوکب

تا جلوی حصار ها نیوشا راهمراهی کرد و نیوشا با ناراحتی گفت : چرا باید من این کار را انجام دهم وقتی احمد بیکار نشسته ؟ لا اقل می تواند همراهم باشه تا تنها نباشم کوکب گفت : وقتی خودش نمی خواهد ن که نمی تونم خودم ر سبک کنم واز او بخوام همراهت بیاد حالا هم زودتر برو و برگرد زن عمویت هم ناهار می یاد اینجا مولظب خودت هم باش . منیوشا با بی میلی زنبیل را ابه دست گرفت و به راه افتاد در طول مسیر راه به حرف های ریحانه اندیشید از حرکات سرد و خشک احمد به حقیقت حرف های ریحانه می توانست پی ببرد . می توانست بفهمد که احمد نه به خاطر عشق و علاقه بلکه تنها به خاطر رسم و رسومات و حرف های بزرگ تر ها تن به این ازدواج داده و او اصلا این موضوع را نمی پسندید چرا که در خود عیبی نمی دید که کسی نخواهد به او علاقمند شود و با عشق با او ازدواج کند . این ازدواج تحمیلی و نحلیل شدنش به احمد عصبیش می کرد و باعث شکست غرورش می شد در افکارش غوطه ور بود که با صدایی به خود امد : همی خانوم بک وبنها تو این جاده کجا می ری همراه نمی خواهی نیوشا به سمت صدا برگست دو جوان با لباس هایی که شهری بودنشان را ثابت می نمود با لبخندی معنا دار به او نگاه می کردند نیوشا با ترس عقب عقب رفت و دو جوان با احتیاط به او نزدیک می شدند یکی از انها گفت : نترس ما کاری با تو نداریم فقط همراهت می اییم تا تنها نباشی نیوشا به یاد حرف های گلی افتاد و ناگهان به خودش نهیب زد چرا وایستادی ؟ فرار کن نیوشا . و پا به فرار گذاشت تمام قدرتش را



در پا هایش جمع کرده بود و می دید قلبش چون گنجشکی در دام افتاده می تپد دایش در گلو خفه شده بود و نمی توانست فریاد بکشد انقدر منگ و د که تنها صدای نفس های به شماره افتاده اش و ضربان قلبش را می شنید در آن جاده انبوه از درخت هیچ جنبنده به چشم نمی خورد و نیوشا جرات ان را نداشت که به پشت سرش نگاه کند و فاصله ی ان دو جوان با خودش را ببیند فقط دوید و حتی درد را در پاهایش احساس نمی کرد ناگهان دامن بلند و محلی اش زیر پایش آمد جیغی کشید و روی زمین افتاد زنبیل از دستش رها شد و در فاصله چند قدمی از او بر زمین افتاد با فریاد گفت : ولم کنید کتافتها ولم کنید مگر خودتان ناموس ندارید : هر دو مزاحم خنده ای سر دادند و گفتند چرا ترسیدی؟ یکی از انها دستش را به سمت نیوشا دراز کرد تا او را از روی زمین بلند کند نیوشا جیغی کشید و صورتش را به سمت دیگری گرفت. در حالی که به انها ناسزا منتظر بود تا مزاحمین او را کشان کشان با خود ببرند اما صدای ضربات پی در پی شلاق به او فهماند که نجات پیدا کرده است نیوشا به پشت سرش نگله کرد مزاحمین در حال فرار بودن ناجی اش سوار بر اسبی زیبا او را می نگریست نیوشا در اولین نگاه ان چشم های خمار را شناخت در حالی که نگاهشان در هم گره خورده بود ارباب گفت : خب فکر می کنم این چشمهای سیاه و جسور را جایی داده ام چرا زبونت بند آمده ؟ ان شب که خوب زبان درازی می کردی حالا از ترس زبانت بند آمده که نمی توانی از من تشکر کنی یا گستاخیت این اجازه را به تو نمی دهد نیوشا با سیاد اوری

حرکات وحشیانه او در آن شب با خشم گفت: هر کس دیگر هم جای تو بود همین کار را می کرد بدون این که محتاج نشکر باشد اما انگار شما عقده تشکر از زیر دستانتان را به دل دارید اتش خشم در وجود ارباب نشست شلاقش را بالا برد نیوشا فوا صورتش را به سمت دیگری گرفت و دستش را حائل آن کرد شلاق را با شدت بردست نیوشا فرود آمد و همزمان دردی سخت و جان افزا در دل نیوشا نهاد جوی باریکی از خون از شکاف ضربه روان گشت اشک در چشمهای نیوشا نشست و ارباب با خشم بدون تاثیر از کار انجام شده گفت: این را زدم تا فراموش نکنی در مقابل اربابت متواضع باشی و اگر حتی وظیفه ای را در قبالت انجام داد از او تشکر کنی. نیوشا با چشم های اشک الود به او نگاه کرد و با نفرت گفت: تو ارباب نیستی فقط بنده ای بنده خشم و غرورت تا به امروز ادمی به قساوت و بی رحمی تو ندیده بودم. ارباب بار دیگر شلاقش را بالا برد اما از دیدن دست غرق در خون نیوشا و شکاف عمیقی که از ضربه او بر دستش ایجاد شده بود دستش لرزید خشمش فروکش کرد و دستش ارم پایین افتاد و با صدایی آرام گفت: خیلی گستاخی دختر گستاخ و جسور و فکر می کنم این شلاق فقط نیش و کنایه های تو را سوزناکتر می کند منتظر پاسخ نیوشا نماندو متحیر از تاثیر غیر منتظره اش اسبش را هی کرد و به تاخت دور شد نیوشا چند لحظه مات و مبهوت برجا نشست و به راه رفته ارباب نگاه کرد سپس چن ادم هایی که از خوابی سنگین بیدار شده اند از جا برخاست و به سمت زنبیل رفت تمام غذاها روی زمین ریخته

بود ظرف غذا را داخل زنبیل قرار داد و راه منزل را در پیش گرفت دستش به شدت می سوخت و از آن خون جاری بود اما به تنها چیزی که می اندیشید جمله آخر ارباب و نگاه آخرش بود وقتی به خانه رسید زنبیل را با عصبانیت به گوشه ای انداخت و یک راست به سمت حوض رفت و دستش را در آب فرو کرد آب سرد اول سوزشش را رابیشتر کرد اما بعد دردش را تسکین داد. کوکب از سر و صدای بوجود آمده وارد حیاط شد با دین لباس های خاکی و وضع اشفته نیوشا با نگرانی پشت دستش زد و گفت : یا خدا چه اتفاقی افتاده ؟

## فصل 2\_4

زن عمو کوکب و نصرالله هم با صدای کوکب به حیاط شتافتند نیوشا با خونسردی گفت

شلوغ نکن عمه چیزی نشده فقط خوردم زمین کوکب به سمت \_ اون رفت و گفت

آخه چرا اینقدر سر به هوایی دختر؟ چرا حواست را جمع نمی \_ کنی.

زن عمو باشک تردید دست نیوشا را از آب بیرون درآورد و گفت

چطور خوردی زمین که اینطور دستت شکاف خورده؟ \_

نیوشا نگاهی به احمد و کوکب انداخت و دستش را از دسته سمیه بیرون کشید و گفت

. نمی دونم\_

سمیه گفت

نمی دانی... راستش رو بگو بگو تا بدانیم چه بلایی سرت اومده\_

نیوشا کمی مکث کرد و بعد گفت

...تو جاده دو تا مزاحم جلوم رو گرفتند\_

کوکب محکم بر سرش کوبید و گفت

...پس حسابی بی آبرو شدی\_

نیوشا با عصبانیت از لبه حوض برخاست و گفت

شما که فرصت حرف زدن به آدم نمیدید منم تا مانی که پدرم \_

نیاد صحبت نمی کنم

واز کنار احمد که حالا به خوبی از باطنش با خبر بود گذشت و

وارد اتاق شد

\*\*\*\*\*

نیوشا سکوت کرد و کنج اتاق نشسته بود و کوکب دائم ومی گفت

خب حرف بزن چرا لال شدی؟ بگو کی بود تا دمار از \_  
روزگارش بیاریم

سمیه پشت پنجره ایستاده بود و کشیک می داد و گاهی هم به  
دستش می زد و می گفت

این چه بلایی بود سرمان آمد؟ دیگه چه فایده چه فایده که بدانیم \_  
طرف کی بود. آب ریخته که جمع نمی شه آبروی براباد رفته هم  
بر نمی گردد. بیچاره پسرم بعد از اینهمه انتظار

کوکب که آتش خشمش با حرفهایی سمیه شعله ور می شد و گفت  
چرا لالمونی گرفتی؟ خب حرف بزن حرف بزن تا ماهم بدانیم \_  
چه بلایی سرت آمده

اما سکوت نیوشا ادامه داشت و نمی شکست حرکت سمیه به  
پشت پنجره ورود عبدالله و نصرالله به منزل بود. سمیه در را باز  
کرد و قبل از اینکه شنونده اعتراضات آن دو درباره گرسنگی شان  
باشد با حاتی ساختگی و ناله و زاری گفت

بیا... بیا نصرالله چه بلایی سرمان آمد. بیا عبدالله بیا که بی آبرو \_  
شدیم.

نصرالله خشمگین از داد هوار زنش گفت

چه خبر زن؟ صدایت رو بیار پایین این حرفها چیهِ؟ \_

کوکب فوراً خشمش را جلویه در رساند گفت

بیاید داخل خوبیت نداره داخل حیاط داد و هوار راه انداخته اید \_  
در و همسایه که بشنوند یه کلاغ چهل کلاغ می کنند

نصرالله و عبدالله بی معطلی گفت چی سپردند و هراسان وارد  
اتاق شدند نصرالله بی معطلی گفت

چی شده؟ چه خبر شده؟ \_

سمیه گفت

از عروست بپرس وقتی برای شما ناهار می آورد چه بلایی \_  
سرش آوردن

عبدالله کنار نیشا نشست و گفت

اچی شده بابا؟! زن عموت چی می گه؟ \_

نیوشا سکوتش را شکست و گفت

هیچی فقط گمان هایش را می گوید در حالی که هیچ اتفاق نا \_  
خوشایندی نیو افتاده است داشتم به باغ می اومدم که دو تا مزاحم  
سر راهم سبز شدند . اما ارباب آنها رو فراری داد . خواست به  
خاطر کمکش تشکر کنم اما من سرپیچی کردم و جوابش را دادم  
.. او هم عصبانی شد و باشلاق جلادش به جانم افتاد

عبدالله به دست باند پیچی شده نیوشا نگاه کرد و گفت

خدا لعنتش کنه \_

کوکب که خیالش راحت شده بود گفت

از بس که زبان درازی! چه قدر بگم دختر زبانت را نگه دار

نصرالله نفسی باآسودگی کشید و رو به زنش گفت

این همه دادو هوار برای همین بود؟ گستاخی کرده مجازاتش را \_

هم دیده

سمیه گفت

همین؟! این گفت و شما هم باور کردید! اگر راست می گهچرا \_

همان اول این حرف ها رو نزد و گفت خوردم زمین. نشسته فکر

کرده یک دروغ سرهم کرده و تحویل ما داده ما باور کنیم و گول

بخوریم

نیوشا گفت

اصلا فکر نمی کردم چنین طرز فکری داشته باشی و یک اتفاق \_

ساده را اینقدر بزرگش کنید

نصرالله گفت

حرف حسابت چیه زن؟ \_

سمیه گفت

بر فرض هم این ارباب ظالم اون دوتا مزاحم رو فراری داده نمی\_  
 خوائید فکر کنید چرا اباب به فر نجات یک رعیت افتاده! اون  
 جوان آنقدر ظالم بوالهوس هست که واسه خودش این کار رو  
 کرده.

نیوشا خشمگین از اهانت سمیه گفت

.شما فکرتون است برای همین حرفهایم را باور نمی کنید\_

سمیه بدون توجه به حضور مردها گفت

...باور می کنم ولی زمانی که یک قابله تو را\_

نیوشا با عصبانیت از جا برخاست و گفت

.شما حیثیت مرا زیر سوال برده اید\_

سپس رو به احمد کرد و گفت

تو چرا حرف نمی زنی چرا\_

سمیه حرف او را قطع کرد و گفت

چی داره بگه پسر بیچاره ام؟\_

کوکب با نارحتی گفت

خجالت بکش زن این حرفا چیه؟\_

سمیه گفت



...حقیقت فهمیدی حقیقت\_

فریاد نصرالله در هوا پیچید

خفه شو زن... این حرف ها بی خود نزن

نیوشا به اتاق پناه برد تا بیش از آن شرمزده نشود سمیه روی زمین نشست و با گریه زاری گفت

من نمی گذارم... نمی گذارم این عروسی سر بگیرد تا حرف\_ این دختره ثابت بشه

نصرالله عصبانی از حرکات زنش گفت

زبان به دهن بگیر مرد می خوام با بردن عروست پیش اون\_ قابله دهن لق رسوایی عالمان کنی؟ می خوام فردا مردم بگویند نصرالله به عروست شک داشت؟ اگر حرفایش راست باشد هم شرمنده او می شویم هم مضحکه مردم

سمیه اشک هایش را پاک کرد از جا برخاست و گفت

باشه... باشه ماه هیچ وقت پشت ابر نمی مونه. شب عروسی همه\_ چیز معلوم می شه اما اگر دروغ گفته باشد زن نصرالله نیستم اگر. طلاقش را همان جا را همان جا بگیرم

سپس رو به احمد کرد و گفت

بلند شو بدبخت بلند شو بریم\_

\*\*\*\*\*

کوکب وارد اتاق شد و به نیوشا که مشغول مطالعه بود کرد و گفت

بلند شو شام بخوریم چرا تو اتاق نشستی داری غصه می خوری؟

نیوشا سرش رو بالا آورد و گفت

غصه؟ من دارم کتاب می خونم در ضمن اردشیر به من یاد نداده این مسائل جزئی و کوچک و حرف یه عده آدم بی منطق و احمق بخورم اگر می بینید از اتاق بیرون نیامدم بخاطر این دلیل است که بعد از آن حرف های شرمانه زن عموروبه رو شدن با پدرم رو ندارم. واقعا مردم اینجا خود را پایبند روسوماتی کردید که هیچ فایده ای ندارد در حالی که از شرم و حیا و عقل هیچ نمی دانند

وکب گفت

به همه توهین نکن دختر جان در ضمن تقصیر خودت هستمی \_ خواستی لال شوی زبان به زبان ارباب نگذاری چند دفعه گفتم زبان درازت رو کوتاه کن به حرفم گوش ندادی این هم نتیجه اش

اگر امروز از ارباب تشکر کرده بودی نه آبرویت زیر سوال  
رفته بود نه جلوی پدرت شرمنده می شدی

نیوشا گفت

آدم هایی مثل ن عمو نصرالله نمی توانند آبروی مرا زیر سوال  
ببرند عیب از زبان من نیست عیب از دلسوزی من برای مردم  
زحمت کش است دلم به حال پدرم و رعیتا می سوزه که تو سرما  
و گرما برای برپا کردن محصولات جان می کنند آن وقت در  
برابر چند در غاز حقوق غرورشان توسط اون قسی القلب و  
مشاوراش باید شکسته بشه شما اگر از اون جلوی او ایستاده  
بودید حالا این همه مورد ظم قرار نمی گرفتید

کوکب گفت

خوبه خوبه ... تو لازم نکرده دل بسوزی و در برابر ارباب ر  
شاخ و شنه بکشی تو اگه خیلی مردی کلاه خودت رو نگه دار باد  
نبره

نیوشا گفت

من از عهده خودم بر می آیم البته اگر شما اجازه بدهید

کوکب گفت

معلومه اگه اجازه بده سر هممون رو به باد می دهی

نیوشا گفت

اتفاق تقصیر شماست چند بار گفتم من توی آن جاده خلوت نمی \_  
رم شما به گوشت نرفت. امروز هم که نخواستید غرورتان رو  
بشکنید و به احمد بگید چون خودش پیشنهاد نداده بود

کوکب با ناراحتی گفت

خوبه خوبه ... حالا همه تقصیرها را بندها گردن من . اگر تو \_  
خیلی به حرف من گوش میدی چند متر از اون زبانت رو کوتاه  
کن تا یک روستا را به جانمان نیندازری لاف از بلب زبونی  
. هایت را برای ارباب کم کن

نیوشا لبخند معناداری زد و گفت

... من این ارباب رو هم ادب می کنم هم \_

کرکب فوراً وست حرف او پرید و گفت

بس کن دختره چقدر گستاخ شد . بلند شو بلند شو. غذا یخ کرد \_

\*\*\*\*\*

سه روز از ماجرای جاده گذشته بود و سمیه به خاطر تهدیدات  
شوهرش از اون موضوع جایی حرفی نزنند و موضوع پیش  
خودشان محفوظ ماند و جایی درز نکرد بود . از آن به بعد میوه  
چینی و تمام کار باغ مرکبات عبدالله چون باقی رعیتا خانه نشین  
شده بود و در آن مدت هر لحظه شاهد جرو بحث دختر و

خواهرش بود. آن روز هم کوکب بعد جر و بحث مفصلی که با نیوشا راه انداخته بود قهر کرده بود و با نیوشا حرف نمی زد

نیوشا زیر کرسی نشسته بود و کتابی را که با خود از تهران آورده بود را مطالعه می کرد که صدای ریحانه که او را مخاطب می کرد با عجله برخاست و به حیاط رفت و با دیدن ریحانه پشت حصارها لبخندی زد و در حالی که به مت او می رفت گفت

سلام ریحانه جان چرا نمی آیی داخل\_

ریحانه به گرمی پاسخش را داد

سلام همین جا خوبه راستش نخمام تموم شده مینی بوس روستا\_ هم خراب شده برای همین مجبورم برم سرجاده تا مینی بوس ده پایین که رد می شه به یکی سفارش بدهم برام نخ بیاره خواستم ببینم همرام می آی

نیوشا گفت

چرا نه کم کم داشت حوصله ام س می رفت. کلافه شدم بس که\_ توی خ.نه نشستم. فقط کمی صبر کن تا آماده بشم

ریحانه گفت

نمی خوای از کوکب اجاه بگیری.؟\_

نیوشا کمی صدایش را پایین آورد و گفت

خوشبختانه بامن قهر کرده و لازم نیست یک ساعت منتش را \_  
بکشم تا اجازه بده همرايت پیام فقط بابام می گم دارم همراه تو  
می آم چند لحظه صبر کن تا برگردم

لحظاتی بعد هر دو دوشادوش در جاده سرد و خزان زده خاکی  
نهادند. نیوشا در حالی که از سوز کمی برخوردارده می لرزید و  
گفت

این روبند هم چیز بدی نیست بدرد سرمای هوا می خوره \_

ریحانه لبخندی زد و گفت

واقعا؟ راستی نگفتی این بار سر چی با عمه حرفت شده؟ \_

نیوشا با یاد آوری ایراد هایه کوکب اخمهایش را درهم کشید و  
گفت

مقصر عمه است سر هر چیز کوچیکی داد هوار راه می اندازه \_  
و دائم می گه تو فقط زبون درازی عوض این کار ند متر از اون  
زبونت را کوتاه کن. امروز هم کمی غذا شور شد. نمی دونی چقدر  
غر زد نق کرد. من هم ناراحت شدم و گفتم به شوری نون های  
دفعه قبل تو نیست که خیلی عصبانی شد و گفت نمی دونم کی  
قراره دست از زبان درازی برداری من هم گفتم هر وقت شما  
دست از غرزدن برداری کم مونده بود سخته کنه وقتی دید  
حریف من نمی شه رو به بابام کرد و گفت تقصیر توسط که این  
دختره اینقدر بان به زبان من می گذاره و حرمت مرا نگاه نمی

دارد بابا هم طرف مرا گرفت و بهش گفت نباید اینقدر سر به سرش بذاری عمه هم قهر کرد و دیگر هم حرفی نزد

ریحانه گفت

بہتر نیست تو کوتاه بیایی؟\_

نیوشا گفت

نه اگر کوتاه پیام هزار و یک حرف دیگه هم به من می اندازه \_  
مدام جریان سه روز پیش را به رخم می کشه

ریحانه گفت

اما توی اون قضیه که تو مقصری نبودی\_

نیوشا گفت

درسته خودش هم خوب میدونه اما فقط می خواد کفر مرا در \_  
بیارد

ریحانه گفت

خلباصه احمد سه تا چهار ماه دیگه از دست غر زدن هایه \_  
کوکب نجات می ده

یوشا با تمسخر گفت

احمد ... بره بمیره ... دیگه حاضر نیستم قیافه اش رو ببینم. پسره  
بزدل و ترسو اونقدر تنبل بود که حاضر نشد غذا رو اون ببره

اگر تنبلی را کنار می گذاشت اون اتفاق نمی افتاد . از طرفی خدا رو شکر می کنم اون اتفاق افتاد تا خودش رو به من نشان داد.

ریحانه گفت

تو فکر می کنی به خاطر تنبلی و بی مسولیتی غذا رو نبرده یا \_ بزدلی که از تو طرفداری نکرده؟ فقط اگر او به تو علاقه داشت همراهت می اومد

نیوشا مکثی کرد گفت

. خودم به این موضوع پی بردم\_

ریحانه گفت

قرار بود در این باره با او صحبت کنی نکنه فراموش کردی

نیوشا گفت

فراموش نکردم قرار بود اون روز باهاش صحبت کنم که اون \_ اتفاق افتاد حالا هم باید ا جمعه بعد صبر کنم تا بیاد باهاش حرف بزنم. تکلیفم رو روشن کنم

نیوشا به شوخی گفت

نکنه تو قصد داری من بیخ ریش بابام بمونم\_

ریحانه با جدیت گفت



اگر تو خونه بمونی خیلی بهتر از اینکه با آدم ریا کاری مثل \_  
احمد ازدواج کنی.

نیوشا با تعجب گفت

صب کن ببینم... مَث اینکه تو چیزی راجع به احمد می دونی \_  
نمی خوای به من بگی

ریحانه گفت

دلَم می خواست از زبون کسدیگه ای بشنوی ولی انگار کسی \_  
نمی دونه یااگه می دونه ساکته

نیوشا با کنجکاوی پرسید

چه موضوعی \_

ریحانه گفت

من می دونم احمد دختر خالش رو دوست داره .خودم چند بار \_  
اونا رو دیدم دارن با هم ملاقات می کنند طرف باغ ارباب  
نزدیک رودخانه .قبا که اون اطراف می رفتم چند باری دیده  
بودمشان

نیوشا با ناراحتی گفت

پسره احمق خودم از زیر زبونش می کشم نمی دارم منو به \_  
بازی بگیره

ریحانه گفت

فکر نمی کردم نارحتت کند\_

نیوشا گفت

احمد هیچ وقت برام اهمیت نداشته حالا با دانستن این موضوع \_  
که دختر خاله اش علاقه داره ناراحت بشم. فقط دلم نمی خواست  
تویه همین یه مدت کوتاه هم بازیچه دست اون بشم و یه آدم  
تحمیلی باشم

ریحانه بحث رو عوض کرد و گفت

راستی نمی خوام یه بار دیگه درباره بلبل زبونی هات در \_  
برابر ارباب برام تعریف کنی

نیوشا خندید محکم پشت ریحانه زد و گفت

بیا تا جلوی جاده مسابقه بگذاریم هر کی زودتر رسید\_

ودامنش رورابالا گرفت و شروع بع دویدن کرد ریحانه با  
خنده گفت

اما نیوشا ... نیوشا\_

نیم ساعتی بعد آن ها به جلوی جاده رسیدند و درست آن موقع  
مینی بوس آمد نیوشا با ددن آن مینی بوس یاد اولین روز ورودش  
به روستا افتاد چقدر از دیدن آن چهره های تکیده رنج کشیده بود  
ریحانه سفرشش را به یکی از آشنایان داد و بعد از رفتن مینی

بوس به سمت نیوشا که کنار درختی نشسته بود کرد و گفتخب  
کارم تموم شد

نیوشا گفت

من که دیگه نایه راه رفتن ندارم

ریحانه گفت

بس که دوید یهمه نگاهمون می کردند باز فرا یه الم شنگه دیگه \_  
تو خونه برپاست

نیوشا لبخند زد و گفت

اما خیلی کیف یاد بچه گی هامون افتادم ببینم ریحانه میان بری \_  
یاد نداری که از اونجا بریمپ

یحانه گفت

چرا هست ولی خیلی ساکته و خلوته

نیوشا گفت

پس لازم نیست این همه راه رو دوباره برگردیم

ریحانه با تعجب گفت

مثل اینکه جران 3روز پیش درس عبرت نگرفتی و نترسیدی \_  
این همه راه هم خلوت است و ترسناک

نیوشا گفت

ما که الان 2 نفریم خب از کدوم طرف باید بریم؟\_

یحانه گفت

من می گم نر تو مب گی بدوش من می گم اون راه ترسناکه\_

نیوشا از جا برخاست و گفت

. دلم می خواد اون راه ترسناک رو ببینم راه بیفت\_

ریحانه مکئی کرد و گفت

باشه اما قبول کن که خیلی یک دنده ای بعضی وقت ها کوبک\_

حق داره به جونت غر بزنه

نیوشا لبخندی زد و همراه ریحانه به راه افتاد . قسمتی از راه را

هر دو سکوت کرده بودند و مناظر خزان زده اطراف را نگاه

می کردند

بالاخره ریحانه سکوت را شکست و گفت

تو به خاطر موضوعی که راجبه احمد گفتم ناراحت نشدی\_

ریحانه گفت\_ نه دلگیر شدم نه غصه می خورم بهتر فراموشش

کنی حالا از علی برایم بگو

ریحانه با ناباوری محبوبش لبخندی زد

تازگی ها خدمتش تموم شده برگشته روستا . چند روزی اینجا \_  
می ماند و بعد بر می گردد شهر پیش عموش بره سره کار گفتم  
که جوشکاره

نیوشا گفت

پس توام چند روز دیگه از اون دخمه نمناک نجات پیدا می کنی

زیحانه گفت

وقتش که رسید همین کار را می کند . فعلا مدتی دیگه باید \_  
صبر کنیم تا دختر کوچیک زن بابام برود سر خونه و ندگی

نیوشا گفت

اما تو که گفته بودی اون از نظر سنی چند سالی از تو کوچیک \_  
تر است

زیحانه گفت

درسته ولی تا وقتی دخترش ازدواج نکرده و قالی که من برای \_  
جهزیه او می باقم تمام نشده زن بابام دل از من نمی کنه

نیوشا با ناراحتی گفت

این واقعا بی انصافیه تو خودت دائم شعار می دی که نباید زیر  
حرف زور برم بعد خودت در برابر این همه بی انصافی ساکت  
نشستی

یحانه گفت

قضیه تو فرق داره

نیوشا نا خودآگاه به سمت چپ محل عبورشان نگاه کرد. میان  
درختان تنگ و پراکنده حصارهایی فلی نقرهای رنگی به چشمش  
خوردو گفت

ریحانه اونجا کجاست؟ ویلاست؟

ریحانه کنار نیوشا ایستاد و گفت

بله ویلایه ارباب با چند تا از آدم هایه پولدار اونجا بنا شده اون \_  
که حصارهای نقرهای داره ویلای اربابه پشت ویلا منظر چشم  
نواز دریا قرار گرفته

نیوشا دست ریحانه رو کشید و گفت

بیا بریم نزدیک محل سکنت اون ظالم راببینم \_

ریحانه در حالی که به دنبال نیوشا کشیده می شد و گفت

صبر کن دختر چقدر کنجکاوی به خرج می دی. این طورها \_  
خونه که نباید باعث کنجکاوی تو بشه. خودت هم تو همچین خانه  
ای بزرگ شدی

نیوشا به نزدیک یه جاده رسید و گفت

فقط می خوام ببینم ویلایه ارباب چطور است\_

ریحانه به همراه نیوشا از جاده گذشت و ملتسمانه گفت

بیا برگردیم دیر می شه و به تاریکی می خوریم\_

نیوشا خودش را به حصار رساند و گفت

نگاه کن درش هم بازه بیا سرکی بکشیم\_

ریحانه گفت

نه نیوشا... نه دیگه داخل نمی رویم\_

حسی مرموز نیوشا را به داخلویلا کشانید در را هل داد و آهسته  
گفت

بیا تو فقط یک نگاه کوتاه\_

ریحانه دست نیوشا را گرفت و گفت

ببین نیوشا مردم حرفهایه وحشتناکی درباره این محیط می \_

زنند. می گویند اینجا پاتوق جوان های قمار باز میخواست. همه

جای باغ سگ درنده هست

نیوشا گفت

آدم هایه قمار باز داخل ساختمان هستند سگی هم اگر وجود \_ داشته الان یکی باید جلوی در واق واق می کرد میریم. تا با چشم های خودمون ببینیم

و بعد بدون توجه به ریحانه وارد شد جادهی شنی به جلو گام بر میداشت ویلای ارباب زیباتر از آنچه که تصورش را می کرد بود حوضچه مرمرین همراه مجسمه های زیبایی از قو و پری در جای جای باغ به چشم می خورد نیوشا آهسته گفت

می بینی ریحانه این ارباب چطور حق این رعیت ها رو بالا \_ می کشه و برای خودش بهشت می سازد. مردم بیچاره باید آب خوردشان را به هزار زحمت تامین کنند آن وقت اینجا آب فواره ها را بالا می رود هدر می رود

ریحانه گفت

برای بعضی از این رعیت ها ظلم این اربا کم هست یکی مثل \_ پدر خودم حالا بیا تا کسی نیاده برگردیم

نیوشا گفت

چرا باید این همه تفاوت طبقاتی وجود داشته باشد. \_؟

ریحانه گفت

همین جا همین است فکر نکن جایی که تو زندگی می کرد \_ اختلافات طبقاتی وجود داشته رئیس و مرئوس بوده



ریحانه گفت

نکنه می خوامی به دست شورش می ها بییوندی\_

هر دو از این تعبیر خندیدند که ناگهان صدایه ورود ماشینی به باغ پیچید. هر دو هر اسان به اطراف نگاه کردند نیوشا دست ریحانه رو کشید تا ما بین درختان پنهان شوند اما دیگر در شده بود ماشین سفید رنگ به آنها رسیده بود و جلوتر از آنها ترمز زد و متوقف شد ریحانه با ترس گفت

خونه خراب شدیم بیا دختر فرار کنیم\_

درب ماشین باز شد ارباب جوان پیاده شد و به سمت آنها رفت و با جدیت گفت

شما کی هستید؟ با کی کار داشتید. ریحانه بادستپاچی جواب داد ارباب ... ارباب در باز بود... در با بود ما آمدیم... آمدیم ویلای \_ ... شما را ببیم آخه

صدای فریاد ارباب در فضا پیچید

شما غلط کردید که بدون اجازه من وارد ملک شخصی من شدید \_ چه چیز این ویلا برای 2 رهگذر جالب است؟ شاید هم اشیاء گرانقیمتش چشمتان را گرفته

نیوشا با ناراحتی گفت

شما حق ندارید به ما تهمت دزدی بزنید\_

ارباب که تازه متوجه حضور نیوشا شده بود با اولین نگاه به آن  
چشمای او را شناخت و گفت

باز هم تو دخترک جسور به خودت اجازه گستاخی در برابر \_  
مرا دادی! مثل اینکه فراموش کردی دفعه قبل چطور جواب  
گستاخیت رو دادم

با صدای بلند باغبان را صدا زد

قاسم... آهای قاسم کدوم گوری رفتی؟\_

از میان درختان پیرمردی سفید موی با صورتی پر از چین و  
چروک وقامتی لاغر و نحیف نمایان شد و در حالی که نفس نفس  
می زد گفت

بله ارباب... بله... اینجا هستم\_

ارباب با خشم گفت

معلوم هست کجایی؟ اینها چطوری وارد باغ شدند؟\_

قاسم نگاهی به آندو انداخت و گفت

داشتم به درخت ها میرسیدم شاهرخ خان\_

رباب که او را شاهرخ می نامید باعصبانیت فریاد زد

اگر به جاه تو یه سگ جلویه در می بستم وظیفه اش رو بهتر \_  
 از تو انجام می داد  
 چرا در باز مردک؟  
 قاسم سر افکنده گفت

لابد خواهرتون که رفتند در را باز گذاشتند \_

شاهرخ با همان عصبانیت فریاد زد

پس تو اینجا چکارهای؟ معلوم هست چه غلطی می کنی.؟ \_  
 قاسم گفت

...قربانت شوم گفتم که به درختها رسیدگی می کردم. و متوجه \_

شاهرخ حرف او را قطع کر و گفت

این دو تا رو از باغ بنداز بیرون بعد خودت هم بیا دفتر آدم به \_  
 دست و پاچلفتی تو تو این باغ نیاز نداریم

قاسم از ترس بی کار شدنش التماس کرد

آقا شما به جان عزیزتان دم پیری من رو بی کار نکنید \_

در این فصل سرما بعد از 40 سال خدمت خانوادتان و رسیدگی به  
 این باغ حق نیست که به خاطر یک اشباه بیرنم کنید

شاهرخ با عصبانیت گفت

گریه زاری راه ننداز زودتر بیا دفتر اول این دوتا رو بفرست \_  
برن پی کارشان

نیوشا گفت

این بیچاره که گناهی مرتکب نشده که می خواهید این \_  
طور نادعادلانه تنبیه اش کنید

نیوشا نگاهی به دست بام پیچی شده نیوشا انداخت و گفت  
پس تو دوست داری دوباره تنبیه بشی و مطمئنم می دنی با \_  
آدمیه دزد و یاغی هم چطور رفتار می کنم

ریحانه وحشت زده خودش رو عقب کشید و گفت  
به خدا ما دزد نیستیم ارباب \_

شاهرخ با عصبانیت گفت

زود از جلوی چشم من دور بشید که بخاطر گستاخیتان تنبیه \_  
نشوید

نیوشاگفت

پس تکلیف باغبانتان چی می شود؟ می خواهید به خاطر کا رما \_  
اخراجش کنید؟؟؟ شاهرخ نگاه عمیقی به او انداخت و گفت  
به خودم مربوطه حالا زود تر برو تا بلایی دوباره سرت \_  
نیاوردم برو

ریحانه دست نیوشا را کشید و گفت

..بیا بریم... بیا دیگه \_

نیوشا که با خشم شاهرخ را که هم چنان به او نگاه می کرد  
نگریست و سپس همراه قاسم به راه افتاد

آخه پدر آمرزیده ها اومدید اینجا که چه نان مرا سنگ کنید؟ \_  
حالا اگر اخراجم کنه سر پیری چه کارکنم؟ این جوان کله شق هر  
کاری از دستش برمی آید

نیوشا با ندامت و تاسف گفت

ما را ببخشید قصد نداشتیم باعث آزرده گی شما شویم . اصلا \_  
فکرش را نمی کردم که تا این حد بی رحم باشد

قاسم در رابرای آن دو باز کرد و گفت

تا هوا تاریک نشده برگردید روستا فقط دعا کنید اخراجن نکند-

ریحانه گفت

مطمئنان شما مارو شناخته ایداما... شما که به خانواده های ما \_  
حرفی نمی زنید

قاسم لبخند تلخی زد و گفت

...بروید ... بروید تا شب نشده \_

\*\*\*\*\*

شاهرخ روی صندی نشسته بود و پاهایش را رو هم انداخته بود و در حالی که به صندلی اش تکیه داشت سیگار می کشید. و به قاسم چشم دوخته بود. قاسم مقابل لو با در ماندگی ایستاده و سر پایین بو شاهرخ دود سیگارش را بیرون داد و گفت

خب بگو ببینم اون دو تا رو شناختی یا نه \_

قاسم در حالی که سرش پایین بود گفت

پدر این دو بینوا هم از رعیت‌هایه شما هستند این دو تا جوانی \_ کردند کمی کنجکاو ی کردند و آمدند داخل باغ اصلا مقصر من بودم حواس پرتی در را باز گذاشتم

شاهرخ سیگارش را در زیر سیگاری خاموش کرد و گفت

پس خودت پی به اشتباهت بردی حالا هر چی از اون دختره که \_ نفاع داشت می دونی بگو

قاسم گفت

...گفتم آقا پدرش از رعیت‌های شماسه بیچاره \_

شاهرخ حرفش را قطع کرد و با ناراحتی گفت

گفتم از خود دختره بگو نه از پدرش

قاسم اینبار سرش را بالا کرد و به شاهرخ نگاه کرد و گفت

من که زیاد تو روستایه بالا رفتو آمد ندارم اما زنم می گفت \_  
تازه از تهرون برگشته یعنی بعد از مرگ مادرش با دایی اش  
راهی اونجا شده حالا هم بعد از 10 سال برگشته

شاهرخ مکثی کرد و گفت

خیله خوب برو به کارت برس \_

قاسم با تردید گفت

یعنی اخراج نمی کنید؟ \_

شاهرخ از میان نگاه مار عسلی رنگش او را از نظر گذراند و  
گفت

اگر دلت بخواد چرا که نه \_

قاسم با دستپاچی گفت

...نه آقا... نه \_

شاهرخ گفت

اما دفعه بعد بخششی در کار نیست و بدون معطلی اخراجت می \_  
کنم. خودت که خوب میدونی آدم با گذشتی هستم. این دفعه به خطر  
علاقه ای که پدرم به تو داشت یک چیز دیگه نمی خواهد کسی  
در این باره چیزی بدونه فهمیدی؟

قاسم از شاهرخ تشکر کرد و اتاق راترک کرد

## فصل 5

احمد لب حوض نشست مشغول شست و شوی دستهایش بود نیوشا که در پی فرصتی برای تنها بودن با او بود رفت به حیاط مقابل او ایستاد.

می خواستم باهات صحبت کنم\_

احمد سرش را بلند کرد و به نیوشا نگاه کرد و گفت

در چه موردی؟\_

نیوشا گفت

درباره خودمون می خواستم ات سوالی کنم و دوست دارم\_

حقیقت رو از تو بشنوم

احمد از جا برخاست و با تردید گفت

خب بپرس\_

نیوشا گفت

تو چرا می خواهی با من ازدواج کنی؟\_

احمد از سوال نابهنگام نیوشا یکه ای خورد و گفت



این چه سوالیه؟ و برایه فرار کردن بهسوال نیوشا به اتاق رفت. نیوشا با عجله به سمت او رفت مقابلش ایستاد و گفت چرا از جواب دادن طفره می ری؟ \_

احمد گفت

چرا طفره برم؟ \_

نیوشا گفت

پس جواب بده چرا می خوای ا من ازدواج کنی؟ نگو به من \_  
علاقه داری چون دروغ می گی

احمد سرش را پایین انداخت و کتمان حقیقت از کسی که همه چیز را می دانست احمقانه بود آهسته گفت  
تو درست می گی \_

احمد انتظار داشت نیوشا عصبانی و ناراحت شود اما او گفت  
پس تو هم داری به خاطر رسم روسومات و حرف بزرگترها \_  
تن به این ادواج می دی

احمد با تعجب نگاهش کرد و نیوشا ادامه داد

درسته من هم هیچ علاقه ای به تو و این وصلت ندارم فکر \_  
نکن شخص دیگری توی زندگی من است

احمد گفت

چاره ای غیر از این هم هست؟\_

نیوشا گفت

بله که هست این زندگی ماست من حاضر نیستم خوشبختی و \_  
آیندم رو با اطاعت‌های احمقانه از بزرگترها و مهر سکوت بر لب  
زدن تباه کنم فکر میکنی چقدر می توانیم همدیگر را تحمل کنیم؟

احمد گفت

منم دوست ندارم خوشبختی ایم تباه بشه و همه چیزهایی که تو \_  
گفتی را می دانم . اما از دست من کاری بر نمیآید چون نمی تونم  
در این باره با پدرم صحبت کنم

نیوشا این بار با عصبانیت گفت

.چرا؟ می ترسی؟ آره تو آدم بزدل و ترسوویی هستی\_

احمد گفت

... صحبت ترس نیست اما اگر من بخوام مخالفت کنم\_

نیوشا گفت

اگه مخالفت کنی؟ به دارت می کشند؟\_

احمد گفت

ببین دختر عمو اگر من ساز مخالف بزنم پدرم فکر می کنه من \_  
حرف مادرم رو گوش کردم و به خاطر او هر کاری می کنم

نیوشا گفت

پس درست حدس زده بودم. مادرت مخالف این وصلت است. اما \_  
من اگر جایه تو بودم و پای عشقم وست بود به خاطر او هر  
کاری می کردم

احمد با دستپاچگی گفت

منظورت از عشق چیه نکنه فکر می کنی پای کس دیگه ای \_  
وسط است

نیوشا با عصبانیت بیشتری گفت

احمد بس کن خیلی وقته چهره واقعیت رو نشون دادی و من \_  
فهمیدم تو عاشق دختر خالت هستی. حالا که عرضه ابرازاتت را  
نداری. خودم می رم و با پدرم و عم نصرالله صحبت می کنم نمی  
خوام عمرم به پای مردی تلف بشه که نتوانسته احساساتش رو  
بیان کند و از عشقش حرف بزند

احمد گفت

تو قصد نداری از دختر خالم حرف بزنی \_

یوشا با تمسخر گفت

نترس. من اصلا پای تو رو وست نمی کشم چون می دونم \_  
آنقدر بزدلی ه منکر حرفهات می شی و درضمن من اینکار رو

فقط بخاطر خوشبختی خودم انجام می دهم. حالا هم می تونی با خیال راحت بری و این خبر را به خاله ات بدهی

سمیه که از پشت پنجره ناظره آنها بود از کوکب پرسید  
چی دارند به هم می گویند \_

کوکب گفت

به تو چه زن؟ اون دو تا نامزدند. از حالا داری زاغ سیاهشون \_  
رو چوب می زنی

سمیه گفت

زاغ سیاه کدومه؟ معلومه نیست این دختره چی به بچه ایم گفت \_  
که رفت تو هم

کوکب با تمسخر گفت

اینقدر دلواپس بچه ات نباش. تحفه نیست. بچه هم نیست. واسه \_  
خودش مردی شده

سمیه گفت

نه تحفه نه بچه ولی می ترسم حریف سرکشی هایه این دختر \_  
بر ادرتنشه

کوکب با جدیت گفت

خوبه خوبه دیگه زیادی رویت رو زیاد نکن. نیوشا از سر \_  
پسرت هم زیاد هست. صد تا خواستگار بهتر از احمد داشت

سمیه هم در پاسخش گفت

ایکاش اون صدتا خواستگار همون موقع که احمد را داشتند \_  
نامش می کردند پیداشان می شد

کوکب با ناراحتی گفت

تو اجازه نمی دی این دو تا با هم زندگی کنند چون چشمت دنبال \_  
دختر خواهر بد ترکیبت است

سمیه هم در جوابش با دالخوری گفت

دست شما درد نکنه حالا دختر خواهر من بد ترکیبه حالا هر \_  
چی هست هزار تا هنر داره و زبون دراز نیست

بحثشان کم کم به جنگ تبدیل میشد که نیوشا وارد اتاق شد و  
باناراحتی گفت

عمه من دارم می رم خونه \_

کوکب با تعجب گفت

خونه؟ واسه چی؟ \_

نیوشا با جدیت گفت

من دیگه اینجا کاری ندارم \_

## کوکب گفت

و ایستا دختر ببینم چی شده؟ نکنه با احمد حرفت شده \_

نیوشا نگاهی به سمیه انداخت و بدون پاسخش را بدهد حلقه اش را در آورد و در برابر چشماهای تعجب زده کوکب و لبخند پیروز مندانه سمیه به همراه روبندش جلوی در گذاشت و آنجا را ترک کرد

از قید و بند رها شد به سوی منزل رفت

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

صدایه فریاد اعتراض آمیز عبدالله فضای خانه را پر کرده بود نیوشا مشوش ا عاقبت کار به اتاق پناه برده بود. پشتش را به در تکیه داده بود و به جر و بحث ها گوش می داد. به خوبی می توانست چهره در خشم فرو رفته نصرالله را در آن حات عصبانیت تصور کند

نصرالله با لحنی تند و اعتراض آمیز گفت

این دختره دیوانه شده داره با آبرویه ما بازی می کنه اما تو که \_ خوب می فهمی چرا به حرف دخترت گوش کردی؟ چرا عقلت را دادی دست اون؟

عبدالله مثل همیشه با صدایی آرام گفت

نه برادر نیوشا قصد بی آبرو کردن تو را ندارد . بامن کلی \_  
حرف زده به قول خودش دلیل آورده . حرفهایش زیاد بی راه  
نیست . حداقل مرا قانع کرد . نصرالله با همان لحن تند و برنداش  
گفت

چی ؟ قانع شدی ؟ بی خو کردی . بعد از این همه سال مرا معطل \_  
خود کرده اید . حالا قانع شده اید که پدر و دختر مرا بی آبرو کرده  
اید و بعد از این همه اسم این کاررو می گذارید خیر و صلاح  
نمی دانم چه هیزم تری به تو فروختم چه دشمنی با من داری که  
اینطور مرا به بازی گرفتی و قصد بی آبرو کردنم را  
داری . عبدالله با همان آرامش اولیه گفت

چرا خونه خودت رو کثیف می کنی ؟ کدوم هیزم تر این دختره \_  
می گه من به احمد علاقه ندارم

یک لحظه قلب نیوشا از حرکت ایستاد پدرش به او قول داده بود  
هنگام دعوا حرف آن دختره را به میان نکشد و عبدالله هوشیار  
بود و سر قول خودش ادامه داد

فکرش رو می کنم می بینم حق بال اونه تو این زندگی هایه بی \_  
سرو سامان تنها چیزی که باعث دلخوشی است علاقه اگر علاقه  
...نباشد

نصرالله حرف او را قطع کرد و گفت

این چرتو پرت ها چیه؟ اصلا بگو ببینم تکلیف ما این وست  
 چیه؟ البته واسه پسر من دختر فراونه کافی لب تر کنم تا دخترشان  
 رو بفرستند کنیزی احمد سر به راه نبوده یه مادرش باعث بهم  
 خوردن این وصلت بوده و حسادت کزده فکر نمی کنند کرم از  
 دختر برادر من بوده فکر نمی کنند که دختر ههوایی شده قرتی  
 بازی اش گل کرده

نیوشا طاقت از کف داد و گفت

من هوایی نشدم اما اگر می ترسید مردم عیب رو احمد و \_  
 مادرش بگذارند می تونید هر جا می رید بگید که دختره هوایی  
 شده چشم دنبال کسه دیگه است

نصرالله با خشم به طرف نیوشا رفت عبدالله فوراً مقابل او ایستاد  
 و گفت

صبر کن برادر چه قصد داری؟ \_

نصرالله که از خشم و غضب برافروخته شده بود و رو به انفجار  
 بود گفت

ولم کن ولم کن تا تربیتی را که تو از این دختر زبان دراز دریغ \_  
 کردی من به او ارزانی کنم. اون رو همراه دایی قرتی اش راهی  
 تهران کردی هرزگی و گستاخی را به جای تربیت یادش  
 ... بدهد... بفرمایین هم حاصلش

نیوشا با ناراحتی گفت



شما اجازه ندارید تهمت هرزگی بزنید اما گستاخیم زبان درایم \_  
چون در برابر رفتار شما چاره ای جز این نیست

نصرالله خشمش رفت به جنون مبدل شد. عبدالله را به سویی هل داد و به طرف نیوشا رفت

وخشم و غضبش را بامشد و لگد بر سش فرود آورد کوکب فریاد زد

ولش کن مرد ولش کن مرد او را می کشی \_

عبدالله برخاست و به سمت نصرالله رفت و سعی کرد او را از دخترش دور کند. سمیه که تا آن لحظه ناظر ماجرا و در دل خوشحال بود به احمد اشاره کرد او هم جلو رفت و دست پدرش را گرفت و گفت

ولش کن بابا من از خیر این دختر گذشتم اگر خودش هم به غلط \_  
کردن بیافته دیگه نمی بخشمش

حرف احمد آتشی در دل نیوشا به پا ساخت برای لحظه اب قو و قرار با احمد را فراموش کرد و تصمیم گرفت دست او را رو کند اما زود پشیمان شد بالاخره با پادرمیانی عبدالله و احمد و کوکب نصرالله کمی آرام گرفت نیوشا زیر مشت و لگد های نصرالله حسابی داغان شده بود شکاف دستش که بر اثر ضربه شلاق ایجاد شد بود بار دیگر سر باز کرد و خون از آن جاری

بود ولی در حالی که سعی می کرد درد را از خود دور سازد  
اشک و غرورش رانشکند گفت

برام مهم نیست اگر مرا بکشید لااقل از این زسمو روسومات \_  
پوچ راحت می شوم

سمیه برای زخم زبان زدن به نیوشا گفت

تو که از اول احمد رو نمی خواستی چرا لال شده بودی حرفی \_  
نزدی؟

نیوشا به جای پاسخ نگاه پر از نفرتش را به احمد دوخت و سپس  
آنجا را ترک کرد و کوکب به جایه نیوشا گفت

به هر حال این جریان به نفع تو تمام شد. اصلا همه اینها زیر \_  
سر تو . اون خواهر عفریته ات این دختر رو جادو کرده اید که  
لگد به بختش بزند

صراالله به جای سمیه جواب داد

جادو جنبل کدوم ابجی اینها همه خرافاته این دختره معلومه نیست  
چه مرگش شده معلوم نیست کجا خودش را باخته حالا از ترس  
رو شدن قضیه از ازدواج می ترسه

بدالله این بار با عصبانیت گفت

بس کن... بس کن... اینقدر به دختر من تهمت ناپاکی نزن . حتی \_  
حرمت برادریمان رو نگه نداشتی و هر چی از دنت در آمد ب ما

انداختی. این همه سال احترامت رو نگاه نداشتیم که امروز این همه حرف از تو بشنوم و پاره تنم رو زیر مشت و لگدات ببینم.

نصرالله گفت

مقصر تو هستی تو اگه می داشتی من به زور اینو سر سفره \_  
عقد می شندم و امروز اینجوری رو در رویه هم نمی ایستادیم

عبدالله گفت

نه...دیگه نه با این اتفاقات که افتاده من خیلی چیزها را فهمیدم \_  
و حالا دیگه اجازه نمی دم دخترم زیر دست تو اون زنت و اون  
پسره ماشالله خوش غیرتت

نصرالله گفت

داری طعنه می زنی؟ داری می گی پسر من بی غیرته؟ \_

عبدالله گفت

خب اگه داشت که نمی داشت بابای عصبانی اش دست روی \_  
یک دختر بلند کنه اگه داشت که اجازه نمیداد نامزدش تنهایی راه  
بیفته توی اون جاده خلوت که حالا این همه حرف و حدیث دنبال  
سر دختر پاک من باشه

نصرالله گفت

پس بگو دلت از کجا می شوزه. از حرف و حدیثهای اون اتفاق

عبدالله گفت

حرفه این چیزا نیست. حرف اینه که دخترم هیچ محبتی از شما \_  
... ندیده به زندگی با پسر تو دل خوش بکنه حالا می فهمم

نصرالله با عصبانیت گفت

تف به تو اون دخترت من میرم دیگه پشت سرم هم نگاه نمی \_  
کنم فقط فراموش نکن به خاطر یک دختر خودسر و گستاخ رشته  
برادری را از هم گسیختی

سپس رو به نش و کوکب گفت

یاالله یاالله راه بیفتید دیگه اینجا جایه ما نیست \_

کوکب با تردید به عبدالله نگاه کرد و نصرالله که تردید او را  
ترک آنجا دید با جدیت گفت

برو خواهر هر زمان که آمدی قدمت روی چشم همیشه به روی \_  
سرم جا داری

فصل 2\_5

هرچند که بعد از آن طوفان به پا شده آرامشی عمیق در دل نیوشا به پا شده بود اما موج شایعات نادرست و تهمت‌های ناروا و بحب‌های که در مورد برهم خوردن نامزدی نیوشا به گوش عبدالله می‌رسید او را نگران و مشوش ساخته بود چهار روز ا رفتن کوکب گذشته بود و نیوشا تازه پی به ارزش عمه اش برده بود.

عبدالله از گریه نیوشا که سکوت را شکسته بود عبدالله ا اتاق خارج شد. نیوشا داخل آشپزخانه سر به زانوانش نهاده بود و می‌گریست. عبدالله با دیدن دست‌های آغشته نیوشا به خمیر در ظرف خمیر همه چیز را دریافت. نان تمام شده بود و نیوشا سعی کرده بود خودش خمیر کند و نان خانه را تهیه کند اما چون سر رشته‌ای از آن نداشت خمیر خراب کرده بود و به خاطر ناشی‌گریش دل شکسته و غمگین می‌گریست. عبدالله با درماندگی به آن صحنه نگاه می‌کرد چه می‌توانست بکند؟ ناگهان فکری از سرش گذشت و آنجا را ترک کرد. از خانه خارج شد یک راست به سراغ ریحانه رفت او داخل حیاط مشغول پهن کردن لباس‌ها بود. با دیدن پدر نیوشا آخرین لباس را هم روی بند انداخت. به سمت او رفت و گفت

سلام عمو جان چه عجب از این طرفا\_

عبدالله جواب سلامش را داد و گفت

بفرماید داخ جلوی در بد هست بابا توی اتاق است\_

عبدالله با تردید گفت

راستش... راستش می خواستم زحمتی به خودت بدهم\_

ریحانه لبخندی زد و گفت

این حرفا چیه کاری اگر از دستم بر می آید بگوئید\_

عبدالله گفت

حتما می دانی کوکب رفته\_

ریحانه برای راحتی عبدالله گفت

بله نیوشا همه چیز رو برام گفته\_

عبدالله با خود اندیشید ((نیوشا هم حرفی نمی زد بالاخره خبرش

((با کلی شایعه به گوشش می رسید

ریحانه او را از افکارش بیرون آورد و گفت

نگفتید چه کاری از من ساخته است؟\_

عبدالله ادامه داد

راستش نانمان تمام شده مثل اینکه نیوشا سعی داشته خمیر کنه\_

خراب کرده من هم که از این کارها چیزی نمی دانم که کمکش

کنم . نشسته پای ظرف خمیر و گریه می کنه . می خواستم ببینم  
می توانی کمکمان کنی؟

ریحانه از حیاط خارج شد و گفت

حتما... حتما عمو \_

قدم به آشپزخانه که گذاشت نیوشا دست از گریه کشیده بود و  
عاجزانه به طرف خمیر نگاه 8 می کرد

ریحانه از دیدن آن ظرف پر از آب لبخندی زد و گفت

به به ... می بینم که کم کم داری نونوا می شی \_

نیوشا با تعجب از حضور ناگهانی ریحانه گفت

تویی؟ \_

و بعد دستهایش را که آغشته به خمیر بود به سمت او گرفت و  
گفت

می بینی ریحانه چه گندی زدم . همین طور که عمه کوک می \_

گفت من به هیچ دردی نمی خورم عمه حق داشت آنقدر بر سرم

نق بنه . وای ریحانه فکر می کنم اشتباه بزرگی مرتکب شدم

. حداقل این فقط به فکر خوشبختی خودم بودم

ریحانه کنار او نشست و با الحنی تسلی جویانه گفت

فقط بخاطر اینکه خمیر رو خراب کردی این حرف رو میزنی \_  
 و از سر عقایدت برگشتی ولی بهتره این را بدانی آدم در امر  
 ازدواج باید تنها به فکر خودش باشه و همسر آیندت تو فکر می  
 کنی اگر قبول می کردی که با احمد ازدواج کنی فکر می کردی  
 با این بی علایقی که به هم داشتین چکر دوام می آوردی؟ زندگیت  
 تباه می شد و باعث اختلاف و ناراحتی بین دو خانواده می شدی

نیوشا گفت

مگه حالا کم باعث اختلاف دو خانواده شدم؟ بیچاره پدرم همه \_  
 فامیل از او رو برگردوندن

ریحانه گفت

اشتباه نکن اگر با احمد ازدواج می کردی و بدبخت می شدی \_  
 پدرت بیچاره میش د. حالا با داشتن داشتن دختری خوشبختی  
 است. حالا بلند شو تا خرابکاری هات رو درست کنیم

ریحانه کنار ظرف خمیر نشست نیوشا با تردید نگاهش کرد و  
 او گفت

بلند شو ... بلند شو دیگه همه چیز درست می شه حداقل این \_  
 خمیر با کمی آرد راست راستی خمیر می شه

و با شوخی گفت

. دست بجنبون دختر دست بجنبون \_



نیوشا که با حرف های ریحانه آرام گرفته بود لبخندی زد و با سرعت از جا برخاست و به کمک هم خمیر را درست کردند در آخر ریحانه پارچه تمیز رو ظرف انداخت و گفت

خب حالا خمیر می مونه تا ور بیاد فکر کنم تا آخر های شب \_  
بتونیم نون بپزیم

هر دو خندیدند . نیوا در حالی که دستهای ریحانه آب میریخت گفت

. نمی دونم چطور باید از تو تشکر کنم \_

ریحانه دستهایش را با گوشه دامنش خوش کرد و گفت

تو عالم دوستی تعارف نکن خب من دیگه میرم برایه پختن نون \_  
می آم فعلا خداحافظ

ریحانه هنوز قدم به اتاق نداشته بود که زن باباش با نارحتی گفت

معلوم هست کارت رو ول کردی کجا رفتی؟ \_

ریحانه گفت

.رفته بودم تا به نیوشا کمک کنم \_

زن باباش جواب داد

.بی خود کردی اصلا با اجازه گرفتی \_

ریحانه گفت

واسه کمک کردن به دوست و آشنا اجازه نمی خواد

زن باباش صداش رو بلند کرد و گفت

با اون دختره گشتی زبون دراز شدی مگه نمی بینی مردم چه \_  
حرف های افتضاحی پشتش می زنن نمی دانی مردم چه حرف  
هایی می زنند . می ری آنجا تا واسه تو هم حرف درست کنند و  
!ما را بدنام کنی

ریحانه گفت

مردم چی گفتند؟ \_

زن باباش چند قدم جلوتر آمد با عصبانیت گفت

می گویند تو جاده باغ اربا و دو سه تا مشاورش قرار می \_  
گذاشته و ... واسه همین عبدالله نامدی را بهم زده. دختره دختر  
نیست.

ریحانه با ناراحتی گفت

مردم بی خود کردند من می دانم که نیوشا از گل پاک تر است \_  
درضمن این نیوشا بود نامزدی را بهم زد چون از اون پسره  
ریاکار و بچه ننه متنفر بود

زن باباش گفت

من کاری به این کارها ندارم. تو هم حق نداری پایت را \_  
بگذاری اونجا.

ریحانه با جدیت گفت

باید برم چون می خوام توی پختن نان به نیشوا کمک کنم \_  
خودت هم خوب می دونی اگه بابا را بیاندازی به جانم دیگه  
دست به قالی نمی نم

\*\*\*\*\*

آخرین فصل هایه سال با بارش شدید ترین می رفت که به پایان  
برسد. عبدالله نگاهی مظرب سقف اتاق را که چکه می کرد از  
نظر گذارند و گفت

باید یه جوری جلو ریزش باران رو بگیرم تا امشب سقف خانه \_  
ریزش نکنه.

نیوشا گفت

زیر این بارون چطور می خواید این سقف شیروانی را درست \_  
کنید؟

عبدالله کلاهش را روی سرش گذاشت و گفت

فعلا باید جلوی نفوذ آب رو بگیریم وقتی هوا بهتر شد یک \_  
تعمیر کلی لازم تو فقط بیا نردبان را نگاه دار تا من نگاهی به آن  
بیاندازم فقط خودت را بپوشان

نیوشا به همراه پدرش از اتاق خارج شد . باران شدت می بارید  
 وسط حیاط کاملاً گل آلود شده بود صدای شر شر باران تمام  
 فضا را پر کرد و هوا بشدت سوز داشت . عبدالله از وسط حیاط  
 گل آلود به سرعت رد شد و نردبان را از گوشه آغل خالی گوسفند  
 کوکب برداشت و همراه خود آورد . آن را به شیروانی تکیه داد و  
 بالا رفت . نیوشا زیر باران رفته رفته خیس می شد عبدالله نگاهی  
 به سطح شیبدار بام کرد و ترکی که موجب نفوذ آب به سقف  
 یرین می شد را پیدا کرد . رو به نیوشا کرد و گفت  
 برو ت آغل گوسفند همان گوه کنار یک نایلون برگ هست \_  
 ورش دار بیار .

نیوشا برایه یافته آنچه پیچیده بود با دست جلوی بینی اش را  
 گرفت و در تاریکی به دنبال نایلون گشت . آهسته قدم بر می  
 داشت تا مبادا زمین بخورد . بالاخره نایلون را پیدا کرد اما قبل  
 از اینکه آن را بردارد صدای مهیب گرومب و فریاد ناله وار  
 پدرش او را هراسان و مشوش به حیاط کشاند . پله پوسیده  
 نردبان تحمل وزن پدرش او را هراسان و مشوش به حیاط کشاند  
 پله پوسیده نردبان تحمل وزن عبدالله را نداشته سعی کرد او را ا  
 روی زمین و میان گل و لای بلند کند بغض در همان حال گفت  
 بابا...بابا...چیزیتون که نشد؟\_

عبدالله سعی کرد به کمک نیوشا برخیزد اما از دد فریادش به هوا  
 برخاست .

وای... وای... مثل این که پام شکسته نه... نه دختر تو نمی تونی \_  
 مرا بلند کنی برو... برو دنبال کسی... برو کمک بیار

نیوشا با دستپاچگی از جا برخاست و در حالی از حیاط خارج  
 می شد که از لباسهایش آب می چکید بعد از لحظاتی با تعدادی  
 همسایه برگشت

\*\*\*\*\*

شکسته بند در حالی پای عبدالله را آتل بندی می کرد که ناله  
 هایش فضا را پر کرد بود و نیوا به آرامی می گریست شکسته  
 بند تجربی روستا گفت

باید بری شهر تا پات رو گچ بگیرند فکر کنم استخوان پایت \_  
 بدجوری شکسته و احتیاجبه عمل داری. از دست من کای بر  
 نمیآید فقط آمپول مسکن بهت تزریق می کنم تا کمی برنمی آد  
 ساکت کند

عبدالله ناله وار گفت

هر چی سنگه دم پا لنگه توی این فصل زمستون توی این فصل \_  
 بی کاری هرچی پس انداز داریم باید خرج این پای شکسته ام  
 ...کنم. این طور هم تو می گویی باید کلی هم قرض کنم... آخ... آخ

دکتر گفت

خدا بزرگه به هر حال هر چه زود تر برو شهر چطور دیشب \_  
اینهمه درد رو تحمل کردی

عبدالله گفت

دیگه عادت کردیم آنقدر درد ها را کشیدیم که پوستمان کلفت \_  
شده .

شکسته بند گفت

این درد فرق داره درد استخون حسابی خرد شده \_

و بعد آمپول مسکن را برای تزریق آماده کرد

در همین هنگام در منزل نصرالله بین خواهر و برادر جنگ  
لفظی بر پا بود نصرالله با عصبانیت گفت

باز راه افتادی که چی؟ \_

کوکب پاسخ داد

اینگار نشنیدی مردم چی می گن دیشب عبدالله از نردبون افتاده  
پاش بدجوری شکسته

نصرالله پوزخندی زد و گفت

داره تاوان کارهایش رو پس میده مگه او کمر مرا نشکست؟ \_

کوکب با تعجب گفت

عبدالله؟ عبدالله کمر تو رو شکست؟\_

نصرالله گفت

همون موقع عوض این یه سیلی بزند تو صورت دختر و مر \_  
بگیر جانب مرا بگیرد حق به اون دختر داد رسمو روسومات رو  
کنار گذاشت کمر م شکست آبروم تو روستا رفت

کوکب گفت

عبدالله نمی تونست تنها فرزندش که یادگار زنش است به زیر \_  
بار کتک ببند در ضمن اون کسی که آبرویش باشه عبدالله است  
نه تو زن تو به دروغ تو روستا پر کرد که مشاوران ارباب به  
نیوشا تجاوز کردند و نیوشا دختر نیست؟ گوسفندام رو هم می  
برم فردا بر میگردم

نصرالله مصرانه گفت

لازم نکرده غصه اونو بخوری دختر زبون درازش همه فن \_  
حریفه

کوکب گفت

زبون داره ولی دست و پا نداره این کار رو بکنه \_

نصرالله با لجاجت گفت

اگه رفتی دیگه بر نمی گردی دیگه جایی پیش من نداری \_

کوکب نگاهی به نصرالله انداخت دلش برای سکوت عبدالله تنگ شده بود از طفی دلش برای زبان درازی هایه نیوشا و از پشت چشم نازک کردن سمیه و ریا کاری های احمد به دنبل بهانه ای میگشت که برود نز عبدالله این که دل برادر بزرگش را بشکند. حالا فرصت پیش آمده بود اما نصراله دست از یکدندگی و لجاجت بر نمی داشت و او هم طاقتش تمام شد و با لحنی نصیحت گویانه گفت

از این همه لجبازی و یکدندگی دست بردار و دست ر از این کینه \_ و نفرت پاک کن عبدالله به تو که بزرگش هستی تیاز دارد

سعی نکن با این حرفها مرا خام کنی اگر مرا بزرگتر خودش می دانست که نمی داشت دخترش تو رویه من بالیستد بعد پیش قدم به آشتی شوم تا انگشت نمایه مردم شوم می خوامی فردا همه بگویند نصرالله به غلط کردن افتاده؟

کوکب سری با تاسف تکان داد بحث بیش از آن بی فایده می دانست و بعد گفت

باشه من میرم اگه خواستی در خونه ات رو به روم باز نکن ول بدان ارت اشتباه ات

و بعد از گفتن آخرین نصایح به نصرالله آنجا را ترک کرد زمانی که به خانه نصرالله رسیده بود نیوشا با چهره های در هم کشیده در غم نشسته شکسته بند را بدرقه می کرد. نیوشا با دیدن کوکب مثل همیشه با نگاهی خشک به او خیره شد بود اما کوکب مثل



همیشه با نگاهی خشک به او خیره شده بود. کوکب به او نگاه می کرد و میدید در آن مدت چقدر ضعیف شده است با لحن همیشگی گفت

چیه چرا ماتت برده دختر؟ نکنه روح دیدی\_

شنیدن صدای کوکب صبر و قرار را از او گرفته بود و ناخودآگاه به سمتش دوید کوکب با لبخندی او را در آغوش کشید نیوشا گریه را سر داد کوکب گفت

نکنه اشتباه می کنم و تو اون دختر جسور و زبان دراز و محکم\_ برادر من نیستی! خیلی خب خیلی خب دختر خجالت نمی کشه این طور گریه می کنه

نیوشا محکم تر او را به خود می فشرد و حالا می فهمید در پس آن چهره سرد قلبی مهربان نهفته است قلبی که کنجی از آن مامن او و پدرش می باشد کوکب را بس کن نیوشا من آمدم همه کارها را بسپار به من

خیله خب گریه نکن من آمدم همه کارها را بسپار به من\_

. و این اولین باری بود که کوکب او را به اسم صدا می کرد

همان طور که شکسته بند گفته بود استخوان رون عبدالله شکسته بود و برای بهبود احتیاج به جراحی داشت کوکب برای خرج برادرش تنها سرمایه های خود را به چوب حراج زد و همان

تعداد کم گوسفندانش را فروخت تا خرج جراحی و بیمارستان را بپردازد.

بعد از جراحی دکتر معالج به کوکب گفت

عبدالله تا آخر عمر لنگ می زنه کارهای سخت و سنگین \_  
برایش ممنوع می باشد این دو مطلب آخر کوکب را سخت نگران آتیه اش ساخت.

\*\*\*\*\*

نیوشا گاهی اوقات فکر می کرد در کابوسی هولناکی قرار گرفته است که هیچ راه فراری ندارد از آن و جود ندارد. از بعد از این که عبدالله دچار شکستگی پاشده بود روزهایشان در فقر و تنگدستی سپری می شد 4 راس گوسفند کوکب به علاوه اندک اندوخته عبدالله خرج مداوایش شد و حالا نیوشا طعم تلخ زندگی فقرانه به خوبی می چشید او هرگز تصور چنین روزهای سختی را نداشت.

اردیبهشت ماه هم به پایان رسیده بود اما پای همچنان درگچ بود . فصل میوه چینی و کار روی زمین های کشاورزی به پایان رسیده بود اما عبدالله ناچار و درمانده و علیل کنج خانه غصه روزیش را می خورد که کوکب آستین های همتش را بالا بزند و اسم خودش و نیوشا را برای کار در باغ بنیسد چون زن بودند نصف حقوق مرد را دریافت می کردند برای هم کوکب مجبور شد برای گذراندن زندگی اسم نیوشا را هم بنویسد و از نیروی او

هم استفاه کند. نیوشا هرگز تصور کار در باغ رعیتی را نمی کرد برای او که در رفاه بزرگ شده بود کار سخت و طاقت فرسایی بود بود. اما به خاطر پدرش سعی می کرد خود را از خود راضی نشان ندهد درست همان زمان بود که؛ آن ندای درونی پوزخند زد و خودش را آدمی خوش باور و خوش خیال دانست. 1 هفته از کار در باغ می گذشت او هم باتنی خسته و کوفته سر بر بالش می گذاشت و صبح به سختی از خواب بیدار می شد پوست لطیف و زیباییش به خار گرد غباری که روی میوه ها نشسته بود و سم موجود بر آن ها و برخورد با شاخ برگ درختان زخمی زبر و خراشیده شده بود. هفته 2 کار در باغ بی انتهاییه ارباب را شروع کرد که سرو کله ارباب پیدا شد. به همراه 2 مباشر ینش در باغ قدم می زد. هم از لطافت هوای بهاری استفاده می کرد و هم تلاش میوه چینها و برداشت محصولات را نظاره می نمود که با دیدن صحنه غیره منتظره بر جایش میخکوب شد یکی از مباشران با دیدن شاهرخ در آن حالت گفت

اتفاقی افتاده شاهرخ خان؟ \_\_

شاهرخ بدون اینکه نگاهش را از آن صحنه بردارد گفت

نه چیزی نشده شما بروید قسمت های دیگر باغ من بعد می آیم \_

مباشر با تعجب از او شانه بالا انداختند و رفتند آنچه لابهلای 2 شاخ و برگ درختان یده بود چشم سیاه دخترک جسوری بود که 3 بار آن را از ورا نقابش دیده بود و هر بار لرزه بر وجودش

افکنده بود آهسته جلو رفت و از فاصله ای نه چندان دور در حالی که عینک آفتابی اش را برمی داشت و شاخه مزاحم درخت را خم می کرد به تماشای او ایستاده. تمام چهره اش زیر نور خورشید چون فرشته ای می درخشید و این اولین باری بود که می توانست او را بدون نقاب ببیند. آثار خستگی در صورت زیبایش موج می زد و تلاش داشت گیلاسی را که بر شاخه درخت تنها بود جدا سازد اما تلاشش بی فایده بود زیر لب گفت

این هم سهم گنجشکها

و بعد آهسته روی زمین نشست. دامنش به زیبای روی زمین پهن شد خودش را زیر سایه درخت کشید خودش را زیر سایه درخت شید و با دستمال عرقهایش را پاک کرد و به جعبه گیلاس چشم دوخت ناگهان احساس کرد کسی او را زیر نظر دارد. با یک حرکت به سمت جایگاه شاهرخ چرخید و شاهرخ سریع تر از آن شاخه را ول کرد و خودش را مخفی کرد. نیوشا از جا برخاست جعبه گیلاس را به زحمت لند کرد و به سمت دیگری رفت در حالی که شاهرخ با عجله بدون بازرسی کل باغ را تمام کند آنجا را ترک کرد.

\*\*\*\*\*

قاسم داخل محوطه مشغول آبیاری بود که فریاد شاهرخ که او را صدا میزد دست از کار بکشد و با عجله خودش را به رساند

شاهرخ تازه از راه رسیده بود و کنار ماشین در انتظار قاسم ایستاده بود قاسم نفس زنان مقابل او ایستاد و گفت  
 بله...بله ارباب اتفاقی افتاده؟\_

شاهرخ گفت

می خوام بر ایم کاری انجام بدهی\_

قاسم گفت

شما امر بفرمایید آقا

شاهرخ گفت

گفتی پدر اون دخترک را می شناسی؟\_

قاسم که منظور او را از دخترک را نفهمیده بود با تعجب گفت

!کدوم دخترک قربانت شوم؟\_

شاهرخ با بی حوصلگی گفت

همان دخترکی که سال گذشته بی اجازه وارد باغ شد\_

قاسم گفت.

کدوم یکی آقا؟\_

شاهرخ با عصبانیت گفت

همان یکی که نقاب داشت\_

قاسم گفت

بله... بله فهمیدم آقا. خب حال من باید چی کار کنم.

شاهرخ ادامه داد

می دانی که خانم به یه مستخدم نیاز داره بعد از مرگ زینت \_  
کسی پیدا نشده جایش را بگیرد. می خواهی بری هر جور شده  
بابای اون دخترک رو راضی کنی بیا ری اینجا؟

قاسم تعجب زده گفت

... اما آقا دختر عبدالله آنقدر نازک و نارنجی و \_

شاهرخ حرف او را قطع کرد و گفت

نازک و نارنجی که تو باغ گیلاس میوه چینی می کنه؟ همین \_  
حالا میری می خواهی تادو زوز دیگه اینجا باشی

قاسم گفت

... آخه ارباب ممکنه راضی نشه آخه \_

شاهرخ حرف او را قطع کرد و گفت

از حقوق مزایای اینجا تعریف کن تا می تونی با آب و تاب از \_  
اینجا صحبت کن

قاسم گفت

آخه قربانت شوم بحث حقوق و مزایا که نیست بحث سر این \_  
...است که

شاهرخ حرف او را قطع کرد و با بی صبری گفت  
.همین که گفتم زود برو \_

قاسم با درماندگی گفت

اگه راضی نشد؟ \_

شاهرخ با جدیت گفت

اگر راضی نشد حکم اخراجت رو میزه بیا رش داره برو پس  
سعی کن پدر دختره رو راضی کنی راستی وای به حالت اگه  
بفهم من چنین تقاضایی کردم زودتر برو... زودتر یادت نره پس  
فردا که بر می گردی دختره هم همراهِ باشه

قاسم با ناچاری گفت

چشم سعی خودم رو می کنم

در حالی که از او فاصله می گرفت زیر لب گفت-

ای خدا چی کار کنم؟ معلوم نیست واسه دختره چه نقشه ای \_  
بیچاره کشیده اگر نیاوردمش اخراج می شم اگر بیاورمش ممکنه  
.بلایی سرش بیاد و من عمری شرمنده او و خانواده اش باشم

دایا خودت کمک کن

در همان حال شاهرخ لبخندی بر لب نشانید و گفت  
 کاری می‌کنم که گستاخی و جسارتت را فراموش کنی فریاد \_  
 ارباب گفتنت همه جارو پر کنه

\*\*\*\*\*

قاسم که پشت حصارهای منزل عبدالله رسید با تردید به حیاط  
 نگاه کرد. نمی‌دانست چه بهانه‌ای برای حضورش به آنجا  
 بیاورد سالها بود که پایش را به منزل عبدالله نگذاشته بود و  
 گهگاهی در روستا عبدالله را می‌دید و با یک سلام و احوال  
 پرسسی ساده از کنارش می‌گذشت

بالاخره با یاد آوری هایه تهدیدات شاهرخ دلش را به دریا زد  
 ویاالله گویان وارد شد. باصدای او کوکب به حیاط شتافت و  
 بادیدن قاسم کمی تعجب کرد و گفت

سلام عمو قاسم از این طرفا نکنه راه گم کردی؟ \_

قاسم به زور لبخندی زد و گفت

سلام عمو جان. من همیشه به یاد شما هستم آدمم احوال پرسسی \_  
 عبدالله حاش چطوره؟

کوکب به خیال اینکه قاسم از حال و روز عبدالله خبر دارد و  
 برای عیادت از او آمده بالحنی اندوه باری گفت



ای بابا همینطور خونه نشینه دیگه یه گوشه نشسته به پایه لنگش \_  
نگاه می کنه. و واسه از کار افتادگی اش غصه می خوره

قاسم که از همه جا بی خبر بود و حالا علتی برایه حضورش پیدا  
کرده بود نف راحتی کشید و گفت  
خدابزرگه غصه نخور\_

کوکب به او تعارف کرد به منزل برود و او همراه کوکب وارد  
اتاق شد عبدالله گوشه ای نششسته بود و پایه معیوبش را دراز  
کرده بود. باورد قاسم عبدالله خواست از جاش برخیزد که قاسم  
دستش را بر روی شانه او گذاشت و گفت  
راحت باش عمو جان\_

عبدالله سر جایش نشست و گفت  
چه عجب از این طرف ها\_

قاسم درحالی که از دروغ هایش نارحت بود گفت  
شنیدم زمین گیر شدی زود تر از اینا باید می اومدم عیادت\_

عبدالله با اندوه گفت

ای عمو... ای... هرچی سنگه دمه پایه لنگه ومی بینی چه بلایی \_  
سرم اومده آدم کارگر به تندرستی نیاز داره این هم خدا از ما  
گرفت. آخر عمری باید بشینیم کنج خونه و از دسترنج خواهر  
دختر جونم شکم رو سیر کنم روزم رو بگذرونم

قاسم گفت

. خدا خودش کذیمه حتما حکمتی در کار بوده\_

عبدالله گفت

چ\_ چه حکمتی عمو قاسم چه حکمتی؟ کفر نمی گم اما چرا هر چی بدبختی است نصیبه ما آدم های بیچاره می شه . این بدبختیها چه حکمتی داره؟

قاسم کمی مکث کرد و گفت

من و تو از اول بی خبریم اما نباید دست رویه دست گذاشت به \_  
هر حال باید فکری برای بعد بکنی. محصولات باغ تموم بشه  
زنها بی کار می شوند. خودت میدانی ارباب واسه کارویزمین ها  
از کارگرن استفاده نمی کنه

عبدالله گفت

. همه غم و غصه من همینه\_

کوکب سینی چای را مقابلش گذاشت و گفت

.تا اون موقع خدا بزرگه\_

قاسم گفت

بله خدا همیشه بزرگه اما از قدیم گفتند از تو حرکت از \_  
خدا برکت

عبدالله غم دلش تازه شد و گفت  
تو می گی چه خاکی بر سرم کنم\_

کوکب وقتی دید قاسم دل نگرانی هایه برادرش را بیشتر کرده با  
ناراحتی گفت

عمو جان این بدبخت به اندازه کافی غم و غصه داره فکر آینده \_  
داره مثل خوره افتاده به جونش شما در عوض این که امیدوارش  
. کنید بیشتر به فکرش می اندازید

قاسم گفت

منظوری نداشتم . راستش منم اومدم عیادت هم اومدم به این دل \_  
نگرانی ها خاتمه بدم

بدالله و کوکب هر دو هم زمان گفتند

چطوری؟\_

اسم با کمی تردید گفت

راستش تو ویلایه اربا به به یه خدمتکار نیاز دارند کارش هم ثابت \_  
است اگر دوست داشته باشید

عبدالله با دلخوری گفت

نه... نه... نه... عمو قاسم بعد از این همه عمر یعنی می گی \_  
خواهرم رو بفرستم کلفتی ارباب اون هم بخاطر من و نیوشا اگرم

می بینی کوکب اینجاست فقط بخاطر من و دخترم. 4 تا راس گوسفندی رو داشت به خاطر من فروخت حالا هم هر جا که بره خونه هر کدوم از برادرهایش رو که بزنه قدمش روی چشمامون جا داره

قاسم گفت

بله حرفهات درسته اما من منظورم دخترت بود نه کوکب \_

کوکب معترضانه گفت

چی نیوشا؟! انه من اجازه نمی دم دختر جون بیاد تو اون خونه \_ معلوم نیست چه کسی رفت و آمد نداره و چه خبر ها هست

قاسم گفت

من همه عمرم رو تو این ویلا گذروند همه این حرفها شایعه - است اونجا امن و امان است و از اتفاقای که مردم در موردش 2 تا خدمتکار زن دیگه هم ائجا کار می کنند کارش هم آنقدر سخت نیست اما دائمی است حقوق خوبی هم داره

بدالله گفت

قرار نیست تمام عمرم رو به علیل بمونم. من نمی خوام دخترم عمرش رو به کلفتی تموم بشه

قاسم گفت

خدا اون روز رو نیاره علیل بشی ولی آدم از آیندشم هم خبر \_  
نداره.

عبدالله گفت

همین ک کار روی زمین ها شروع بشه من هم از جا بلند می \_  
شم.

قاسم گفت

انشا... اما از نظر من اینه که دخترت رو بفرستی اونجا اگر \_  
انشا... وقتی سر کار اون وقت برگرده

کوکب و عبدالله نگاهی رد و بدل کردند و قاسم که متوجه تردید  
آنها شد گفت

من خودم اونجا مواظبش هستم فقط شما زودتر تصمیم بگیرید . \_  
این کار کار خوبیه و ممکنه خدمتکار ها و خدمه ویلا یکی رو  
معرفی کنند. تا به حال هم دو سه نفری اومدند اما خانوم بزرگ  
از هرکدوم ایرادی گرفته

رکب پرسید

تو مطمئنی اونجا واسه یه دختر جون امنه؟ \_

قاسم دردلش جواب منفی داد ولی به کوکب گفت

بله مطمئنم \_

عبدالله گفت

ما باید فکر امونو بکنیم باید بانوشا صحبت کنیم خودت خبر \_  
داری چقدر ناز پرورده اردشیر است

قاسم گفت

اون دختر فهمیده ای هست موقعیت تو رو درک می کنه من \_  
امشب تو ده هستم فردا صبح باید برگردم اگر راضی شد فردا با  
من راهیش کنی

پس چایش را خورد و بعد در حالی که دچار عذاب وجدان شده  
بود دعا می کرد این کار ختم به یقین شود آنجا را ترک کرد

نیوشا که از اتاق دیگر تمام حرف ها را شنیده بود دچار اندوه شد .  
اصلا فکرش را نمی کرد روزی در باغ رعیتی و روز دیگر در  
کلفتی ارباب رو بکند این موضوع سنگین و قابل هضم بود. او  
که در جایی زندگی کرده بود که بهترین غذاها بهترین لباس ها  
را را پوشیده بود و در جمع افراد سرشناس حضور پیدا کرده بود  
اما با یادآوری آنکه او دختر عبدالله است و حال فعلی اش پای  
شکسته پدرش و از گذشته گی پدرش دریافت

دریافت باید بازمان زندگی کند نه با گذشته قشنگ و غیر قابل ((  
بازگشتم من باعث تمام این مصائب شدم من نخواستم با احمد  
ازدواج کنم اگر روی حرف عمو نصرالله حرف نمی زدم حالا به

ما کمک می کردند من از این کارم پشیمانم نیستم و تا آخرش  
((ادامه می دهم

بار دیگر صدای کوکب راشنید می گفت

اگر صلاح بدونی من بجای این دختر برم سر کار من که نمی \_  
. تون به خودم اجازه بدهم این دختر جوون رو بفرستم اونجا

قبل از اینکه عبدالله پاسخی بدهد نیوشا در اتاق را باز کرد و با  
اطمینان گفت

نه عمه جان شما خیلی در حق من و و پدرم دیگه نمی تونیم \_  
خودمون اجازه بدهیم به خاطر ما کلفتی ارباب رابکنیدهمانطور  
که پدرم گفت شما در منزلهر کدوم از عموها را بزنیید قدمتان را  
روی چشمهایشان می گذارید حالا هم اجازه بدهید که من برم زیر  
بار سرزنش فامیل کمرخم کنه

قاسم با اندوه سرش را پایین انداخت و کوکب رای این که  
. اشکهایش رانبیند اتاق را تر کرد

## فصل 6

صبح روز بعد چشم گریان کوکب و دل شکسته عبدالله بدرقه راه  
او شد و او همراه قاسم آنجا را ترک کرد

نیوشا همراه قاسم وست سالن بی نظیری ایستاده بود و بانگ‌های کنجکاو اطراف را می‌نگریست. مبلمان و کارهایی چوبی سالن تماما از چوب آبنوس تهیه شده بود. کف سالن با فرش دست باف ایرانی مفروش شده بود. دیوارها با تابلوهای نقاشان معروف معزین شده بود درها پنجره‌ها با پرده‌هایی حریر و روکش مخمل زرشکی تزئین شده بود و تمام وسایل مبل و بوفه‌ها و لوسترها بهترین در نوع خود بودند. در اطراف سالن 4 در به چشم می‌خورد و در انتهای سالن پله‌هایی چوبی باحالتی مارپیچی طبقه هم کف را به طبقه بالا متصل می‌کرد. نیوشا با آن که در پایتخت و در منزل زیباییدایی اش زندگی کرده بود. هیچگاه چنان سالن بزرگ و وسایل نفیس ندیده بود. درحال بررسی آنجا بود که یکی از درها باز شد. زنی نسبتا چاق و بلند قد با موهایی طلایی رنگ و آرایش داده سالن شد. 80 سال به نظر می‌رسید و سعی کرده بود گردن چروکیده اش را زیر گردنبندهای مرواریدش پنهان سازد. لباس زرشکی خوشرنگی به تن داشت و با سن و سالی که او گذشته بود هنوز قدرت و جذبه در چهره اش فریاد می‌کشید. نیوشا در خود ترسی غریب از آن زن حس کرد. او با دیدن نیوشا خطاب به قاسم گفت

این همون دختر هست که صحبتش را کردی؟\_

قاسم گفت

بله خانم\_



بدرالزمان مادر بزرگ شاهرخ نگاهی به سراپای نیوشا انداخت  
و با انزجار گفت

این لباس مسخره و دست و پا گیر چطور می خوای کار کنی؟  
قاسم در عوض نیوشا گفت

خانم لباس هایشان رو عوض می کند.

بدالزمان نگاه سرزنش باری به قاسم انداخت و گفت  
من از تو سوال نکردم.

سپس رو به نیوشا کد و گفت

چند سال داری؟

یوشا پاسخ داد

سال 20

بدرالزمان پرسید

چقدر سواد داری؟ خواندن و نوشتن بلدی؟

نیوشا گفت

بله دیپلم ریاضیات دارم. 1 سال هم توی دانشگاه درس خوندم.

بدالزمان با تعجب گفت

!دانشگاه؟

سپس با حالتی عادی گفت

خب برو قسمت خدمتکارا و وظایفت آشنا شو\_

لباسهایت رو عوض کن بعد کتابخونه تحصیلات برام اهمیت نداره اما برام جالبه بدونم رعیت زاده چطور جرات کرده وارد دانشگاه بشه

نیوشا خشمش را نسبت به بدرالزمان و حرفهایش فرو خورد و به همراه قاسم از دردیگری سالن را ترک کرد. در سالن به راهرویی نه چندان طویل متصل کرد در انتهای آن یک سالن مدور با چند در دیگر وجود داشت قاسم مقابل یکی از درها ایستاد و آن را باز کرد. باباز شدن در آشپزخانه نسبتا وسیعی پدیدار گشت. وسط آشپزخانه میز و صندلی های غذاخوری قرار داشت که در اطراف آن دو زن و یک مرد مشغول صرف صبحانه بودند. با ورود آنها نگاه ها به سمتشان چرخید و روی نیوشا ثابت شد. قاسم بی مقدمه به نگاه ها پرسش آمیز پاسخ داد

به جای خورشید آمده\_

یکی از خدمتکارا گفت

بیا جلوتر دختر جان

نیوشا وارد آشپزخانه شد و گفت

سلام من نیوشا هستم

همان خدمتکار لبخندی زد و گفت

من هم نیره هستم مسئول آشپزی. این اشرف مسئول نظافت \_  
است. این آقا هم راننده شخصی خانوم بزرگ است.

نیوشا گفت

پس وظیفه من چیه؟ \_

نیره لبخندی زد و گفت

نترس بی کار نمی مونی آنقدر اینجا کار هست نظافت این ویلا \_  
بزرگ و رسیدگی به امورش کار آسونی نیست. تو اینجا کمک  
دست منو اشرف هستی. همون کاری که خورشید انجام می داد  
.. امیدوارم تو هم مثل اون خدایبامر ز خوب وظایفت را یاد بگیری

و درحالی که پشت میز بلند می شد گفت

. همراه من بیا \_

و از آشپزخانه خارج شد و ادامه داد

همه ما اینجا برایه خودمون اتاقی داریم البته وسایل چندانی \_  
نداره اگر چیزی کم داشتی باید خودت همراهت بیاری

سپس مقابل دری ایستاد و آن را باز کرد و گفت

اینجا اتاق خورشید بود تو می تونی از لباس هایه کمد استفاده \_  
کنی تقریبا هم سائز تو بود

نیوشا وارد اتاقبا فرشی دوازده متری شده بود تخت خواب کمد و لباس و میز و صندلی تنها وسایل اتاقو تخت کنار پنجره ای بزرگ قرار داشت که رو به باغ می شد نیوشا در حالی که اتاق را مگاہ می کرد پرسید

چرا خورشید مرد؟\_

نیره گفت

دختره بیچاره تصادف کرد و مرد 17 سالش بود آمد اینجا \_ برای اینکه خرج زندگی مادر بیمار و برادر کوچکش را تامین کند شروع به کار کرد . وقتی مرد 21 سالش بود توی شهر اتفاق برایش افتاد ارباب و خانوم هیچ مسئولیتی رو به عهده نگرفتند . معلوم نشد بعد از مرگ اون چه بلایی سر مادر و برادرش اومد ..بیچاره خیلی به کس و بی کار بودند

وبعد در حالی که سعی می کرد اندوه راز خود دور ساد گفت

. خیلی خوب وقت واسه این حرفا زیاده زودتر آماده شو\_

واتاق رو ترک کرد .بعد از رفتن نیره نیوشا به سمت کمد لباس ها رفت . از این به بعد رفتن نیره به سمت کمد لباس هایش رفت . از این یک دست لباس ها راز کمد خارج کرد و به سرعت آمده شد وقتی پیشبند سفید را روی لباسش بست و مقابل آینه ایستاد در آینه تصویری از یک خدمتکار را مشاهده کرد و به یاد

خدمتکار منزل دایی اش افتاد و از بازی سرنوشت لبخندی تلخ بر لب نهاد.

بعد از اینکه به کتابخانه رفت و به سوالات بدالزمان پاسخ داد و گفت و در برابر توهیناتش باز هم سکوت کرد اولین کارش چیدن میز ناهار شروع کرد. چون خانواده نسبتاً متمول اردشیر بزرگ بود و از نزدیک شاهد چیدن میز توسط خدمتکار مخصوصشان بود با مهارت کامل و سلیقه ای خاص میز را چید. سپس چند قدم عقب رفت تا از نتیجه کارش آگاه لبخند تلخی زد و با خودش گفت

((خب مثل اینکه از پس این کارا برمی آیم))

سپس سینی را از روی میز برداشت و خواست از اتاق خارج شود که در با شد و شاهرخ میانه در ظاهر شد با دیدن نیوشا فهمید قاسم از عهده ماموریتش برآمده لبخندی پیروزمندانانه بر لب نشاند و گفت

به به... مثل اینکه من تو رو جایی دیگه ای هم دیدم! اووو... آره \_  
...یادم اومد صاحب اون چشم های گستاخ و جسور یک زبون  
دراز هم داره درسته

نیوشا از او فاصله گرفت و با خشم به چشم های خمار و عسلی رنگ شاهرخ نگاه کرد به کلی او را از یاد بود. شاهرخ نگاه عمیقی به سر تا پای او انداخت و گفت

نمی خوای بگویی اینجا چی کار می کنی؟ نکنه برای انتقام از \_  
من آمدی؟

نیوشا پوزخندی زد و گفت

.این کارم رو هم می کنم\_

شاهرخ چخی به دور او زد و گفت

که اینطور ببینم شوهر بی غیرتی کرده که نامزدش رو واسه \_  
کلفتی و انتقام فرستاده یا پدرت؟

نیوشا خشمگین از لغت بی غیرت که در مورد پدرش استفاه شده  
بود گفت

.کسی منو مجبور به کار نکرده شما و ظلم و ستمهایتان بوده\_

من نمی دانم مادر بزرگم با چه اجازه ای تو رو استخدام کرده اما  
این و هم بدون به تو اجازه فرصت انتقام زبون درازی نمیدم چنان  
خردت می کنم که صدای شکستن استخوان هات به گوش نامزدت  
و پدرت برسه حالا تا تکلیفت معلوم نشده جلوی چشم من ظاهر  
نشو

نیوشا نگاه پر نفرتش رو به او دوخت و اتاق را ترک کرد در  
حالی که می دانست شاهرخ حکم اخراجش را را به دستش  
خواهد داد با اندوه وارد آشپزخانه شد و در مقابل سوال اشرف و  
نیره هم چیز را تعریف کرد. اشرف بعد از سکوت او گفت

غصه نخور دختر جان ما با ارباب صحبت می کنیم از \_  
 وضعیت زندگیت بهش می گیم تو هم از این به بعد در برابر  
 توهیناتش سکت کن دفاع از خودت حکم اخراجت امضا می کنه  
 بعد از رفتن شاهرخ پشت میز نشست به میز نگاهی انداخت و  
 گفت

دست مریزاد به قاسم معلوم نیست با چه حقه و کلکی این \_  
 باهوش جسور رو اینجا کشوند

در همین هنگام بدالزمان به همراه شیلا خواهر شاهرخ وارد اتاق  
 شدند بی مقدمه گفت

شما این دختره رو استخدام کردید؟ \_

بدالزمان درحالی که روی صندلی می نشست گفت

بله من استخدام کردم اتفاقی افتاده؟ \_

شاهرخ گفت

زیادی زبون دراز و گستاخه باید ادب بشه \_

شیلا گفت

مادربزرگ میگه تحصیل کرده است. دیپلم ریاضیات داره و یک \_

سال هم توی دانشگاه درس خونده تو باورت می شه

شاهرخ در نهایت تعجب گفت

چی؟ واقعا \_

بدالزمان گفت

خودش که اینطور می گفت \_

شاهرخ گفت

البته زبان درازی و جسارتش حرفش رو تایید می کنه \_

ر همین هنگام در بتز شد و نیره میز چرخدار را که روی آن دو نوع نوشیدنی قرار گرفته بود وارد شد . شیلا از او پرسید

پس خدمتکار جدید کجاست؟ \_

نیره در حال کشیدن غذا گفت

شاهرخ خان از او خواسته که جلوی چشمش نباشد \_

شاهرخ در برابر نگاه های پرسش آمیز شیلا و بدالزمان رو به نیره گفت

بعد از ناهار بفرستش دفتر کارم \_

نیره گفت

شاهرخ خان اون بیچاه وضع مالی خوبی نداره خواهش می \_

کنم...



شاهرخ با عصبانیت گفت

ساکت شو اجازه نداری واسه من تعیین تکلیف کنی. تو فقط \_  
کاری و که گفتم بکن

نیره غذاها را کشید و از اتاق خارج شد بدالزما گفت  
می خواهی چی کار کنی؟ بهتر قبل از اخراجش به فکر یکی \_  
باشی

شاهرخ لبخندی مر موزانه زد و گفت  
اخراج؟ گفتم که باید ادب بشه به هر حال خودتون به فکر یک \_  
خدمتکار دیگه باشید

\*\*\*\*\*

نیره نیوشا را که پشت در دفتر در طبقه بالا قرار گرفته بود  
رسانید و خودش رفت. نیوشا از همان جا حکم اخراجش را  
روی میز شاهرخ می دید و صدای کوکب را می شنید که می  
گفت

باز هم زبون دازی کار دستت داد

نیوشا نفس عمیقی کشید و عزمش را جزم کرد که به هیچ قیمتی غرورش را در برابر آن مرد مغرور و از خوراضی نشکند. چن ضربه به نواخت. باصدای شاهرخ پشت میز مستطیل شکل و شلوغی نشسته بود. صندلی تکیه اد. پاهایش را روی هم انداخته و د و سیگار می کشید نیوشا زیر نگاه ای سنگین او لحظاتی منتظر ماند بالاخره سکوتش را شکست و گفت

بیا جلوتر. نیوشا گفت \_

نه همین جا خوبه.

و قبل از که بخواهد حرفی بزند در مورد اخراجش از زبان او بشنود گفت

خودم قصد دارم برم من نمی تانم اونطور که دیگران می \_  
خواهند هر رو زیر توهینات شما خرد بشم آنقدر که صدای خرد شدنم را دیگران بشنوند.

شاهرخ لبخندی زد و گفت

همان جا ایستادی که روی حرف من حرف زده باشی حالا هم در مورد اخراجت پیش دستی می کنی آنقدر مغرور و خودخواه هستی دلت نمی خواد حکم اخراجت رو بدهم به دستت نمی خواهی تحت امر ارباب باشی

نیوشا نیم نگاهی بع آن چهره زیبا که می توانست پر از محبت و مردانگی باشد انداخت و چیزی نگفت شاهرخ سیگارش را خاموش کرد و از جا برخاست به سمت او رفت و گفت

! شنیدم تحصیلات خوبی داری\_

نیوشا پاسخ داد فکر نم کنم برای خواندن اخراجم نیازی به . تحصیلات عالیه داشته باشم

شاهرخ گفت

درسته اما برای این که بتوانی جای حسابدار اخراجی را \_ بگیری به این تحصیلات نیازی داری

نیوشا نگاهش را به دوخت و شاهرخ ادامه دا

خب چی می گی؟ حاضری به عنوان حسابدارم کار کنی؟ البته \_  
احتیاجی به زبون درازت ندارم

نیوشا گفت

من اصولا آدم پر حرفی هستم شما بهش می گید زبون درازی \_  
. نمی توانم ساکت بشینم

شاهرخ لبخندی زد و گفت

باشه ... باشه اگر جرات کردی و توانستی به گستاخیهات هم ادامه  
بده

نیوشا گفت

من باید در مورد قبول این کار فکر کنم.

شاهرخ با عصبانیت گفت

فکر کردن نمی‌خواد آره یا نه؟ از کلفتی کردن که بهتر نیست؟

نیوشا با ناراحتی گفت

کلفتی رو هم شما بع من تحمیل کردید . اگر واسه کارگر \_  
بیچاره‌تون حق از کار افتادگی در نظر می‌گرفتید من و امثال من  
مجبور به کلفتی نبودیم . به هر حال حاضرم گرسنه بمونم اما برا  
حرف زدن تحریم نشم

شاهرخ خنده کوتاهی کرد و گفت

گفتم که می‌تونی زبون درازت رو هم سر کار بیاری البته اگر \_  
جراتش رو پیدا کردی . درضمن اگر بخوام واسه رعایاتا چنین  
حقوق و مزایایی در نظر بگیرم همه‌اشان به یک باره علیل از  
کار افتاده می‌شوند

نیوشا گفت

مگه همین شما نبودید چند ساعت پیش گفتید نمی‌خواهید جلوی \_  
چشم‌تون باشم حالا پی شده می‌خواهید مرا چندین ساعت تحمل  
کنید ؟

شاهرخ جلوی خنداش را گرفت و با جدیت گفت

اگر قبول داری زیر این برگ را امضا کن و اگر نه همین حالا \_  
ویلا رو ترک می کنی.

نیوشا برگه رو از دست او گرفت و گفت

این حق رو دارم که بدونم برایه چی من رو برای این کار \_  
انتخاب کردید.

شاهرخ به او خیره شد و گفت

برای اینکه می خوام تو کارهایه حسابداری من رو انجام بدی و \_  
من هم به تو درس رعیتی رو می دم

نیوشا نگاهی به برگه ها کرد شاید با قبول این کار می تونست  
کاری برایه رعیت ها کند شاید می تونست حشام رو بگیرد با یه  
مطالعه سطحی زیر برگه رو امضا کرد و گفت

برم جالبه که بدونم چطور می خوایید به من درسه رعیتی بدهید \_  
درضمن مفاد ایم برگه تماما به نفع شماست اما فعلا مجبورم که  
قبولش کنم.

شاهرخ گفت

از فردا صبح می تونی کارت رو تو این اتاق شروع کنی \_

نیوشا نگاهی به دفتر شلوغ و به هم ریخته انداخت و بدون هیچ  
حرفی از اتاق خارج شد. شاهرخ برگه را از روی میز برداشت  
با دیدن امضا او دچار حاتی عجیب شد

نیوشا گلدره\_

خودش را رو مبل انداخت و دلیل اینکه او رو حسابدار خود کرد  
برای توجیه خودش گفت

.خب اونقدر ساده است که دست به حسابها نبره\_

نیوشا بعد از ترک آنجا به آشپزخانه رفت و در پاسخ به نگاه های  
پرسش آمیز نیره و اشرف با خونسردی گفت

.اخراج نکردم به جای حسابدار استخدامم کرد\_

نیره و اشرف هر دو ناباورانه گفتند

استخدامت کرد

نیوشا گفت

.خب آره برایش خودمم باور نکردنی بود\_

نیره گفت

.دختر جان چرا قبل از مشورت اینکارو انتخاب کردی\_

نیوشا گفت

.براچی من که اشکالی در کار نمی بینم\_

اشرف گفت

تو تازه واردی اصلا می دونی سر حساب داره قبله چه بلایی \_  
اومده

نیوشا کنجکاوانه گفت

بلا؟ چه بلایی؟ \_

اشرف ادامه داد

دختر بیچاره رو بی حیثیت کرد بعد فرستاد پی کارش چرا قصد \_  
استخدام تو رو دار؟ فکر نکردی چندین ساعت باید تنها با اون  
عیاش اون بالا تنها باشی؟

نیوشا به یاد حرف هایه شاهرخ افتاد

می خوام ادبت کنم \_

با این که مشوش شده بود به خودش مسلط شد و گفت

اون جرات تعرض و دست درازی به منو پیدا نمی کنه \_

نیرعه که متوجه تشویش نیوشا شده بود گفت

اشرف زیادی قضیه رو بزرگ می کنه مقصر خود دختره هم \_  
بود خیلی به خودش می رسید لباس های تنگی که نمی پوشید.

دائم مقابل آینه بود. حالا هم که تو قبول کردی سعی کن زیاد جلبه  
توجه نکنی مرتب بودن با جلف بودن فرق می کنه. مرتب بودن  
در کار اما... خب تو با اون دختر فرق داری. حالا برو اتاقت  
استراحت کن

\* \* \* \* \*

نیوشا آهسته دستگیره در را فشرد و در نیمه باز کرد صدای در باعث شد که شاهرخ سرش را بالا بگیرد با دیدن او گفت  
بیا داخل\_

نیوشا در را تا آخر باز کرد و گفت  
فکر نمی کردم به این زودی آمده باشید\_

شاهرخ با جدیت گفت

قبل از سلام دادن داری خودت رو به خاطر دیر آمدن تبرئه می\_  
کنی. از فردا قبل از من توی دفتر حاضری. هر روز دیر او مدنت  
برابر میشه با کم کدن حقوق یک روزت حالا بیا سرکارت خیلی  
واسه ات کار دارم 3 ماهه که حسابدارم اخراج شده و کلی حساب  
عقب افتاده.

نیوشا پشت میزی که متعلق به او بود قرار گرفت شاهرخ از جا  
برخاست و در حالی که در بین دفتر ها به دنبال چیزی می گشت  
گفت



کلید اتاق داخل کشوی میز است بعد از اتمام کار در را قفل کن\_

سپس دفتر مورد نظر را پیدا کرد و به سمت نیوشا رفت دفتر را روی میز او گذاشت و گفت

داخل این دفتر خرج کرده و سود و حقوق کار گرها ثبت کن\_ مواظب باش چیزی کم زیاد نشه

شاهرخ پشت میزش نشست. نیوشا رسیده ها و فاکتور ها را مرتب کرد و مشغول به کار شد سکوت فضای اتاق را در بر گرفته بود. تنها صدای برهم خوردن برگه ها و ورق دفاتر سکوت فضا را شکست زیر چشمی به نیوشا نگاه می کرد وقتی نیوشا یاد حرف نیره و اشرف افتاد ترس تنها بودن با مردی جوان که در پی تنبیه و انتقام از او تمام وجودش رو لرزاند سعی کرد به خودش بقبولوند که او جسارت تعدادی را ندارد اما نمی توانست خودش را راضی کند که بی دلیل حسابدار ارباب باشد شده. آنقدر افکارش مغشوش بود که تمرکزی بر کارش نداشت به شاهرخ نگاه کرد دریافت را زیر نظر گرفت

شاهرخ مقابل میز او ایستاد و دستش را روی میز قرار داد. به یمت نیوشا خم شد و با عصبانیت گفت

حسابدار قبلی من بخاطر این اخراج شده بود که به خاطر اینکه\_

تو حساب ها دست برده بود مبلغ زیادی دزدی کرد. نزدیک 1 میلیون البته اعتراف می کرد می بخشیدمش اما مثل تو جسور بود و با جسارت تمام انکار کرد. بعد قصه که می دونم دیروز

شنیدی برا همه تعریف کرد حالا.... تو خوب گوشت رو باز کن تو زیر برگه رو امضا کردی. پس راه بازگشتی نداری تنها تا وقتی در امانی که خیانت نکنی. اما وای به حالت اگر بفهمم تو هم توی حساب ها دست بردی اون وقت همون بلایی رو سرت می آرم که حسابدار قبلی ام آرزوش رو داشت

نیوشا به زور آب دهنش رو قورت داد و بر خود لعنت فرستاد بدون فکر و مشورت کار حسابداری را قبول کرده بود شاهرخ دریافت برای اولین بار نیوشا را از خودش ترساند لبخندی زد و گفت

خیلی خوب حالا به کارت برس من برای سرکشی به زمین ها \_ می رم اگر کسی شخصا یا تلفنی با من کار داشت پیغامش رو دریافت کن و توی دفتر برایش برام یادداشت کن.  
من تاظهر برمی گردم

نیوشا این یار نفس راحتی کشید و مشغول به کار شد. دقایقی که گذشت انگشتانش خسته از ثبت ارقام خودنویس را رها کرد. چند بار دستش رو بازو بسته کرد. برای رفع خستگی از جا برخاسته سمت قفسه ها رفت از بین دفاتر به هم ریخته یک دفتر که مال 3 سال قبل بود برداشت و درمیان آنها دنبال نام پدرش گشت بعد از مدتی یافت در 12 ساعت کار حقوق ناچیزی دریافت می کرد نیوشا تک تک اسم ها رو نگاه کرد. همه آنها با زمان کاری بالا حقوق ناچیزی دریافت می کردند. با تاسف

سرش را تکان داد و دفتر را همراه خودش پشت میز برد تا کاملاً مطالعه بکند.

\*\*\*\*\*

شاهرخ همراه دو مباشر خود دور تر از زمین ایستاده بود و در حالی که به تلاش دهقانا چشم دوخته بود به گزارش دو مباشرش به ظاهر گوش سپرده بود. خودش آنجا بود تمام فکرش حول حوش دفتر و نیوشا می چرخید. نمی فهمید چر از لحظه ای که دفتر ا ترک کرد و برای بازگشت به آنجا بی تابی می نمود. احساس می کرد کار مهمی کار نیمه تمامی دارد. بالاخره طاقت از کف داد و به سمت جیبش به راه افتاد دو مباشر هم به دنبال او به راه افتاد یکی از آن دو گفت

شاهرخ خان می رید زمین بالا؟ \_

شاهرخ حین سوار شدن به جیب گفت

کار مهمی برام پیش اومده. خودتون به کارها برسید \_

سپس ماشین روشن کرد و به سرعت از آنجا دور شد. تمام راهرا فکر کرد تا شاید به یاد آورد آیا قرار مهمی داشته با دوستانش جایی دعوت داشته یا باید به انبار ها کارخانه اش سرکشی می کرد اما هرچه فکر کرد به نتیجه ای نرسید. وقتی به ویلا رسید با عجله خودش رابه دفتر رسانید چنان با شتاب در را

باز کرد گویی قصد دستگیری مجرمی را دارد نیوشا غافلگیر شد و از جابرخواست و به شاهرخ نگریست . ناه هر دو در هم گره خورد . نگاه نیوشا آرام و قرار را به شاهرخ بازگرداند . کلاه حصیری و لبه دارش را برداشت و اجازه داد و بار دیگر موهای خرمایی رنگ و خوش حالتش روی پیشانی اش رها شود و خودنمایی کند . حالتی جدی به خود و گرفت و گفت

کاهایت تموم شد؟ \_

نیوشا با دستپاچی گفت

نه ... هنوز نه \_

شاهرخ جلو رفت و مقابل میز او ایستاد و دفتری را که دست نیوشا بود نگاه دکرد و گفت

این دفتره حساب دهقانهها تو سه سال گذشته است \_

نیوشا گفت

بله می خواستم ببینم پدرتان هم مثل شما حق رو ناحق می کرد \_  
متاسفانه نصف دستمزی را هم که باید در قبال ساعت کاریشان می گرفتند به آنها داده نشده

شاهرخ دفتر را از دست نیوشا بیرون کشید و گفت

به شما این فضولی ها نیومد من به شما گفتم به حساب هایه \_  
عقب افتاده رسیدگی کنید نه این که وکیل وصی دهقانهها شوید

نیوشا گفت

چی می شه اگر حق دهقانها را منصفانه پرداخت کنید؟\_

شاهرخ با عصبانیت گفت

گفتم این فوضولی ها به تو نیامده\_

سپس به سمت قفسه ها رفت و دفتر را داخل آن گذاشت. نیوشا پشت میز نشست و گفت

شما ارباب ها همیشه مثل بیر درنده هستید و فکر می کنید هیچ\_  
کس جرات رویاویی با شما را نداره

شاهرخ پشت میز نشست و گفت

دارم در برابر تو خیلی کم می آیم اما دیگه کم کم صبرم داره\_  
تمو می شه و اعصابم را با جسارتهایت بهم می ریزی

نیوشا گفت

هنوز اعصابتون بهم نریخته اگر هم بشه اتفاق مهمی نمی افته.\_  
با اون شلاق مهتری می افتید به جان رعیتتان

شاهرخ گفت

می تونی بیشتر زبون درازی کنی تا این اتفاق بیافتد\_

## نیوشا گف

پس قبول دارید همه را به شکل اسب می بینید که دائم شلاق \_  
مهتری به دست می گیرید و با آن به جان رعایا می افتید

شاهرخ به نیوشا نگاه کرد . نمی توانست بفهمد چرا در برابر زخم  
زبان ها و فضولی های این دختر خشمگین نمی شود سکوت می  
کند . نگاهش را از نیوشا گرفت

باید همه را به شکل اسب دید . چون آدم ها همیشه در \_  
برابرنرمش گستاخی و جسارت به خرج می دهند . حالا به کارت  
برس در ضمن فردا که می آیم دفتر باید همه جا مرتب باشه

نیوشا بدون این که پاسخ را بدهد مشغول به کار شد

\* \* \* \* \*

نیوشا با عجله وارد اشپز خانه شد و گفت : صبحتان بخیر نیره و  
اشرف با خوش رویی جوابش را دادند نیوشا در حال ترک  
اشپزخانه بود که نیره گفت : کجا نمی خواهی صبحانه بخوری

نیوشا جلوی در ایستاد و گفت توی این سه روز هر وقت رفتم  
دفتر شاهرخ خان زود تر از من داخل دفتروی دفتر بوده این سه  
روز حقوقم هیچی شده از اول قرار گذاشته بود اگر بعد از اون

توی دفتر حاضر بشم از حقوق خبری نیست دیگه نمی خوام  
دیرتر از اون توی دفتر حاضر بشم

نیره با تعجب گفت: اما این مکان نداره اخه شاهرخ خان بعد از  
. این که تو می ری سرکارت تازه واسه صبحانه می اید پایین

نیوشا با تعجب گفت: چی؟ تازه می اید که صبحانه بخوره

اشرف در تایید حرف نیوشا گفت: بله اصلا او هیچ وقت عادت  
نداشته که زُند از صبح بیدار بشه

نیوشا مگنی کرد و گفت: به هر حال بهتر امروز زود تر برم  
از اشپز خانه خارج شد و با خودش گفت: عجب ادم بد جنسی  
است. برای این حقوق نده قبل از خوردن صبحانه می اید توی  
دفتر می نشیند بغد به بهانه ی کار واسه صرف صبحانه می ره  
بیرونخیلی خب امروز حسابم را با این ادم کلاه بدار تصفیه می  
کنم .

وقتی وارد دفتر شد طبق معمول شاهرخ خان پشت میز نشسته  
بود و ظاهرا خودش را مشغول کار کرده بود با ورود او سرش  
را بالا گرفت و گفت: خوب مثل این که دوست داری واسه من  
مجانی کار کنی عیبی نداره هر جور دوست داری اما امروز باید  
این دفتر مرتب بشه نیوشا فکری از ذهنش گذشت و گفت: اگر  
اجازه بدهید برم وسایل نظافت را بیاورم

شاهرخ گفت: زود برگرد چون برای انجام کاری باید برم

نیوشا بلافاصله دفتر تزک کرد

:شاهرخ خنده ای سر داد و گفت

خوب گذاشتمت سر کار خانم زرنگ و حاضر جواب انقدر  
مجانی از تو کار بکشم که به پایم بیافتی . فکر کردی گستاخی  
هات را بی جواب گذاشتم چقدر ساده لوح هستی فقط زبون  
درازی همین

لحظاتی بعد نیوشا همراه با یک جارو برقی و چند دستمال  
:گردگیری وارد اتاق شد شاهرخ از جا برخاست و گفت

. زیادغصه نخور دستمزد نظافتت را می دم

. وخنده ای از روی تمسخر سر داد

نیوشا بدون اینکه پاسخی بدهد دفترها را که به طور نامرتب داخل  
قفسه ها قرار داشت را روی زمین قرار داد و با دستمال مشغول  
تمیز کردن قفسه های چوبی شد شاهرخ خاندر الی که به سمت  
:در می رفت گفت

میز مرا هم مرتب کن تا یک ساعت دیگر بر می گرم

در همین هنگام چند ضربه به در نواخته شد شاهرخ خودش در  
:باز کرد و با تعجب اشرف راسینی به دست دید اشرف گفت

اقا صبحانه آماده است . خانم گلدره گفتند صبحانه اتان را توی  
. دفتر می خورید



شاهرخ که غافل گیر شده بود به سمت نیوشا چرخید . او بدون اینکه به او نگاه کند با جدیت مشغول تمیز کردن قفسه ها بود شاهرخ از جلوی در رفت عقب و در حالی که سعی داشت خودش را نبازد گفت:

. خیلی خب بگذارش روی میز

اشرف سینس صبحانه را روی میز وسط اتاق قرار داد و انجا را ترک کرد شاهرخ در را پشت سر اشرف بست به سمت نیوشا رفت و با جدیت گفت:

به چه اجارهای این کار را کردی ؟

نیوشا دست از کار کشید . به او نگاه کرد و گفت: به همون حقی که قص داشتید سر مرا کلاه بگذارید فکر کرده اید چقدر احمق هشتم یا فکر کرده بودید تا به کی می توانید به این بازی ادامه دهید ارباب ؟

شاهرخ نگاهش را از او گرفت. حتی در برابر لحن تمسخر آمیزش هم نمی توانست انقدر عصبانی شود که مثل گذشته داد هوار راه بیاندازد به سمت میز رفت . روی کاناپه نشست و گفت:

به خیال خودت مچم را گرفتی نخیر خانوم زرنگ من توی این مدت به دلیل کار های عقب افتاده زود تر از همیشه توی دفتر حاضر می شدم بعد هم واسع صرف صبحانه می رفتم به هر

حال این بار به خاطر کاری که کردی می بخشمت یادت باشه  
 دفعه ی دیگه توی کار های من فضولی نکنی . نیوشا بار دیگر  
 مشغول کار شد شاهرخ از این که دستش را خوانده بود کمی  
 عصبی شده و بر خود لعنت می فرستاد که در مقابل او محتاطانه  
 ترو هوشیار تر مل نکرده بود نگاهی به نیوشا که در حال  
 گذاشتن دفاتر در قفسه ها بود انداخت و گفت

شما که صبحانه خورده اید ؟

نیوشا در حال انجام کار گفت

. نخیر نخوردم

شلهرخ در حال ریختن چای در فنجان گفت

بعد از تمام شدن کارت برو صبحانه ات را بخور بعد هم آماده  
 شو تا برای سرکشی به زمین ها همراهم بیایی

نیوشا به سمت او چرخید و با دسپاچگی گفت

من؟ من دیگه برای چی پیام؟

شاهرخ با جدیت گفت

برای اینکه اربابت دستور می ده واسه این که حسابدارم هستی  
 فکر می کنم قبلا مرا با سابدارم توی باغ دیدای

نیوشا که دوست نداشت کسی از رعایا او را با شاهرخ ببیند و از حسابدار بودنش با خبر شود گفت

. بله ولی اون موقع حقوق دادن به دهقان ها بود

شاهرخ گفت

من بیشتر مواقع همراه او به زمین ها می رفتم گاهی در حین سرکشی به زمین ها به طلبکار ها و بدهکار ها سری می زدم و حساب ها را تصفیه می کردم می رفتم شهر و به کار های کار خامجاتم رسیدگس می کردم

نیوشا ملتمسانه گفت

....اما حضور من

شاهرخ حرفش را قطع کرد و باجدیت گفت: همین که گفتم تو به عنوان حسابدار من موظفی هر کاری که می گویم انجام بدهی. حالا زود تر کارت را تمام کن. نیوشا می دانست با حضورش سر زمین ها و باغ ها خبر حسابدار شدنش به گوش عبدالله و کوکب می رسید و مطمئنا ان دو مخلف کار نیوشا بودند اما با این فکر که بالاخره انها این موضوع را می فهمند نلش را به دریا زد. نظافت دفتر را سریعا انجام داد و برای صرف صبحانه رفت. بعد از ان لباس مناسبی پوشید و به دفتر برگشت. شاهرخ هم آماده داخل دفتر انتظار او را می کشید با ورودش از جا

برخاست و کلاهی که به دست داشت را به سمت نیوشا گرفت و گفت: بگذار سرت تا افتاب صورتت را نسوزاند

نیوشا با تمسخر گفت: چه فرقی با رعیت های دیگه دارم؟ او نا هم ادم هستند در حالی که ساعت ها زیر افتابکار می کنند و حتی ....

شاهرخ حرف او را قطع کرد و او هم با تمسخر گفت: همیشه بگی تا چند ماه پیش کجا بودی و چقدر حال و روز مردم برایت مهم بود؟

نیوشا در یافت که از زندگی گذشته اش توسط مادر بزرگش باخبر شده و قصد سرکوب کردن او را دارد برای توجیه او گفت:

بله من در اون زمان و ظلمی که در حقشون روا می شد بی خبر بودم حالا که از نزدیک شاهد همه چیز هستم قصد دارم به او نا کمک کنم و اجزه ندهم این ظلم ادامه پیدا کند

شاهرخ پوزخندی زد و گفت: پس تو یک شورشی هستی بسیار خب کمکشون کن حتما با سوزاندن پوستت نفعی به او نها می رسونی

سپس کاله را روی میز انداخت و کاله لبه گرد خودش را روی سرش گذاشت. عینک افتابی اش را روی چشمه اش گذاشت. شلاق مهتریش را به دست گرفت و از اتاق خارج شد

نیوشا به کلاه لبه حصیری روی میز نگاه کرد و اندیشید برای اولین بار حرف درستی از زبان او شنیده. گذاشتن کلاه روی سرش هیچ نفعی به رعایا نمی رسانید کلاه را روی سرش گذاشت در دفتر را قفل کرد و دفت. شاهرخ داخل ماشین در انتظار او و نشسته بود از داخل ایینه بل نیوشا را دید که کلاه حصیری را روی سرش گذاشته لبخند کمرنگی زد و ماشین را روشن کرد نیوشا با تردید سوار ماشین شد و همراه او به طرف زمین ها حرکت کرد در بین راه شاهرخ سکوت بینشان را شکست و گفت:

چرا توی تهران نمائید؟

نیوشا بدون معطلی پاسخ داد: قسمت در این بود که بیایم اینجا و دنیای پر از ظلم ارباب رعیتی را از نزدیک ببینم

شاهرخ لبخندی زد ک از دید منیوشا پنهان نماند و گفت:

خب ارزشش را داشته که زندگی مرفه ات را را کنی بییتی در این... روستادست به هر کار سختی بزنی میوه چینی کنی

و ناگهان سکوت کرد. نیوشا با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

ا شما این اطلاعات را در مورد من از کجا به دست آورده اید؟

شاهرخ گفت: من ارباب این روستا هستم و از چیزی بی اطلاع نمی مونم.

نیوشا باطعنه گفت:

بله فراموش کرده بودم . شما مهتر خوبی برای اسبهایتان هستید  
شاهرخ در حین رانندگی گفت: فقط نمی دونم مار خوش خط و  
خال و خطر ناکی مثل تو از کجا سر کله اش توی مانژ من  
پیداش شد می ترسم اسب هایم را تار و مار کنی

و هر دو تا زمین ها سکوت کردند ماشین که در کنار زمین ها  
متوقف شد دو نفر از دهقان ها که مشغول کار بودند دست از کار  
کشیدند شاهرخ و نیوشا از ماشین پیاده شدند نیوشا به دنبال  
شاهرخ از کنار زمین ها عبور کرد یکی از دهقان ها نیوشا را  
شناخت و ناباورانه گفت:

اون دختر عبدالله نیست؟

پدر ریحانه هم که در انجا مشغول به کار بود سر بلند کرد او  
نیوشا را چندین بار از نزدیک دیده بود با دیدن نیوشا که همراه  
ارباب از ماشین پیاده شده بود با تعجب گفت

چرا خودش است ام همراه این اجنبی با این لباس و شکل و  
! شمایل چه کار می کند؟ نکنه عبدالله غیرتش را هم ه باد داده

طولی نکشید که همه ی دهقان ها از حضور نیوشا با خبر شدند و  
با اشاره سر او را به یکدیگر نشان می دادند و هرکس حرفی در  
مورد او و عبدالله می زد. این موضوع از دید شاهرخ پنهان نماند  
از پشت عینک افتابیش به نیوشا چشم دوخت او دورتر از

شاهرخ خارج از زمین ها ایستاده بود و شاهرخ در حالی که وانمود می کرد به گزارش مباشرش توجه دارد تمام حواسش به نیوشا بود که با ایماء و اشاره و پیچ دهقانها رنگ می باخت . او به شاهرخ نگاه کرد تا در یابد او رازیر نظر دارد یا نه . ام شیشه های ودی عینکش این امر را غیر ممکن می ساخت شاهرخ همان طور که به وراجی های مباشرش گوش فرا داده بود عینک رت تز چشمانش برداشت دقایقی به نیوشا نگاه کرد و بعد لبخندی تحویل او داد . نیوشا با این حرکت شاهرخ خشمش را بروز داد با عصبانیت از زمین ها دور شد و با خشم گفت: پس مرا آوردی تا مردم مرا همراه تو ببینند همه از من صحبت می کنند تو با رعایات و رسم و سنتهایشان به خوبی آشنا هستی . شاهرخ با لبخند گفت:

افرین... افرین پس بالاخره فهمیدی ارباب یعنی چه؟ خیلی خب حالا سوار شو باید به چند جای دیگه هم سر بزنیم باید همه ا حسابدار جدید من آشنا شوند باید مطمئن شوند یکی از خودشان حسابدار اربابشان است

نیوشا برای این که بر خلاف حرف او عمل کرده باشد پیاده راه افتاد شاهرخ ماشین را اهسته را انداختو گفت: پس علت رنگ به رنگ شدنت ایماء و اشاره دهقانها بود فکر می کنی در این باره چه قضاوتی می کنند؟ عبدالله غیرتش را فروخته یا نه دخترش

بی بند و بار و خیره سر شده اه باید می گفتم شوهرت بی غیرت شده.

نیوشا گفت:

شما خوب این مردم ساده را می شناسید می دونستید هر چیزی را که ببینند همانطور در باره اش به قضاوت می نشینند

شاهرخ که دلیل دیگری برای آوردن نیوشا به زمین ها داشت دست از شیطنت برداشت و گفت:

بسیار خوب . سوار شو برگردیم ویلا مراسم معارفه ت باشه برای آینده. نیوشا ایستاد و به او نگاه کرد با خود اندیشید چه چیزی باعث می شه تا حد جنون خشمگین و وحشی شود ؟ حالا چرا اینقدر نرمش و ملایمت به خرج می دهد ؟

شاهرخ لبخندی زد و گفت:

سوار نمی شی؟

نیوشا سرش را پایین انداخت و سوار شد.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*



نیوشا سخت مشغول کار بود که چند ضربه به در نواخته شد  
:همانطور که مشغول کار بود گفت

. بفرمایید

در باز شد و او بو این که سرش را بلند کند گفت

شاهرخ خان نیستند تاده دقیقه دیگر می آیند

: نصرالله با خشم و غضب فریاد زد

!ای بی حیا

نیوشا با شنیدن صدای نصرالله از جا برخاست . با دیدن چهره  
:برافتوخته نصرالله و حضور غیر منتظره اش با دسپاچگی گفت

سلام عمو جان شما هستید؟

:نصرالله فریاد زد

سلام و زهرمار! انتظار نداشتی که من را اینجا ببینی؟ پس مردم  
راست می گفتند. درست دیده بوده اند این دختر بی شرم و حیا که  
دنبال اون اجنبی راه می افته تو زمین ها دختر برادر بدبخت من  
است.

نیوشا از پشت میز بیرون آمد و در حالی که سعی می کرد با  
:ارامش برخورد کند گفت

مگه من چه خطایی کردم عمو جان که از دست من عصبانی هستید؟

نصرالله گفت:

غلط از این بیشتر! لومدی قرتی بازی هایت را اینجا پیاده کنی؟

نیوشا باز هم خود را کنترل کرد و گفت:

من اینجا فقط کار می‌کنم تا خرج خودم و پدرم رو در بیارم

نصرالله گفت:

از تهران اومدی اینجا چی؟

باید از همین اول می‌دونستم دست پرورده اردشیر چی می‌شه. تو برای خانواده ما ابرو نگذاشتی. حالا هم گورت را گم کن برگرد همون جهنمی که بودی تا بیشتر از این فامیل را بی ابرو نکردی و به گند نکشیدی

نیوشا این بار با عصبانیت گفت:

ابرو؟ اگر ابرو برایتان مهم بود از من و پدرم رو بر نمی‌گردوندید.

نصرالله سیلی محکمی به صورت نیوشا نواخت و قبل از این که زمین سیلی را هم بزند صدای شاهرخ در فضای اتاق طنین انداخت:

نصرالله از همین حالا اخراجی

نصرالله به سرعت برگشت. با دیدن اربابش و حکمی که برای او صادر شده بود به دست و پا افتاد و با تضرع گفت:

. ارباب... ارباب به خدا قصدم توهین به شما نبود

:شاهرخ در اتاق را تا آخر باز کرد و گفت:

. برو بیرون همین حالا

:نصرالله ملتمسانه گفت:

.... ارباب به خدا مردم حرف های نامربوطی

:شاهرخ فریاد کشید:

گفتم اخراجی. خودت خوب می دونی حرفم را پس نمی گیرم  
حالا تا بیشتر عصبانی نشدم برو بیرون

نصرالله نگاهی به نیوشا انداخت و ناچاراً دفتر را ترک  
کرد. شاهرخ در راپشت سر او بست. به سمت نیوشا نگاه کرد  
و گفت:

!جالبه حق پدر شوهری را این طور به جا می آورند

:نیوشا پشت میزش نشست. سرش را پایین انداخت و گفت:

این سیلی حقم بود. من باعث اختلاف میان او و پدرم شدم. لا اقل نگذازید باعث بیکاری عمو نصرالله باشم

شاهرخ به سمت او رفت و کنجکاانه پرسید: چرا علت اختلاف دو برادر شدی؟

نیوشا سکوت کرد. در همین هنگام چند ضربه به در نواخته شد. شاهرخ به سمت در رفت و آن را باز کرد. قاسم نگاهی به شاهرخ کرد و گفت:

قربانت شوم این بنده یخدا مگه چه گناهی کرد که اخراجش کردید؟

شاهرخ با ناراحتی گفت:

خوبه خوبه حالا باید برای کار هایم دلیل بیاورم. به همه توضیح بدهم. اصلا بگو بدونم مگه من به تو نگفته بودم کسی با من کار داشت تا توی دفتر راهنمایی می کنی و بعد اگر اجازه دادم می تونی بری؟

قاسم که خودش هم گیر افتاده بود گفت:

اخره قربانت شوم نصرالله از سر کارگر های مورد اطمینان شماستاز طرفی گفت: می خواهد عروسش را ببینه و اومده بود برای مراسم عروسی پسرش از شما مرخصی بگیرد. شاهرخ

فورا به سمت نیوشا چرخید. به او نگاه کرد و ناباورانه گفت:  
عروسی پسرش؟

نیوشا فورا سرش را پایین انداخت قاسم گفت

بله ارباب من از کجا می دونستم می یاد و شما را عصبانی می  
کنه.

شاهرخ گت

برو به نصرالله بگو شاهرخ خان گفت به ادم های گستاخ و دهان  
بین احتیاجی ندارد. برو

در را به روی قاسم بست. در حالی که غمی غریب در دلش  
: نشسته بود پشت میز نشست و اهسته از نیوشا پرسید

کی قراره عروسی کنی؟ چرا خودت از من برا رفتن اجازه  
نگرفتی؟

نیوشا سرش همان طور پایین بود نمی دانست چه پاسخی باید به  
او بدهد شاهرخ که در حال انتظار پاسخ او می سوخت با  
:عصبانیت فریاد کشید

با تو هستم چرا ساکت شدی؟

نیوشا سرش را بلند کرد و به او نگاه کرد و گفت

برای این که نمی خواستم بروم

: شاهرخ پرسید

یعنی تو را مجبور به این ازدواج کرده اند؟

:نیوشا گفت

کسی نمی تونه من را مجبور به کاری کنه من نامزدی ام را با پسر  
عمویم به هم زدموپا روی رسم و رسومات خانوادگی گذاشتم. عمو  
نصرالله هم تمام خانواده رو از رفت و آمد با ما منع کرد. من  
باعث اختلافو جداییپدرم با خانواده هاش شدم

نیوشا خودش هم نمی دانست چرا این موضوع را برای شاهرخ  
بازگو کرده شاهرخ با شنیدن این خبر لبخندی زد. از جا برخاست  
:به سمت او رفت و گفت

پس نصرالله را حسابی داغ کردی

شاهرخ هم علت شادیش از شنیدن ان خبر را نمی دانست. نیوشا  
برق خاصی در نگاه او میدید او در حالی که مقابل میز نیوشا  
:ایستاده بود با لحنی خود مانی گفت

خیلی خب حالا اخمات را باز کن. باید خوشحال باشی که هیچ کس  
نمی تونه عقیده و خواسته اش رو به تو تحمیل کنه حتی من

:نیوشا نگاهش را از او گرفت و گفت

.اگر اشکالی نداره فردا رو برم مرخصی

شاهرخ گفت: ایرادی نداره اگر فکر می کنی که احتیاج است برو. اما زود برگرد.

نیوشا پشت حصار ها ایستاد و ب حیاط چشم دوخت احساس می کرد سالیان سال از انجا دور بوده باید در انتظار تغییرات زیادی باشد. درست مثل زونمانی که از انجا به تهران باز گشته بودم همان حس غریب و بیگانگی در وجودش نشست. باگامهایی سست وارد حیاط شد برای لحظه ای از خودش پرسید: برای چی او مدم اینجا؟ او مدم از چه چیزی با خبر شوم؟

نوز از حیاط نگذشته بود که کوکب از اشپزخانه او رادید و بلند... گفت: نیوشا

:نیوشا سر جایش میخکوب شد به سمت کوکب برگشتو گفت

سلام عمه جان

کوکب لحظاتی در سکوت به او نگاه کرد و بعد چون کوهی از آتش منفجر شد: معلوم هست توی خانه ارباب چه کار می کنی؟ مردم چه می گویند؟ حرفهاشون که حقیقت نداره! تو که حسابدار ارباب نشدی؟ پس اگر نشدی نصرالله دروغ گفته. حرف بزن دختر.

نیوشا پاسخ داد: من حسابدار ارباب شدم

پاهای کوکب سست شد روی زمین نشستو با درماندگی گفت: چرا فکر هیچ چی را نمی کنی؟ چرا فکر ابروی پدرت را نمی

کنی؟ اون بنده خدا به خاطر تو با خانواده اش قطع رابطه کرد. همه فامیل به خاطر سنت شکنی تو به او پشت کرده اند. اگر مطمئن بشه که تا این حد سر خودو بی حیا شدی دق می کنه

نیوشا بی اعتنا به حرف های کوکب وارد اتاق شد. باید با پدرش صحبت می کرد و او را از اشتباه بیرون می آورد مطمئنا حرفش را قبول می کرد عبدالله با حالتی غصه دار کنج اتاق نشسته بود و زانوی غم بغل گرفته بود نیوشا با دیدن پدرش در آن وضعیت دو هبار مقابلش نشست و گفت:

سلام بابا چرا اینقدر ناراحتی؟ عبدالله سرش را بلند کرد به نیوشا نگاه کرد و گفت: چی کار کردی بابا؟

نیوشا گفت:

حسابدار شدن اینقدر منفوره که شما به خاطرش زانوی غم به بغل گرفته اید؟ من این کار را قبئل کردم تا شاید بتوانم حق رعیتها و دهقانها را از اون بگیرم

عبدالله گفت: به چه قیمتی می خواهی این کار را بکنی؟ به قیمت ابروی من و حیثیت خودت! اصلا چطور می خواهی این حق را از اون ادم عیاش و حیوان صفت بگیری؟

نیوشا با ناراحتی از جا برخاست و گفت: شما دیگه چرا پای ابرو و حیثیت مرا وسط می کشید؟ این کار هیچ ربطی به ابروی من و شما ندارد



: عبدالله گفت

چرا... چرا خیلی ربط داره اون ادمی که تو واسش کار میکنی و  
شدی حسابدارش از یک حیوان پست تره ابرو و حیثیت سرش  
نمی شه

:نیوشا گفت

شما اشتباه ی کنید. انقدر ها هم که مردم می گویند بد نیست. اون  
هم ادمه

عبدالله گت: باشه همین طوره که تو می گی. منو قانع کردی. منو  
از اشتباه در آوردی. جلوی دهان مردم را هم می توانی ببندی؟  
می توانی کاری کنی که فردا حرف های بدتری وزشت تری  
پشت سر تو و در باره یتو نزنند؟

... نیوشا گفت: وقتی ببینند که حقشان را از او گرفتم

عبدالله حرفش را قطع کردو گفت: اگر نتوانستی چی؟ فقط خودت  
را خرد کردی

نیوشا با اطمینان گفت: من می توانم

: عبدالله گفت

دیگه اجازه نمی دهم برگردی. ن ذیگه نمی گذارم

:نیوشا گفت

من با ارباب قرار داد بستم اگر برنگردم مطمئنا به زور مرا بر می گردانه. این طوری خیلی بدتر میشه

: عبدالله با عصبانیت گفت

غلط کرده دیگه نمی خواهم. دیگه نمی توانم حرفهای مردم را بشنوم

نیوشا گفت: اصلا بگویند بدانم مردم چی گفتند که شما اینقدر ناراحت کرده

در همین هنگام کوکب وارد اتاق شد و چون سؤال او را شنیده بود با جدیت گفت

دلت می خواهد بدانی؟ پس خوب گوش کن. می گن این دختره از پایتخت برگشته طاقت زندگی سخت تو خونه پدرش رو نداشته رفته ویلای ارباب به عنوان حسابدار دار و اسش کار می کنه تا زندکیش سخت نگذره.. داره با ارباب حق مردم را بالا می کشه. دختره چیزی و اسش مهم نیستحاضر حیثیتش را بده ولی راحت باشه

:نیوشا باناراحتی گفت

مگه تا حالا من بودم که ارباب حشان را می خورده؟ همه اش دروغه

:کوکب گفت

پس حرف نصرالله چی؟ می‌گه به خاطر این که به تو سیلی زده  
. اخراجش کرده

نیوشا با سردر گمی گفت

. به خاطر من؟ این طور نیت اون.. اون به ارباب اهانت کرد  
در حالی که خودش هم مطمئن نبود شاهرخ به خاطر اهانت هایی  
. که شنیده نصرالله را اخراج کرده یا به خاطر او  
کوکب گفت: به هر حال دیگه نباید برگردی اگر ابرو برات مهمه  
! دیگه نباید برگردی فهمیدی

فصل 7

قابل ساختمان تعداد زیادی ماشین در مدل‌های مختلف پارک شده  
بود زاز داخل ساختمان صدای موزیک همهمه و خنده به گوش  
می رسیدنیوشا متوجه شد که داخل ساختمان جشنی برپاست  
ز خودش رابه پشت ساختمان رسانیدواز در مخصوص

خدمتکاران وارد شد و از جلوي اشبزخانه نيره متوجه بازگشت او شد و گفت

چه بد موقع اومدي نيوشا اگر خسته نيستي و برات ممكنه به من \_  
و اشرف كمك كن خانوم يه ميهماني ترتيب داده ما هم دست تنها  
هستيم.

نيوشا علي رغم اينكه اصلا حوصله درست و حسابي نداشت گفت  
باشه اجازه بديد اول لباسام رو عوض كنمز\_

و در حالي كه چمدان لباس هاش را باخود حمل مي كرد به اتاقش  
رفت بعد از جر و بحثي كه با كوكب و عبدالله کرده بود تا انها را  
متقاعد كند هيچ خطايي از ارباب سر نزده حال و حوصله  
دلرست و حسابي نداشت. از شنيدن حرف هاي مردم درباره  
خودش حسابي دلخور بودز بدون اينكه برق اتاق را روشن كند در  
تاريكي لباس هاش را تغيير دادو به اشبزخانه رفت ز نيره يك  
سيني به دستش داد و گفت

لطفا اينها رو ببر سالن بگذار روي ميز\_

نيوشا سيني را گرفت و از اشبزخانه بيرون رفت وارد سالن  
پذيرايي كه شد هجوم سرو صدا اورامتشنج كردز سالن ازدود  
سيگار و بوي ادكلن پرگشته بود. ادم هاي مختلف با لباس هاي  
شيك و مد روزشان در همه جاي سالن به چشم مي خوردند. عده

اي روي سن با هم ميرقصيدند . پيرترها به بحث و گفتگو مشغول بودندو عده اي ديگه هم ورق بازي ميکردند

گيج و سردر گم از اين كه چه بكند وسط سالن ايستاده بود كه شخصي او را صدا زد نيوشا به سمت نيوشا صدا بر گشت وشاهرخ را ديد او با نگاه مشتاقش نيوشا را مي نگرست بار ديگر گفت

خانوم گلدره لطفا بياييد اينجا \_

نيوشابه سمت شاهرخ رفت او همراه چند دختر و پسر جوان جوان ديگر گرد ميزي نشسته بودند و مشغول ورق بازي بودند نيوشا سيني را روي ميز كنار دست شاهرخ گذاشت . شاهرخ در حالي كه سيگار مي كشيد پرسيد

كي برگشتي؟ \_

نيوشا گفت

همين حالا \_

شاهرخ صاف روي مبل نشست و اهسته گفت

پس اينجا چي كار مي كني؟ \_

وبدون اينكه منتظر جواب او بماند گفت

برگردد اتاقت نمي خوام اينكارو تو انجام بدي؟ \_

قبل از اینکه نیوشا انجا رو ترك كند شيلاگفت  
 نمي خواي خانوم گلدره رو معرفي كني به دوستان؟  
 شاهرخ به تندي به شيلا نگاه كرد و به اجبارگفت  
 خانوم گلدره حساب داره من هستند.  
 شيلا كه منتظر چنين فرصتي بود با تمسخر گفت  
 البته مادر بزرگ بجاي ايشون كسي رو تو اشبزخانه انتخاب  
 نكرده  
 حضار همگي خنديدند. شاهرخ با خشم به شيلا نگاه كرد و به  
 نيوشا با ناراحتي در چهره اش موج مي زد نگاه كرد و بعد به  
 نبوشا كه با ناراحتي در چهره اش موج ميزد نگاه كرد و گفت  
 لطفا برگرد اتاقت.

شيلا بار ديگر گفت

حالا كه تشريف فرما شدي چند تا بطري از روي زمين ببر.  
 نيوشا در حالي كه از خشم عصبانيت در حال انفجار بود خودش  
 را به ميز وسط سالن رساند. ياديدن بطري هاي مشروب متوجه  
 منظور شيلا شد. تمام بدنش خيس عرق شد. دستهايش براي  
 برداشتن بطري ها پيش نمي رفت. گرچه در تهران اينطور

مجالس فراوان برگزار می شد و او وصفش را شنیده بود اما اردشیر همیشه او را از محیی های ناسالم و این طور مجالس دور نگاه می داشت و او حالا تک و تنها بدون یک حامی در محیطی الوده به مشروب و قمار ایستاده بود. از خودش ((پرسید)) چطور اینجا کشیده شده ام؟

دای شاهرخ او را بار دیگر از افکارش بیرون آورد.  
گفتم برگرد تو اتاقت \_

یوشا برگشت و سینه به سینه شاهرخ شد بوی الکل را به خوبی استشمام می کرد. در نگاه خمارش آن جلوه زیبای همیشگی وجود نداشت

شاهرخ با نگاه به دلش فرو ریخت. از خودش پرسید ((کجا و کی دل به این نگاه باختم؟ می خواستم خودم رو گول بزنم که از جسارتش بیزارمدر حالی که اون همه شجاعت برایم تحسین برانگیز بود؟ خودم را فریب دادم که او را برایه انتقام و تنبیه به این ویلا می اورم در حالی که محتاج لحظه لحظه حضورش در ((کنار خودم می باشم؟

سپس با بی میلی نگاهش از او گرفت. بیش از آن نمی توانست مقابلش با ایستد. 3 بطری برداشت و رفت سمت دوستان. نیوشا همان جا مسخ شیه ایستاده بود و با چشمایی اندوه بار شاهد نوشیدنی هایه مردی بود که می توانست هرگز لب مشروب نزند و هیچ گاه دست به قمار نبرد و همیشه طراوت و شادابی در

نگاهش و ج بزند. نمی خواست باور کند شاهرخ جوانی عیاش و خوش گذران باشد. شاهرخ 3 گیلان را به لبش نزدیک کرد متوجه شد نیوشا هنوز در سالن حضور دارد و او را می نگرد. گیلان را پایین گذاشت. و نگاهش به او باعث شد نیوشا در اوج غم و ناامیدی سالن را ترک کند.

\*\*\*\*\*

نیوشا متأثر از صحنه ای که دیده بود سر میز صبحانه نشست و قبل از هر سخنی خطاب به اشرف و نیره گفت از بابت دیشب معذرت می خوام شاهرخ خان اجازه نداد برای \_ پذیرایی به شما کمک کنم.

نیره فنجان را مقابل نیوشا قرار داد و گفت مهم نیست عزیزم دیشب خودش دیشب وقتی رفتی اتاقت اومد \_ اینجا گفت دلم نمی خواد حسابدارم جزو خدمتکارا باشه

اشرف نگاهی به نیوشا انداخت و گفت

دیشب تو سالن اتفاقی افتاد؟ \_

نیوشا گفت

نه چطور مگه؟ \_



شرف گفت

اخه خیلی ناراحت به نظر می رسی دیشبم از سالن که اومدی \_  
حرفی نزدی رفتی تو اتاقت

نیوشا بدون اینکه جواب اشرف بدهد گفت

من باید برم سر کارم؟ \_

اشرف گفت

لازم نیست اینقدر زود بری. دیشب تا جایی که جا داشته خورده \_  
بود و حالش خراب بود. فکر نکنم امروز سر کار نیادز

قاسم زیر چشمی به نیوشا نگاه کرد و گفت

همیشه این بلا رو سرش میارن باهزار تا حقه و کلاک حسابی \_  
مستش می نند بعد می کشانند پای قمار و بعد هم گوشش رو می  
برند.

نیره که تا اون لحظه ساکت بود گفت

مگه بچه اس که به خوردش بدهند؟ \_

وبعد خطاب به نیوشا گفت

به هر حال امروز اومد سر کار حواست باشه وقتی می خوره تا \_  
. 3 یا 4 روز اینه سگا باغ می افته به جون ادم ها

نیوشا که طاقت ان حرف ها را نداشت بدون معطلی اشبزخانه را  
ترك کرد و رفت

شرف با تعجب گفت

این دختره یه چیزیش می شه ها

نیوشا با بی حالی کلید انداخت و در رو باز کرد و پشت میز  
.....نشست و سعی کرد خودش را مشغول کند

اهرخ باسستی و رخوت لبه تخت نشست .سرش به شدت درد می  
کرد و تمام بدنش سست بود عین حال رفتن به دفتر بی تاب  
بود.به یاد 2 رود قبل افتاد که نیوشا برایه دیدن پدرش رفت و او  
انقدر دلتنگ شده بود که می خواست همان حالا بر گرداندز علی  
رقم رخوتی که داشت از جا برخاست و برای انکه سستی را از  
خود دور کند دوش گرفت و لباسش را

پوشید و اتاق رو ترك کرد.شاهرخ جلوی در تك سرفه ای کرد تا  
او متوجه حضورش سازد و چون بی فایده بود در را بست و به  
سمت میزش رفت گویا روحی بود که چشم زمینی نیوشا متوجه  
حضورش نمی شد.قبل از اینکه بنشیند پرسید

کسی نیومد؟ \_

نیوشا بدون این که سرش را بلند کند به سردی پاسخ دادز

نه ارباب-

شاهرخ که انتظار چنین رفتار سردی را از او نداشت روی  
صندلی نشست و بادلخوری به نیوشا نگاه کرد و بعد از مکث  
کوتاهی گفت

خانوم گلدره تلفن هم نداشتم؟\_

نیوشا با همان لحن سرد جواب داد  
توی دفتر چه یادداشت کردم ارباب\_

شاهرخ با کمی عصبانیت سیگارش رو روشن کرد به دفتر پیغام  
ها نگاه کرد و پرسید

اتفاقی افتاده خانوم گلدره؟\_

نیوشا با سردی پاسخ داد

نخیر ارباب\_

شاهرخ پرسید

پدرت رو دیدی؟\_

نیوشا گفت

بله ارباب\_

خشم شاهرخ فوران کرد بعد از آخرین پاسخ نیوشا مجسمه گچی  
را برداشت و بدون این که عواقبش فکر کند به سمت او پرت  
کرد و فریاد زد

!لعنت به تو\_

## فصل 2\_7

جسمه از کنار گوش نیوشا گذشت و به در شیشه ای اثابت کرد و شیشه باصدای مهبی در هم شکست. نیوشا اول شیشه شکسته شده و بعد به شاهرخ که خشم در چهرش موج میزد

نیوشا با خونسردی کامل دفتر مقابلش را بست و به قصد خروج از دفتر از پشت میز بیرون رفت شاهرخ فریاد زد

کجا میری\_

نیوشا بدون اینکه باستد

کارم تموم شد

شاهرخ فریاد زد

اما میز منو هنوز مرتب نکردی\_

نیوشا ایستاد و به سمت او چرخید و با جدیت گفت

من دیگه میز شما رو مرتب نمی کنم بهتره کمی منظم باشید \_  
اگر هم از کارم ناراضی هستید حرفی نیست می توانید اخراج  
کنید.

سپس در را به شدت پشت سرش بست شاهرخ مشت گلره کرده  
 اش را محکم روی میز کوبید و فریاد زد  
 لعنت به تو لعنت به تو که صد داری همه چیز و همه وجودم را \_  
 به تاراج ببری

لحظاتی بعد از جا برخاست و به سمت بالکن رفت. سطح آن پر  
 شده و بود از خرده شیشه. دستهایش را در جیبش فروکرد و از آن  
 بالا به محوطه چشم دوخت. دیدن نشوا بار دیگر آرامش را به  
 وجودش بخشید او کنار قام ایستاده در حال رسیدگی به گلها و  
 درختها و مشغول گفتگو با او بود با صایي بلند فریاد زد  
 ! قاسم اه ای قاسم \_

قاسم به سمت شاهرخ برگشت و او را روی بالکن طبقه بالا دید و  
 با صدای بلند گفت  
 بله اقا \_

اهرخ که انتظار داشت نیوشا هم با شنیدن صدایش به سمت او  
 برگردد اما او همچنان به

گلها خیره شده بود شاهرخ خطاب به قاسم گفت  
 یکی رو بفرست این خرده شیشه رو جم کنه

قاسم پاسخ

. بله اقا\_

شاهرخ تکه ای از مجسمه خرد شده را با نوک پایش پس زد و  
فت. وقتی به محوطه رسید قاسم به تنهایی مشغول رسیدگی به  
الاجیق ها بود مقابل او ایستاده و گفت

گفتی بیایند شیشه ها رو جمع کنند؟\_

قاسم پاسخ داد

. بله اقا گفتم\_

شاهرخ با کمی مکث گفت

چی می گفت؟\_

قاسم به شاهرخ نگاه کرد و با سردگمی گفت

کی اقا.....؟ اهان خانوم گلدره هیجی اقا گفت شبها\_

صدای امواج دریا می شنوه من هم گفتم او اتاق خواب ها بالا  
ساحل به خوبی دیده می شه پرسید پس خیلی نزدیکه من هم گفتم  
از پشت ویلا باید بره. فکر کنم توی ساحل

شاهرخ گفت

خیلی خب کارت تموم شد برو شیشه بالا رو بنداز بزن بعد برو\_

شهر يك ششه بر بردار بیا. می خوام فردا می خوام فردا که می  
رم دفتر شیشه مثل اولش باشه

قاسم گفت

چشم اقا

اهرخ کلید را به قاسم داد و گفت

این هم کلید ها کارت که تموم شد در دفتر را قفل کن\_

قاسم کلید را گرفت بار دیگر گفت

چشم اقا حواسم جمعه\_

\* \* \* \* \*

نیوشا روی صخره ای نشسته بود و از انوانش را بغل گرفته بود  
و به دریا چشم دوخته بود. نسیم که از مت دریا می وزید  
موهایش را پریشان می کرد. شاهرخ از پشت به او نزدیک شد  
و کلاه حصیری را روی سر او گذاشت نیوشا به پشت سرش  
برگشت نگاه کرد شاهرخ لبخندی زد و گفت

این که از دست یکی دیگه دلخور باشید و تلافی رو سر من در  
بیاورید خیلی بی انصافی است

نیوشا دوباره به دریا چشم دوخت و گفت

من از کسی دلخور نیستم ارباب\_

شاهرخ گفت

کلمه ارباب رو از آخر جمله هات حذف کن والا این بار سرت \_  
رو می شکنم

و با صدای اندکی کنار او نشست و ادامه داد

به خاطر حرف هایی که خواهرم به شما زده معذرت می خوام  
نیوشا با لحنی تمسخر آمیز گفت

حقیقت رو گفت اتفاقا من از دست خواهرتون ناراحت نیستم \_  
در این مدت که به اینجا باز گشتم از هر کس حرفی شنیدم اما  
هرگز دلخور نشدم. دیشب چیزهایی دردناک تر از حرف های  
خواهرتان مرا رنجاند

شاهرخ سیگارش را بیرون آورد و گفت

اجازه هست سیگار بکشم؟\_

نیوشا با لحنی تمسخر آمیز بار دیگری زد گفت

شما ارباب هستید اجازه دارید هر کاری دوست دارید انجام \_  
بدهید

شاهرخ سیگارش را روشن کرد و پکی به آن زد و گفت



نمی دونم چرا اینقدر نسبت به نیش و کنایه های تو دختر گستاخ \_  
بی تفاوتم.

نیوشا گفت

همیشه هم بی تفاوت نبوده اید شلاق مهتری مجسمه گچی می \_  
توانید ادامه داشته اشد

شاهرخ لبخند تلخی زد و گفت

کاش دفعه پیش انقدر با شلاق می زدم که تا تلافی برای نیش و \_  
کنایه های امروزت باشه

شاهرخ با خودش گفت من در تلاش جبران ان هستم تو می  
خواهی ان را تکرار کنی

و بعد در جواب نیوشا گفت

اوردن شلاق کاری نداره فقط می ترسم با کلی حساب و کتابی \_  
که مانده و دست تنهایی بگذاری

نیوشا گفت

فکر نمی کنم دیگه کاری زیادی مانده باشه در ثانی فراموش نکنید  
ما قرار داد داریم

شاهرخ گفت

بحث عوض نکنید می خواهم علت ناراحتیت را بدانم \_

نیوشا گفت

.....ناراحت نبودم فقط\_

و سکوت کرد

شاهرخ گفت

فقط چي گفتيد چيز دلادناكي كه باعث ناراحتي و رنجش شما \_  
شده

نیوشا گفت

درسته چندین سال در تهران زندگي کردم ولي دايي من همیشه \_  
من رو از اینجور مجالس منظورم محیط دیشب است اون بطري  
.....ها ميز هاي قمار و

شاهرخ به یاد دیشب افتاد حالت نگاه نیوشا چه بود ترس از او ان  
حال اعتراض سبت به اعمالش و حضور در ان مجلس جا گرفته  
بود

نیوشا ادامه داد

!جز خرابي روح و جسم چه سودي داره؟\_

اهرخ لبخند زد و با زیرکي گفت

شما نگران چي هستيد؟فساد خودان!من هم براي همین گفتم برید \_  
. اتاقتون

نیوشا لبخنده تمسخر امیز زد و گفت

واقعا مسخره هست من با دیدن او صحنه الوده و فاسد نمی شم \_  
ولی حقیقت تلخی رو با چشمایه خودم میبینم که نمی توانم  
. باورشان کنم و همین موضوع مرا افسرده می سازد

شاهرخ مستقیماً به نیم رخ او نگاه کرد و گفت

چرا برای تو سلامتی من مهم هست که من الوده هر خطایی \_  
نشوم؟ چرا دیدن من توی او حالت رنجاند؟ چرا نمی خواهی باور  
کنی من چنین مردی هستم؟

یوشا تمسخر امیز گفت

پاسخ به سوال شما فایده ای نداره شما که کار خودتان رو می \_  
کنید چه اهمیتی به حرف رعیتا می دی

شاهرخ با کمی عصبانیت گفت

.....تو رعیت نیستی تو \_

فصل 3\_7

نیوشا ادامه داد

حسابدارتن هستم به هر حال فرقی نمی‌کنه من هم یکی از زیر \_  
دستایه شمام دیگه که روزی با شلاق مهترین تنبیه ام کردیه ای  
من هم مثل دیگران فقط باید در برابر خواسته ها و اموراتان  
مطیع باشم و در قبال کاری که انجام می‌دم بگویم متشکرم  
ارباب.

اهرخ عصبانی از کنایه های نیوشا گفت

ایکاش می‌توانستم با ضربات شلاق تمام زخم زبانهایت را پاسخ \_  
دهم.

نیوشا خیره در نگاه خمار او گفت

حالا که شلاقتان همراهتان نیست اما می‌توانید بنویسید به \_  
حسابم.

شاهرخ کم کم طاقتش را از دست می‌داد چیزی نمانده بود مان  
جایی به پای او بیوفتد و اعتراف کند

بگو که تو هم گرفتار شدی بگو به در در من مبتلا شدی تا هر \_  
چه بگویی اجرا کنم و انجام دهم

نیوشا برخاست و قدم زنان از او دور شد شاهرخ قلبی مالا مال از  
عشق او ته سیگارش را به موج امواج سپرد و گفت

اوردمت اینجا که مطیعت کنم اما حلقه بردگی به گردنم انداختی \_  
تاراجم کردی شدی مالک جسم و روحم

ناگهان از جا برخاست و به سمت نیوشا برگشت و با صدایی بلند گفت

بسیار خب گرد این دو تا رو هم خط می کشم\_

نیوشا همان طور که به سمت ویلا می رفت لبخندی بر لب نشانده . زمان می توانست گفته های او را تایید می کند

\*\*\*\*\*

شاهرخ که وارد شد نیوشا با لباس های جدیدش پشت میز مشغول کار بود. با ورود او سرش را بالا گرفت

سلام

شاهرخ با تبسمی جواب سلام او را داد و گفت  
زود امدی که زودتر کار رو تعطیل کنی؟\_

نیوشا اشاره کرد و گفت

ساعت 9 است\_

شاهرخ به سمت قفسه ها رفت را بیرون کشید پشت میزش  
نشست و خطاب به نیوشا گفت

بیا اینجا می خوام برام حساب کنی چطور باید سود حاصله رو \_  
بین يك ارباب بمونه رعیت حقش پایمال نشه

نیوشا ناباورانه به او نگاه کرد از جا برخاست و گفت  
 کدوم ارباب می خواهد منصفانه رفتار کند؟\_

بعد سمت راست شاهرخ نشست شاهرخ در جوابش لبخندی زد و  
 گفت:

!همین اربابی که عقلش رو داده دست تو\_

نیوشا با تردید گفت

.....این کارو واسه من میکنی یا\_

شاهرخ شانه هاش رو بالا انداخت و گفت

نمی دونم ولی خیلی حرفات فکر کردم احساس می کنم یه تحولی  
 در شرف و قعه

ر همین هنگام به درب ضربه ای خورد و همزمان گفتند  
 بفرمایید\_

درباز شد و پیرمندی رنجور و نحیف با لباس هایی روستایی  
 وارد شد در حالی که کلاهش را در دستش می فشرد گفت  
 سلام ارباب\_

شاهرخ اخمهایش را درهم کشید و گفت

چی کار داری؟\_

پیرمرد با کمی دستپاچگی گفت

ارباب زنم مریضه و توی شهر بستری شده. باید بالا سرش باشم \_  
 مش خواستم بزرگواری کنی اجازه بدهید تا چند روزی برم شهر  
 نمی خوام برگردم از کار بی کار شده باشم

شاهرخ گفت

اول بگواول بمن بگو کی به تو اجازه داده بیای اینجا رو داده؟ \_  
 پیرمرد با همان دستپاچگی گفت

عمو قاسم رو فرستادم تا از شما اجازه بگیرد تا به حضورتان \_  
 برسم .

شاهرخ نگاهی به نیوشا که سرش پایین انداخته بود کرد و گفت  
 خیلی خب می تونی بری

پیرمرد در رفتن تردید داشت و پفت

ارباب شما لطف کنید یک.....یک مقدار پول به عنوان قرض \_  
 اخه دستم خیلی خالیه از حقوق کم کنید

شاهرخ با عصبانیت فریاد کشید

نکنه فکر کردی اینجا مسسه خیریه است

نیوشا از فریاد بلند او چشمهایش را برهم گذاشت شاهرخ با کمی  
 : مکث بسته ای اسکناس از کشوی میزش بیرون آورد و گفت

بگیر اما ادرس این خیریه رو به کس دیگه ندهی\_

پیرمرد پول را از دست او گرفت و در حالی که او را دعا می کرد از دفتر خارج شد

شاهرخ گفت

معلم خوبی واسه این دهاتیا شدي. حالا خودت فهمیدی چرا گفتم\_  
نیوشا یعنی غارتگر؟

نیوشا با دلخوری گفت

لابد معنای اسم شما هم ببر خشمگین\_

شاهرخ اخمهایش را باز کرد و گفت

ببر خشمگین که از ترس رام کننده اش حمله کردن رو یادش\_  
رفته این طور نیست؟

نیوشا دفتر را کشید و برای عوض کردن بحث گفت

من که عیبی در کمك کردن به دیگران نمی بینم\_

شاهرخ گفت

بله شما همه چیز رو بی عیب می دونید حالا بهتره بریم سرکار\_  
خودمون باید پرداخت حقوق دهقانها هم برم



نیوشا شروع کرد به محاسبه کردن و اینکه باید به دهقانها چقدر پول بدهند شاهرخ در تمام آن مدت با حسرت به نیوشا چشم دوخته بود ناگهان نیوشا دست از محاسبه کشید و گفت:

شما چقدر تحصیلات دارید؟-

شاهرخ فوراً نگاهش را از او دزدید و گفت

.خب یه خورده ای بیشتر از شما\_

:نیوشا با عصبانیت گفت

پس دارید من رو مسخره می کنی\_

پیگبیچ

شاهرخ زیرکانه گفت

نه فقط خواستم بدونم معلوماتان تا چه حدی است یا فقط شعار\_

.....می دهید یا

:نیوشا با ناراحتی گفت

. یا چیزی سرم نمی شه\_

شاهرخ گفت

معذرت می خوام حالا باید برای پرچاخت پول دهقانها برم.

نیوشا گفت

من هم همراتان می آیم.

شاهرخ دسته کلیدی خارج کرد از جیبش در گاو صندوق را باز کرد چند ایکناس از داخل آن برداشت و درون قرار داد بعد از قفل کردن گاو صندوق یکی از کلیدها رو جدا کرد و به سمت نیوشا گرفت و گفت

این کلید یدک گاو صندوق می خوای پیش خودت نگه داری \_  
گاهی اوقات که می رم شهر و چند روزی نیستم ممکنه برای خرج و مخارج زمین ها و خرید بذر به پول احتیاج داشته باشی  
نیوشا کلید رو گرفت گفت

نمی ترسید گاو صندوق را خالی کنم و برم؟ \_

شاهرخ خندید و گفت

اخطار به وقعی بود چون هنوز رمز گاو صندوق را به تو \_  
ندادم

و بعد روی تکه کاغذی چند شمار یادداشت کرد به دست او داد و گفت

واما این هم رمز این رو هم بدون اگر این کار را کنی از زیر \_  
.....سنگ هم که شده پیدات می کنم و

در ادامه حرفش لبخند زد و گفت

.خیلی خب بریم داره دیر می شه\_

نیوشا مثل دفعه قبل همراه شاهرخ سوار جیب شد و به طرف  
زمین حرکت کردند در بین راه نیوشا گفت

می توان از شما خواهشی کنم؟\_

شاهرخ گفت

فعلا که شما اینجا امر می فرمایید و ما اجرا\_

نیوشا لبخندش را پنهان کرد به تازگی واقعیت های زیادی را  
دریافته بود. فهمید بود علت تغییرات رفتاری و اخلاقی او خودش  
می باشد و احساس کرده دلش راه پیدا کرده و وری او نفوذ  
زیادی دارد شاهرخ می خواست با ایما اشاره سعی کرده بود  
موضوع را به او بفهماند اما نیوشا که نمی خواست موضوع  
مورد علاقه به وجود آمده آشکار شود حرف های پر ا. اشاره او  
را ناشنیده می گرفت هنوز نمی توانست به آینده او امیدوار باشد  
و با دید مثبتی به او نگاه کند شاهرخ سکوت او را دید نگاهی به  
او انداخت و گفت

خب نگفتی ه امری داشتید؟\_

نیوشا گفت

می خوام به هر دلیل که ار عموی من خشم گرفته اید ببخشید و \_  
به کارش بازگردانید

شاهرخ گفت

چی؟! بر گچانمش سرکار؟! اصلا حرفش رو هم نزن .گفتی حقوق -  
دهقانها رو زیاد کن قبول کردم خواستی دور و قمار مشروب خط  
بکشم باز هم قبول کردم گفتی زیر دستانم اسب نیستند شلاق  
مهتری رو راکنار گذاشتم حالا می خوام کارگری رو که اخراج  
کردم با ندامت سرکارش بازگردانم!دیگه این یکی رو قبول نمی  
کنم.

نیوشا با دلخوری گفت

چرا با ندامت؟درضمن هر کدوم از کارهایی رو که من خواستم \_  
انجام بدهید هیچ نفعی به حال من نداشت فقط به نفع خودتون بود

شاهرخ زیر چشمی در هم رفته او را نگاه کرد و گفت

باشه عموت رو سرکار برمی گردونم ولی یادت باشه همه ی \_  
کارهای که تو خواستی انجام دادم ولی تو در قبالتش هیچ کاری  
نکردی پس می نویسم به حساب

نیوشا این بار لبخند د و شاهرخ گفت

حالا در قبال قبول در خواستت باید درخواست من رو قبول کنی \_

نیوشا چشمهایش را تنگ کرد و با تردید گفت  
چخ درخواستی؟\_

شاهرخ عینکش را به چشمش زد و گفت  
می خواهم به حساب های کارخونه هم رسیدگی کنی یعنی بشی \_  
حسابدار کارخونه البته توی همون دفتر کار کنی

نیوشا حسابدار کارخونه رو هم اخراج کردید؟  
شاهرخ گفت

شاید اخراجش کنم حالا قبول می کنی؟\_

نیوشا لبخندی زد و گفت

پس فقط من یکی نتونستم چیزی از شما بدزدم  
شاهرخ هم خندید گفت

اشتباه نکن تو ذره ذره اموال رو غارت کردی متوجه نیستی \_  
خب نگفتی قبول می کنی یا نه

نیوشا کمی مکث کرد می دانست رسیدگی به حساب های  
کارخونه بهانه ای است برای حضورش در ویلا با آغاز فصل  
سرما کار حسابداری هم تقریبا به حات نیمه تعطیل در می آمد  
سپس شانه اش را بالا انداخت و گفت

. باید بهم فرصت بدی تا در موردش فکر کنم\_

شاهرخ با دلخوری گفت

حالا به شما ثابت شد که کدوم یکی از ما خودخواهیم من بدون \_  
تامل خواسته هایت رو قبول می کنم یا تو که برای انجام ه کاری  
فرصت فکر کردن می خواهی

نیوشا گفت

برای انجام هر کاری باید فکر کرد تقصیر من چیه شما فرصتی \_  
برای فکر کردن نمی خواهید؟

شاهرخ گفت

مگه اخمایه تو جایی برای فکر کردن می گذارده؟ \_

نیوشا گفت

خیلی خوب قبول می کنم اما دستمزدم دو برابر می شه بلاخره \_  
. من هم خرج دارم

شاهرخ از ماشین پیاده شد و گفت

باشه حالا بفرمایید پایین . باید بروی یه موضوع جدید واسه \_  
وراجی و شایعه سازی دست مردم عزیزت بدهی

نیوشا از ماشین پیاده شد و گفت

شایعه؟ \_

شاهرخ گفت

بله تاگی ها نرفتی توی روستا تا ببینی دلسوزی های تو چه \_  
 نتایج قشنگی و شایعات داغی در برداشته می خواهی بدونی  
 شایعات چیه؟

نیوشا تا حدودی از شایعات را حدس زد بود و گفت  
 نه... نه... بالاخره به گوش خودم هم می رسه \_

شاهرخ خندان سر داد و گفت  
 باشه صبر می کنم تا به گوشت برسه-

پاد.....

## فصل 8

در آن مدت که نیوشا به عنوان حسابدار شاهرخ در آنجا مشغول  
 به کار شده بود فقط یک بار به دیدن کوکب و پدرش رفته بود  
 بعد از آن کمتر به روستا می رفت به دلیل مخالفت هایه پدرش و  
 کوکب. اما هر بار هم که درخواست مرخصی می کرد شاهرخ به  
 یک دلیل مخالفت می کرد از زمانی که نیوشا علاقمند شده بود از  
 پذیرفتن رفاقتیش مخالفت می کرد برای همه جایه تعجب بود  
 چگونه مردی چنان عیاش و از هم گسیخته به یک باره آن همه  
 تغییر رفتار داده باشد. دست از عیاشی کشیده و عاقلانه تر رفتار  
 کند. تنها قاسم این باغبان پیر و آشنا با آن خانواده ارباب منشانه  
 علت آن همه تغییر و تحول را می دانست.

نیوشا مثل روزهایه دیگر داخل دفتر نشسته بود و مشغول انجام کارهایش بود شاهرخ بی کار روی صندلی نشسته به ان تکیه زده بود به نیوشا می نگریستا نیوشا زیر چشمی او را نگاه می کرد و چرسید

شما کاری ندارید\_

شاهرخ گفت

فعلا بی کارم

نیوشا گفت

واقعا شما از زندگی چی می خواهید همیشه می خواستم بدونم \_  
ادمایی که به اخرین درجه رفاه رسده اند از زندگی چی می  
خواند همه مثل شمابه صندلی لم می دند و به تلاش کسی که  
برای یه لقمه نان زحمت می کشن نگاه می کنند و طعم تلخ رو  
که هیچ کس حس نکگردند رو می چشند

شاهرخ لبخندی بر لب آورد و گفت

اولا ادم هایی که به رفاه کامل می رسند سعی دارند اون رو \_  
بیشتر کنند و یا ثابت نگاه دارند که یه چشم سیاه جسور تمام  
اموالش رو غارت نکنند دوم اینکه احتمالا کسایی مثل من که به  
یه صندلی لم می دندند و نه سعی دارند طعم تلخ زندگی رو حس  
کنند بلکه برای بیان احساس جانسوزش قدم جلو بگذاره بدون این  
که زخمی بخوره



نیوشا از حرف هایه شاهرخ برخوردار شد و برای اینکه شاهرخ را به هدفش برساند گفت

پس شما منو به غارتگر می بینید که تمام دارایی اتان را نابود کنم.

شاهرخ تکیه اش را از صندلی گرفت و گفت

و در مورد قسمت هایه دوم صحبتام چه نظری دارید؟

نیوشا دفترش را ورق زد و گفت

این حرف شما آنقدر مرا رنجاند که باقی صحبت های شما رو نشنیدم من چه کار کردم که فکر می کنید امواتان را نابود می کنم در حالی که اگر بخوام خیلی زیرکانه از حسابدار قبلی اتان خیلی بیشتر از شما دزدیدم و بعد چنان غیب می شدم که زیر سنگ هم پیدا نمی کردید.

شاهرخ که متوجه نارحتی نیوشا شد گفت

پس با تو باید پتل خودت رفتار کرد جواب زخم زبان هایت رو هم تلافی کرده باشم.

چر همین هنگام در باز شد و شیلا بی مقدمه خطاب به شاهرخ گفت

بلند شو سولماز و ساسان اومدند ساسان می خواد تو رو ببیند.

شاهرخ دوباره به صندلیش تکیه داد و گفت

بهتر نیست قبل از وارد شدن تو هم مثل همه در بزنی\_

شیلا با تمسخر گفت

واقعا... واقعا باید در می زدم؟ این اداها رو برای من نریز حالا \_

..ود بیا طبقه پایین عموزاده ها منتظرند

شاهرخ گفت

. برو بگو سرش شلوغ امروز خیلی کار داره\_

نیوشا نگاه سرزنش باری به او انداخت و شیلا گفت

کارهایت را بعد انجام بده مادر بزرگ می خواهد همین حالا \_

بیای پایین

بدون معطلی آنجا رو ترک کرد

شاهرخ با بی میلی برخاست و خطاب به نیوشا گفت

\_ شما می توانید کارتتان رو تعطیل کنید یا که.. نه همین جا باشد \_

من تا نیم ساعت دیگه بر می گردم

و از اتاق خارج شد

نیم ساعت به ساعت اضافه شد ولی شاهرخ برنگشت نیوشا مثل

همیشه راس ساعت کارش را تعطیل کرد. در اتاق راقفل کرد و

به طبقه پایین رفت وارد آشنزخانه شد نیره و اشرف در تکاپوی

آماده کردن ناهار بودند و قاسم در انتظار ناهار نشسته بود نیره  
با دیدن نیوشا گفت

فکر می کردم امروز که شاهرخ خان مهمون داره زودتر \_  
تعطیل کنی

نیوشا پشت میز نشست و گفت

قرار بود نیم ساعته برگرده

اشرف ظرفها را روی میز گذاشت و با خنده گفت

آخه دختر جون وقتی آقا ساسان و سولما خانوم بیایند اینجا اون \_  
می چسپه به کار؟ نه دخترم به این راحتی از اوانا دل نمی کنه

نیره گفت

حالا بهتره دستت رو بشوری تا غذا را بکشم \_

نیوشا از جا برخاست در حال شستن دستهایش گفت

امروز ناهار شاهرخ خان و خانواده اش را زودتر برده اید؟ \_

اشرف گفت

بله چون مهمان داشتند مهمون نه صاحبخانه \_

نیوشا بشقاب را از دست نیره گرفت مقابل قاسم گذاشت و پرسید

چرا صاحبخانه؟ \_

نیره گفت

بالاخره عروس دوماد آینده اینجا هستند؟ \_

فصل 2\_8

نیوشا با سردرگمی گفت

یعنی چی؟ \_

نیره بار دیگر پاسخ داد

خانوم بزرگ خیلی وقته رضایت از دواج این عمو زاده ها رو \_  
داده خیلی هم اصرار به این کار داره علی رقم رضایت دو طرف  
اما معلون نیست چرا این کارو به تعویغ انداخته

با صحبت نیره دل نیوشا فرو ریخت و رنگ چهره اش پرید قاسم  
زیر چشمی نگاه به او کرد و در حال صرف ناهارش گفت

فقط خانوم راضی فکر کنم شاهرخ خان راضی به این وصلت \_  
نیست

اشرف گفت

چه فرقی می‌کنه به هر حال همه از خانوم حساب می‌\_  
 برندمخصوصا شاهرخ خان و خواهرش چه بهتر از اون دختره  
 بی بند و بار هر دو هم بهم می‌خورند من اگر مجبور نبودم  
 حاضر نمی‌شدم حتی یه لحظه اینجا بمونم دائم بشورمو بپزم  
 برای یه مشت آدمی که بویی از انسانیت نبردند همین نیم ساعت  
 پیش بخاطر زهرماری که خورده بود همه جا رو به کثافت  
 کشیدند خودشون که تمیز نمی‌کنند

قاسم معترضانه گفت

بس کن دیگه حال ما رو بهم زدی\_

نیوشا ناباورانه گفت

بازم مشروب من فکر می‌کردم خیلی وقته شاهرخ خان \_  
 سراغش نرفته

قاسم گفت

درسته یه مدت سراغش نمی‌رفت معدشم از عادت افتاده بود \_  
 که امروز حاش رو به هم زد

بغضی سنگین گلوی نیوشارا می‌فشرد او گفته بود هرگز دیگه  
 دست به قمار نخواهد زدبا خود گفت((حتما غمار هم کرده می  
 ))دونستم نباید بهش اطمینان می‌کردم

قاسم نیوشا را از افکارش بیرون راند و گفت

البته پدرش پدر بزرگش اهل این ام‌الخبائث نبودند البته اهرخ \_  
.....خان را هم به طرفش هل می دهند والا

اشرف با تمسخر گفت

من نمی دونم تو چرا همیشه همین حرف و می زنی؟ کی هوش \_  
می ده ؟ اصلا فراموش کنیم بهتره ناهارمون رو بخوریم  
. اعصابمون را به خاطر یک عده عرق خور خرد نکنیم

\* \* \*

نیوشا با دلخوری به کوکب و عبدالله نگاه کرد و گفت  
چرا حرف نمی زنی چرا مثل بچه ها قهر کردی \_

کوکب با ناراحتی گفت

مثل اینکه یاد رفته سری قبل چطور از اینجا رفتی \_

نیوشا گفت

پس دلخوری شما به خاطر اون دفعه است \_

کوکب گفت

نه واسه اینه که سر خود شدی اگه می خوای بهت احترام \_  
 بگذاریم به خواسته ها و حرف هایه ما احترامبگذار به فکر  
 آبرویه خودت نیستی به فکر آبرویه پدرت باش هزار و یک  
 حرف پشت سرت است. و شدی حرفه سره زبون ها بابایه بیچارتم  
 صبح تا شب غصه می خوره برا هواخوریم جرات بیرون رفتن  
 نداره بنده خدا آخره عمری هم خانه نشین شده هم مضحکه دست  
 مردم مردم می گویند عبدالله دخترش رو فرستاده... نیوشا دست از  
 این کارا بکش تا حرف ها تموم بشه نصرالله پایش رو هم این  
 دور و برها نمی گذاره. نیوشا گفت

عمو نصرالله دلش از جایه دیگه می جوشه اینکه حقوق دهقانها \_  
 زیاد شده عمو نصرالله برگشت سر کار چه ربطی به من داره اگه  
 این حرفا به گوش شاهرخ خان برسه روزگارشون رو از قبل  
 سیاه تر می کنه

:کوکب گفت

مردم چیزی رو که میبینن قضاوت می کنن اصلا تو بمن بگو با \_  
 اون عیاش اجنبی چرا راه میفتی تو زمین و باغ ها؟ از همه بدتر  
 سوار ماشین اون شدی بعدشم تو اون دفتر تک و تنها با اون این  
 کم گناهی نیست

نیوشا گفت

همه این حرفا به خاطر اینه که شما به شاهرخ خان بدبین هستید \_  
.....درسته خیلی ظلم کرده اما

کوکب حرف او را قطع کرد و با عصبانیت گفت

چشم روشن تا حالا تو روش وای می ستادی حالا چی شده  
طرفداریش رو می کنی

بین نیوشا اگر می خوای پدرت رو دق مرگ کنی برگزد ولی  
اگر هم رفتی دیگر حق نداری برگردی کوکب سکوت کرد

نیوشا هم حرفی نزد می توانست بگوید میلی به بازگشت ندارد  
بعد از کاری که شاهرخ کرده بود دیگر با چه امیدی می توانست  
بازگردد؟

باخودش گفت. چطور می تونم به عشق من باعث تغییرات  
اخلاقی در او شده چرا یک دفعه همه چیز را فراموش کرد؟ اون  
می تونه کارایه گذشتش رو دوباره شروع کنه نمی خوام بخاطر  
اون آبرویه پدرم را از دست بدم به دک که دوباره وحشی می شه  
(می افته به رعیتها دیگه به من ارتباطی نداره

نیوشا سکوت را شکست و گفت

خیلی خوب عمه دیگه بر نمی گردم\_

کوکب گفت

مطمئن هستی\_



نیوشا گفت

مطمئن باشید\_

\*\*\*\*\*

صبح روزه بعد شاهرخ از خواب بیدار شد به سمت دفتر رفت خودش قفل رو باز کرد نیم ساعت گذشت اما از او خبری نشد از جا برخاست و کمی قدم زد این بار پشت میز نیوشا نشست شاهرخ نگران از عدم حضورش شد. این بار از جا برخاست و از دفتر بیرون رفت با ورودش به آشپزخانه نیره و اشرف مشغول پاک کردن سبزی بودند

هر دو از جا برخاستند و به او سلام کردند شاهرخ نگاهی گذرا به آشپزخانه انداخت و گفت  
خانوم گلدره کجاست؟\_

اشرف و نیره با تعجب گفت

مگه خودتان نفرستادینش که بره؟\_

شاهرخ با تعجب گفت

!بره؟! کجا بره؟\_

نیره گفت:

دیروز بعد از ناهار تمام وسایلم رو جمع کرد و رفت وقتی  
ازش پرسیدیم کجا گفت

میره روستا پرسیدیم چرا؟ اما پاسخی نداد

شاهرخ با سردرگمی دستی به موهایش کشید و گفت  
اتاقش کجاست؟ \_

یره گفت

با من بیاید \_

نیره در اتاقش رو باز کرد شاهرخ وارد شد و کمد در را باز  
کرد خالی بود سپس به سمت نیره برگشت و پرسید

قاسم کجاست \_

نیره هم با سردرگمی گفت

توی باغ است \_

شاهرخ ناباورانه به باغ رفت در حالی که نمی فهمید چرا نیوشا  
او را ترک کرده فقط مطمئن بود که برایه همیشه از آنجا رفته

قاسم گفت

سلام آقا

شاهرخ بی مقدمه گفت:

قاسم خانوم گلدره کجا رفت واسه چی رفته؟\_

قاسم که متوجه شد حدسش در مورد رفتن نیوشا درست بوده گفت:

پس حدسم درست بوده؟ خودش رفته شما به مرخصی ندارید\_

شاهرخ گفت:

نه من به او مرخصی ندادم\_

قاسم گفت

دیروز وقته ناهار حسابی دلخور و ناراحت شد\_

شاهرخ با عصبانیت گفت:

چه کسی جرات کرده به او حرفی بزنه و ناراحتش کنه؟\_

قاسم دوباره نشست و با قیچی باغانی گل‌های پرمرده را از شاخه جدا می کرد گفت:

خود شما آقا\_

شاهرخ با تعجب گفت:

!من؟\_

قاسم گفت:

بله آقا شما جارته اما وقتی فهمید دوباره بعد از یه مدت لب به -  
 مشروب زدید خیلی بهم ریخت  
 سپس رو به قاسم کرد و گفت

ببین قاسم تو چی می خوای بگی از کجا مطمئنی  
 :قاسم گفت

من واقعیتا رو می دونم آقا تغییر شما فقط بخاطر خانوم گلدره -  
 است.

: شاهرخ گفت

واقعیت ها رو می خوام فقط تو دلت نگه داری حالا هم می -  
 خوام بروی دنبالشو برگردونیش

:قاسم گفت

فکر می کنید برگرده -

شاهرخ گفت

. به او یادآوری کن ما باهم قرار داد داریم مجبورش کن برگرده -

قاسم از جا برخاست گفت

فکر می کنم تو این مدت فهمیده باشید که این دختر با دختری -  
 دیگه برخورد داری .

شاهرخ گفت:

تو می توانی می توانی برگردانیش خودم تو رو آنجا می رسانم \_  
همین حالا برو.

3\_8

قاسم پشت حصار هایه چوی ایستاده و با صدای بلند گفت:  
یاالله یاالله عم عبدالله خانه ای\_

کوکب از آشپزخانه سرک کشید و با دیدن قاسم گفت  
چیکارش داری؟\_

قاسم متوجه برخورد سرسنگین کوکب شد بدون اینکه به روی  
خود بیارد گفت

.سلام عمو جان\_

کوکب گفت

.علیک سلام عبدالله نیست\_

قاسم این بار هم فهمید که کوکب دروغ گفته قاسم گفت

شاهرخ خان منو فرستاده دنبال نیوشا مثل اینکه بدون اجازه اش\_

.....

کوکب حرف قاسم را با ناراحتی قطع کرد و گفت

برو به اربابت بگو نیوشا دیگه به اون خرابه بر نمی گرده\_

قاسم گفت

واسه چی؟ مگه خدایی نکرده اتفاقی افتاده؟\_

کوکب گفت

نگو که خبر نداری لابد زنت شایعات رو به گوشت \_  
روسونده برو عمو قاسم برو نگذار دهانم باز بشه و هرچی می  
خواد بگویم از من دلخور بشی

قاسم گفت

این حرفا چیه؟ من فقط اومدم پیغام شاهرخ خان را به نیوشا \_

برسانم

کوکب با ناراحتی گفت

لابد یه چیزی هم به تو میرسه که آنقدر اصرار داری نیوشا \_

برگرده

قاسم با دلخوری گفت

لا الا الله... این حرفا چیه میزنی؟ لااقل نیوشا رو صدا کن تا \_  
پیغام شاهرخ خان را به او برسانم و جوابش رو بگیرم  
کوکب گفت

. نیوشا هم نیست پیغامت رو بده به من \_

قاسم گفت

شاهرخ خان گفت نیوشا با من قرار داد یک ساله بسته فراموش \_  
نکنه اگه نیمه کاره بذاره بره باید خسارت بده  
کوکب گفت

از طرف من به او اربابت بگو خیلی بیس خود کرده خسارت \_  
می خواد با آبرویه ما بازی کرده حالا ادعای خسارت می شه  
خیال نکن اربابی هر کاری دلت می خواد بکنی وقتی پای ناموس  
وسط بیاد ارباب رعیتی هم تموم می شه

قاسم گفت

. من که نمی تونم اینا رو به ارباب بگم

کوکب با عصبانیت گفت

اصلا می دونی چیه عمو قاسم این نونی بود که تو تو دامن ما \_  
گذاشتی پایه این دختره رو به فساد خانه باز کردی مگر قرار

نبود هوایه این دختره رو داشته باشی. حالا هم برو خودت درستش کن نیوشا دیگه بر نمی گرده برو بگو نیوشا مرده

و بدون اینکه منتظر جواب قاسم باشد رفت تو آشپزخانه

شاهرخ اول جاده خانه های روستایی در انتظار قاسم جلوی ماشینش ایستاده بود با دیدن قاسم جلو رفت و بی صبرانه پرسید

خب چی شد؟ \_

قاسم گفت

هیچی آقا این کوکب عمه اش را می گویم آتیشش از شایعات \_ خیلی تند بود حتی اجازه نداد نیوشا را ببینیم گفت دیگه بر نمی گرده هر چی دلش خواست به من گفت

شاهرخ با عصبانیت گفت

یهنی چی که اجازه نمی ده بر گرده؟ ما با هم قرار داد \_ بستیم. مقصر خودم هستم که در برابر این مردم نرمش نشان دادم. حالا خودم می روم به زور هم که شده می آورمش سر کارش

قاسم جلوی شاهرخ را گرفت و گفت

نه شاهرخ خان شما این مردم را نمی شناسید. وقتی پای ناموس \_ و آبرو در میان باشد خون جلوی چشمایشان را می گیرد و دیگه این شما ارباب هستید برایشان فرقی نمی کنه



شاهرخ با کلافگی گفت:

من با ناموس و آبروی آنها چیکار دارم؟ مگه تعرضی کردم؟ \_

قاسم گفت:

نه قربانت شوم نمی شه کاری کرد تا نیوشا نخواهد نمی توان \_  
کاری کرد. باید خودش بخواد که برگردد چند روزی صبر کنید.  
به من فرصت بدید خودم برمی گردونمش

نیوشا گفتگوی عبدالله و کوکب را شنید. شاهرخ بدون او دوباره  
..... همان ارباب سابق می شد

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

با بازگشت نیوشا از موج تهمت‌های ناروا تا حدودی کاسته شد و  
کوکب توانسته بود خیلی از جله سمیه زن نصرالله که از شایعه  
سازان بود را مواخذه کند و آنها را متهم به تهمت و شایعه سازی  
کند اما نیوشا بر حرف ریحانه می افتاد. باز بر سر دوراهی .  
تمام روز به فکر شاهرخ بود تصور او و دفتر کارش در ذهنش  
می بست

نیوشا آن روز مشغول پهن کردن لباس ها روی بند بود که بار  
دیگر سر کله قاسم پیدا شد . نیوشا با دیدن او لبخندی بر لب نشانده  
در این آن یک هفته انتظار کشیده تا شاهرخ بار دیگر قاسم را

به سراغش بفرستد و او را در تصمیم مصمم تر کند. جلوی  
حصارها رفت و گفت:

سلام عمو قاسم حالت چطوره؟\_

قاسم گفت:

سلام دخترم تو چطوری؟\_

نیوشا گفت:

خوبم چه خبر عم قاسم؟\_

قاسم صدایش را پایین آورد و گفت:

یواش تر صحبت کن نمی خوام کوکب و پدرت بفهمند که مت \_  
اینجا هستم

نیوشا با تعجب گفت:

برا چی؟\_

قاسم گفت:

واسه اینکه این دفعه کوکب با چوب چماق به جانم می افته. اگر \_  
اینجا ببیند مطمئنا که آدم دنبال تو

نیوشا با حالتی قهر آمیز گفت:

ببین عمو قاسم من دیگه حاضر نیستم با مردی کا رکنم که دست \_  
 به هر کثافتی می بره. کارهای او باعث شده مردم تهمت های  
 ناروایی به من بزنند. اگر آدم درستی بود این حرف ها پشت سر  
 من گفته نمی شد. اصلا من نمی دونم شما که او رو می شناسید  
 چرا اینقدر دارید من برگردم اونجا.

قاسم گفت

به خاطر اینکه تو فقط می تونی اونو اصلاح کنی \_

نیوشا گفت

من هم نمی توانم دیدید که چه اتفاقی افتاد؟ \_

قاسم گفت

تقصیر اون نیست زمینه سازی می کنن بعد به طرف هر کاری \_  
 هوش می دهند. هر کاری که می کنه به او تحمیل می شه

نیوشا گفت

اینها همه حرفه آدم باید خودش نخواد \_

قاسم گفت

اگر قول بده دیگه تکرار نکنه خودتم می دونی چقدر از نظر \_  
 روحی به تو علاقه داره

نیوشا گفت

شما قول چنین آدم هایی رو قبول دارید که من قبول کنم . از \_  
طرفی اون هیچ احتیاجی به من نداره

قاسم گفت

خودت هم خوب می دونی هیچ کس به اندازه تو روش نفوذ \_  
نداره . همین یک بار رو قبول کن اگر این دفعه دست از پا خطا  
کرد....

نیوشا با ناراحتی گفت

شما می گید من خودم رو فدایه یه آدم عیاش کنم \_

قاسم گفت

خیلی خوب پس بشین اول نابودی شاهرخ خان و بعد هم نابودی \_  
رعیتها را ببین

:نیوشا سکوت کرد و قاسم ادامه داد

اول ذاتا آدم بدی نیست \_

نیوشا لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت

مشخصه \_

قاسم گفت

. اون از نسل زنی است از همین مردم یک زن رنجیده \_

نیوشا اینبار با تهجب به قاسم نگاه کرد و گفت

آره خون مردم توی رگه‌هاش جاریه اون هم قسمتی از مردم فقط \_  
می خواهند با تحمیل زشتیها به او او را از اصل و ریشه اش  
دور کنند

نیوشا با کنجکاوی پرسید

منظورتون چیه؟ این حرفا چه معنی دارد \_

قاسم مکثی کرد و گفت

من از پیش کشیدن گذشته و اهمه دارم گفتنش به تو هیچ دردی \_  
رو دوا نمی کنه فقط باید وقتش برسه اون وقت مجبورم همه چیز  
رو رو کنمایم یک راز است. فقط به حرف های من اعتماد کن و  
برگرد اگر نیای نابودش می کنی

نیوشا گفت

چرا حقایقی که می دنید را به شاهرخ خان نمی گویند؟ \_

قاسم گفت

اونقدر وحشتناکه که باورش نمی کند. باید فرصتی مناسب به  
دست بیاید .

نیوشا گفت

من هم نباید بدانم؟ \_

قاسم گفت:

بهتره تا خودش نمی دونه کس دیگه ای هم با خبر نشه. شاهرخ \_  
خان جلوی جاده منتظر شماست

نگاهی به خانه پدرش کرد اگر می رفت دیگر جایی نداشت اگر  
هم می ماند این آخرین فرصتش بود رو به قاسم کرد و گفت  
من امشب فکرامو کنم حالا تا کسی تو رو ندیده برو \_

حدسش درست بود صبح روز بعد کوکب با فهمیدن حقیقت اولین  
بار از ناراحتی غش کرد و عبدالله چون آدم های مسخ شده نظاره  
گر ترک نیوشا بود و نیوشا مطمئن بود راه بازگشتی ندارد

شاهرخ درحالی که به صندلیش تکیه زده بود به صندلی نیوشا  
چشم دوخته بود در آن هفته بارها بر خود لعنت فرستاده بود که  
چطور توانسته دست از پا خطا کند و موجبات رنجش و قهر او  
را فراهم سازد در دفتر باز شد دیگر نتوانست هیجان درونی اش  
را پنهان کند با سرعت از جا برخاست و ناخودآگاه گفت  
نیوشا... بلاخر برگشتی؟ \_

نیوشا بدون این که عکس العملی نشان دهد یک راست به سمت  
میزش رفت و گفت

... این بآخرین باری بود که \_

شاهرخ لبخند زد و گفت

که مرا بخشیدی؟\_

شاهرخ از پشت میزش خارج شد در حالی که به سمت او می  
رفت گفت:

بله اشتباه کردم این اعتراف به کنایه تو رو راضی می کند؟\_

نیوشا که انتظار داشت مطمئن شود که دست از پا خطا نمی کند  
گفت:

نه\_

شاهرخ لبخندی زد و گفت:

شما آدم زیاده خواهی هستی؟\_

: نویشا نگاه سرزنش آمیزی به کرد و گفت

شما چطور؟\_

شاهرخ گفت:

من؟ خب... خب اون چیزی رو که حالا می خوام بیانم کنم مرا \_  
زیاده خواه کرده و چیزهایی را که دارم تحت تاثیر خودش قرار  
... داده راستش این یه هفته که

سپس دفترش را باز کرد شاهرخ دفتر را از دست او بیرون کشید  
و گفت:

منظورم این نبود برای این کارها فرصت زیاد است حالا می \_  
 خوام بدونم چرا تزلزل من تا این حد برایت مهم است؟  
 نیوشا با خودش گفت ((خوداندا نمی خوام اعتراف کنه حالا وقتش  
 ))(نیست)

سپس گفت

شما فراموش نکنید شما یکی از زمین دار هایه بزرگ این \_  
 منطقه هستید تعدادی زیادی از مردم روستا برای شما کار می  
 کنند. مطمئنا اعمتال و رفتار شما روی مردم هم تاثیر می گذاره  
 :شاهرخ لبخندی زد و گفت

!فقط همین؟! باور کنم؟ \_

:نیوشا دفتر را از دستش کشید و گفت

بله... و بعد اولین فاکتور را برای ثبت مقابلهش گذاشت هم بازی \_  
 درآورده بود و نمی نوشت

:شاهرخ گفت

بهتر نیست واقعیت را بگید \_

نیوشا سعی کرد لرزش دستهایش را پنهان کند تکانی محکم به  
 خودنویس داد که باعث شد مرکبش بر روی دفتر بریزد صدای  
 شلیک خنده شاهرخ فضا را پر کرد نیوشا با ناراحتی گفت



شما چی رو می خواید بدونید؟ خیلی خوب من برگشتم تا \_  
دوباره شلاق مهتری به دست نگیرید و به جان کارگرایتان  
نیافتید برگشتم تا باز حق ناحق نشه

شاهرخ دست از خنده کشید نگاه مشتاقش در چشماهای خمار و  
:عسلس رنگش موج می زد آهسته گفت

دلم می خواد جایه اون دهقانها بودم که سعی داشتی از زیر \_  
ضربات شلاق و بی عدالتی ها نجاتش بدهی اما چه کنم همیشه  
زیر ضرباتت خرد شدم

نیوشا برایه فرار از نگاها او فرار کرد از جا برخاست و قصد  
ترک اتاق به سمت در رفت. شاهرخ بدون مکث مکث و تردید  
:زیر بازوی او رو گرفت و گفت

من از قاسم خواستم که تو رو از باغ گیلان به اینجا بکشاند. من \_  
تو رو در شب نامزدیت در حال فرار از دست مزاحمین و توی  
باغ گیلان هنگام کار می خواستم تو را مطیع خودم کنم اما  
مطیعت شدم جایی قرار گرفتی که همیشه خالی مانده بود. در قلبم  
یعنی... یعنی ا حالا نفهمیدی فهمیدی فهمیدی نیوشا که چقدر  
دوست دارم

نفس گرم و به شکار افتاده 8 شاهرخ به صورت نیوشا بر خورد  
می کرد. نیوشا سرش را پایین انداخت و سعی کرد خود را از

دستهای نیرومنده شاهرخ نجات دهد اما شاهرخ محکمر بازوانش  
را فشرده و گفت

هر چی بخوای هر کاری که بگویی انجام می دم فقط بگو این ببر  
خشمگین و از بند گسیخته را که رام خودت کردی دوست داری  
نیوشا حاضر به خاطر تو تمام ثروتم را به رعیتها ببخشم و  
خودام بشوم رعیت تو. نیوشا به خدایی که می پرستی این عشق  
حقیقی است بگو که دوستم داری

نیوشا سر بلند کرد در حالی که بند بند وجودش می لرزید گفت  
دارید چی کار می کنی؟ اصلا متوجه حرف هایی که می زنی \_  
هستید

شاهرخ مصرانه گفت

آره آره می فهمم شدم بت پرست \_

در همین هنگام در دفتر باز شد شاهرخ در برابر چشمهای  
حیرت زده شیلا نیوشا را رها کرد نیوشا با شرمندگی انجا را  
ترک کرد شاهرخ با عصبانیت گفت

چرا قبل از ورودت در نمی زنی؟ \_

شیلا با ناراحتی و در نهایت ناباوری گفت

ا بین روستاییا معشوقه پیدا کردی؟ می دانی اگر دختر حرفی از \_  
روابطان بزند این مردم خونه خراب می کنند فامیل این دختر  
...نگاه نمی کنند که تو کار فرما و اربابشان هستی یا نه

:شاهرخ با عصبانیت صحبت هایه او را قطع کرد و گفت

ساکت شو شیلا نیوشا معشوقه من نیست . عشق و هستی من \_  
است . حالا جلوی دهانت رو می گیری وای به حالت اگر  
بدالزمان یا هر کس دیگه ای در مورد در این مورد چیزی بفهمد

:شیلا با تمسخر گفت

بدالزمان یا همان مادر بزرگ جنابعالی مرا فرستاده تا به تو یاد \_  
آوری کنم مورد ازدوج با سولماز هر چه زودتر اقدام کنی تو و  
حسابدار عزیزت . اون هم مادر بزرگ و خواسته اش

نیوشا با صدای نیره کمی جا به جا شد وقتی چشم گشود او را  
بالای سرش دید نیره گفت:حالت خوبه؟نیوشا از جا برخاست  
روی تخت نشست و گفت:خوبم نیره گفت:چرا اینقدر دیر بیدار  
شدی؟تازه هرچه صدات کردم جواب ندادی.نیوشا گفت: ساعت  
چنده؟نیره گفت:ساعت نه و نیم صبح است.فکر می کردیم بدون

صرف صبحانه رفتی سر کارت بعد در حالی که به سمت در می رفتی گفت: فکر می کنم شاهرخ خان را خیلی عصبانی کردی مرا فرستاد دنبالت . و بعد اتاق را ترک کرد نیوشا با یاد اوری اتفاقات روز قبل بار دیگر بند بند وجودش لرزید . از این که شیلا آنها را ران حالت دیده بود احساس ناراحتی می کرد . از وقتی هم دفتر را ترک کرده بود به اتاقش پناه آورده بود و بن اینکه چطور به شاهرخ دل سپرده اندیشیده بود و حالا به این فکر می کرد که چطور باید با او روبرو شود از روی تخت برخاست و زیر لب گفت: خدایا حالا چطور باید با او روبرو شوم؟ بدتر این که خواهرش ما را دید حالا چه فکری در مورد من می کند؟ اگر حرفی در این باره به دیگران بزند چی؟

و بعد با تردید مشغول عوض کردن لباس های شد سعی داشت خیلی آرام کارهایش را انجام دهد تا وقت گذرد. بالاخر ساعت ده از اتاقش خارج شد و از مقابل اشپزخانه که می گذشت نیره صدایش زد نیوشا نمی خاهی صبحانه بخوری؟ اما نیوشا انقدر در افکارش قوطه ور بود که صدای نیره را نشنید اشرف گفت: فکر نمی کنی مرض احوال باشه؟ نیره گفت: خودش که می گفت خوبم. نیوشا پشت در دفتر رسید دیگر نتوانست قدم از قدم بردارد تمام وجودش می لرزید نگاه مشتاق و انتظار کشیده شاهرخ را از همان جا هم احساس می کرده چه کرد نتوانست وارد شود تصمیم گرفت به اتاقش برگردد. انقدر انجا بماند که همه چیز را فراموش کند اما با خودش گفت: تاچه وقت باید خودم را حبس کنم

تا این عشق دست از سرم بردارد؟ ناگهان در دفتر باز شدو نیوشا که غافلگیر شده بود به شاهرخ نگاه کردشاهرخ پس از مکث کوتاهی گفت: سلام امروز خواب موندی؟ سپس از جلوی در کنار رفت گفت: نمی خواهی بیای داخل . نیوشا اهسته از کنار او عبور کرد و وارد دفتر شد و پشت میزش نشست شاهرخ در را بست و بی مقدمه گفت: نیوشا می خواهم با تو صحبت کنم. نیوشا گفت: بله می دانم با کلی کار عقب افتاده دیر سر کار حاضر شدم. شاهرخ به سمت او رفت و گفت: خودت هم خوب می دونی از دیر آمدنت شکایتی ندارم. می خواهم در مورد خودمون و صحبت های دیروز حرف بزنم.

سپس روی مبل کنار میز نیوشا نشست و ادامه داد: خودم هم خوب می دانم که نه گذشته یخوبی داشتم و نه می توانی بهاینده ام اطمینان کنی بدرفتار بودم با دوستان ناباب گشتم و ... همه را می دونی حالا که به گذشته ام نگاه می کنم به خاطر رفتارم تاسف می خورم و سعی دارم جبران کنم فقط... فقط دلم می هواهد به من کمک کنیو .. برای همیشه کنارم بمونی نه به عنوان حسابدار ... مکث کوتاهی کرد چشم از نیوشا برداشت و به نقطه دیگری نگاه کرد و گفت: می خواهم که با من ازدواج کنی. سپس سکوت کردو منتظر پاسخ نیوشا نشست. نیوشا کمی مکث کرد . سپس با صدایی اهسته گفت: ما با هم خیلی فرق داریم پس این علاقه شما فقطبه این خاطر است که من در برابر قدرتتان قد علم کردم و به قول خودتان جسارت و گستاخی به خرج دادم شاهرخ گفت: قبول

دارم که از نظر رفتاری خیلی متفاوتیم تو آرام و صبوری و من هم به قول تو خشمگین. درنده و عجول اما در این مدت سعی کردم خودم را تغییر دهم. در ضمن علت علاقمندی و توجه من به تو جسارت و شجاعتی تو نبود. نیوشا گفت: می خواهم بدونم چی باعث شد که به من علاقمند شوید حق دارم بدونم درسته؟ شاهرخ لبخندی زد و گفت: بسیار خوب اعتراف می کنم که در وهله اول سرکشی هات مرا متوجه تو ساخت اما فقط این نیست. نیوشا گفت: دیگه چی؟ شاهرخ ادامه داد: پاکی و صداقت کلام و رفتارت. تو با همه متفاوتی. نیوشا پرسید: پاکی و صداقت برای شما مهمه؟ شتھر خ اخم هایش را در هم کشید و با دلخوری گفت: انقدر مرا فاسد. به دور از صداقت تصور کرده ای؟ البته حق داری چیزهایی دیدی که تو را نسبت به صفات وجودی من مشکوک و بد گمان کرده. نیوشا متوجه دلخوری او شد و گفت: از این ها گذشته که من صبورم و شما عجول و هزار و یک صفت دیگه موارد اختلافی ماست اما منظور من.... شاهرخ حرف او را قطع کرد. و گفت: تو را به خدا بس کن من اربابم تو رعیت زاده پدر من.. پدر تو... خانواده من.... خانواده تو... منظورت همین هاست اینها همه اش بهانه است. اما نیوشا من فقط تو را می خواهم. دوستت دارم و حاضرم به خاطر تو هرچه که بخنای انجام بدهم این برایت کافی نیست؟ نیوشا گفت: تا چه وقت سر حرف تان می مانید؟ شاهرخ گفت: فکر می کنی اصلاح پذیر نیستی؟ مستقیماً بگئی چرا طفره می روی؟ می خواهی روی آوردنم یه مشروب را به رخم بکشی قصد مواخذه ام را

داری؟ نیوشا گفت: نباید این طور فکر کنم؟ نباید مواخذه اتان کنم؟ شاهرخ گفت: چرا.. چرا.. حق داری که این طوری فکر کنی. متاسفم که سر جرفم نبودم و دوباره به سمتش رفتم اما یک فرصت دیگه.. قنط یک فرصت دیگر دیگه. قول من برای تو قابل قبول هست. اگر بگویم هرگز تکرار نمی کنم؟ نیوشا گفت: پس اجازه دهید زمان همه چیز را مشخص کنه. شاهرخ گفت: زمان؟ فکر می کنی تاکی می توانم در برابر عشق جانسوز تو دوام بیاورم شاید دیدن جسم بی جانم به تو بیاواراند که تمام گفته هایم حقیقت داشته این طور می خواهی؟ نیوشا سکوت کرد و شاهرخ بعد از مکث کوتاهی پرسید: تو چرا به من علاقمند شدی؟ نیوشا با جدیت گفت: من گفتم که به شما علاقمند شدم؟! شاهرخ از جا برخاست و با ناراحتی گفت: پس راست گفتمی که باز هم به خاطر مردمت برگشتی. اون عده از مردمت که زیر دست من کار می کنند فقط انها. نیوشا گفت: می شه باز هم مثل گذشته کار کنیم؟ شاهرخ با همان ناراحتی گفت: می شه... می شه.. اما وقتی که از تو عشقی در دلم نبود. نیوشا من با همه ی وجود دوستت دارم اما تو... چقدر از من متنفری؟ نیوشا نگاهش را به چشمهای پر از عشق و التماس او دوخت. نمی توانست فرار کند نه از آن نگاه و نه از حقیقت درونی خودش. حقیقتی که هر روز در او فریاد می کشید که علی رغم تمام اشتباهاتش دوستش داری شاهرخ اون آدمی نیست که در ظاهر نشان می دهد او اصلاح پذیر است. کسی دیگر است. همهن که تو می خواهی. شاهرخ

زمانی لبخند بر لب نشاند که در نگاه نیوشا اثری از نفرت ندید

\*\*\*\*\*

شیلا با تردید و دو دلی دارد کتابخانه شد. بدرالزمان مشغول صحبت تلفنی بود و او لحظاتی منتظر ماند تا مکالمه او به پایان برسد پس از پایان صحبت بدرالزمان شیلا مقابل او روی مبل نشست و با من گفت: مادر بزرگ باید.. باید در مورد موضوع مهمی با شما صحبت کنم بدرالزمان به مبل تکیه زد و گفت: موضوع مهم راجع به چی؟ شیلا با تردید گفت: راجع به شارهرخ اون... اون این روزها خیلی تغییر کرده رفتارش حرکاتش و اخلاقش فرق کرده و مرا ترسانده. بدرالزمان گفت: چرا فکر می کنی تغییر کرده؟ شیلا در حالی که با دستمال حریرش بازی می کرد گفت: خب.. خب گوشه گیر شده دلش نمی خواهد توی جمع حاضر بشه از قبول دوستانش حتی س. ل. ماز و ساسان سر باز می زند. بدرالزمان نگاه مرموزانه ای به او کرد و گفت: این از که دست از قمار و خوردن مشروب کشیده برای تو نگران کننده است؟ شیلا گفت: نه.. نه این او اخر مطمئن شده بودم که با این کارش تمام املاک و ارثیه پدرمان را به باد می دهد. اما خوشبختانه یک پیزی باعث شد دست که او دست از قمار بکشد. بدرالزمان که متوجه شده بود او می خواهد راجع به کسی صحبت کند گفت: چیزی یا کسی؟ شیلا کمی سکوت کرد و گفت: شما درست حدس زده اید کسی باعث شده که او این همه



تغییر بکنه. ابن که از قمار و مشروب دور شده خوبه اما... شما فکر نمی کنید زیادی دل به اون دفتر کار بسته؟ بدرالزمان که از طفره رفتن شیلا عصبی شده بود گفت: شیلا حرفت را بزن. برو سر اصل موضوع. اون کسی که تو را نگران کرده کیه؟ من در شاهرخ تغییراتی مثل گوشه گیری یا فرار از جمع را ندیدم. پس اینقدر مقدمه چینی نکن. شیلا با نگرانی گفت: قول بدهید که به شاهرخ حرفی نمی زنید او مرا تهدید کرده که اگر حرفی به شما بزنم.... بدرالزمان حرف او را قطع کزد و با بی حوصلگی گفت: خیلی خوب حالا حرفت را بزن. شیلا با تاسف گفت: اون دختر دهاتی حسابدارش را می گویم. بدرالزمان راست روی مبل نشست و با کنجکاوی گفت: اون! از کجا اینقدر مطمئنی؟ شیلا گفت: دیروز.. دیروز.. توی دفتر غافلگیرشون کردم من به شاهرخ اعتراض کردم. که نمی بایست از بین روستاییان معشوقه می گرفت. یمن از روستاییان و تعصبشان می ترسیدم می ترسیدم بلایی سر شاهرخ بیاورند اما اون خیلی عصبانی شد و فریاد کشید که نیوشا معشوقه من نیست دوستش دارم.... اما مادر بزرگ اون حق نداره با این انتخاب احمقانه اش ما را مسخره دست فامیل کند. من نمی توانم قبول کنم یک رعیت زاده همسر آینده برادرم باشه چطور جلوی فامیل سر بلند کنیم؟ بدرالزمان به فکر فرو رفت و گفت: پس این طور.... شاهرخ خان سر انگشت دختر دهاتی می پر خد. سحر و جادوی چشم های سیاهش شده. مثل موم تو دستاش نرم شده. خیلی خوب تو برو و من خودم او را سر عقل می اورم. شیلا در حالی که از جا بر میساخت

گفت: فراموش نکنید اگر حرفی از من بزنید حسابم را می رسد شاهرخ تهدیدم کرده که ..... بدرالزمان گفت: فراموش نمی کنم حالا برو تا چاره ای بیاندیشم بعد از خروج شیلا بدرالزمان بلافاصله به سمت تلفن رفت و شماره مورد نظرش را گرفت. دقایقی بعد که ارتباط برقرار شد بی مقدمه گفت: سلام فرزاد باید ببینمت .. در مورد این پسره احمق شاهرخ ... همین امروز .. نه .. اینجا نه .... من می ایم اونجا همین حالا ... بله .. بله .. همه رشته هایم پنبه شد .... باید ببینمت و توضیح بدم. فعلا خداحافظ. بهد از قطع تماس از انجا خارج شد و همراه راننده مخصوصش به منزل پسرش فرزاد رفت. فرزاد بلافاصله بعد از ورود مادرش گفت: چه اتفاقی افتاده که اینقدر با عجله و سراسیمه خودتان را به اینجا رساندید؟ بدرالزمان روی مبل نشست و بی مقدمه گفت: ما باید هر چه زودتر شاهرخ و سولماز را به هم جوش بدهیم. هرچه زودتر. فرزاد معترضانه گفت: ولی این قرار ما نبود. بدرالزمان با جدیت گفت: لازمه که این اتفاق بیافته این حسابدار تازه شاهرخ داره تمام زحمات ما را به هدر می ده. فرزاد کنار او نشست گفت: منظور تون چیه؟ بدرالزمان گفت: یعنی املاک بی املاک. قدرت بی قدرت. ثروت بی ثروت اون شاهرخ احمق عاشق اون دختر دهاتی شده و مثل بره رامش شده. فرزاد ناباورانه گفت: این غیر ممکنه. اخه چطور ممکنه شاهرخ به یک دختر هیچی ندار دل ببندد حتما اشتباه کرده اید. بدرالزمان با تمسخر گفت: چرا ممکن نباشه؟ اون هم نوه اسفندیاره خون اون تو رگه اش جریان داره. از نسل پدر دهاتی

اش است. فرزاد گفت: باید چی کار کنیم؟ بدر الزمان گفت: البته فکر می‌کنم شیلا قضیه را داغ‌تر از واقعیت برایم تعریف کرده. ولی در هر صورت من با شاهرخ صحبت میکنم اگر واقعا عاشق اون دخترک شده باشد باید هرچه زودتر دست به کار شویم. فرزاد گفت: شما فکر می‌کنید اگر واقعا عاشق شده باشه به راحتی دست از اون دختره می‌کشه راضی به ازدواج با سولماز می‌شه؟ بدر الزمان گفت: نه... گفتم که اون هم نوه اسفندیار. باهمون حماقت‌ها با همون دید احمقانه مطمئنم به همین راحتی دست از اون دختره نمیکشه و کار ما را مشکل‌تر می‌کنه فرزاد با تردید گفت: پس می‌خواهید که... بدر الزمان حرف او را قطع کرد و گفت: بهترین راه اینه که نظر شاهرخ رو در مورد اون دختره عوض کنیم این طوری از شرش راحت می‌شویم. فرزاد گفت: چرا باید این همه وقت صرفش کنیم؟ خیلی راحت می‌توانیم دو نفر را بفرستیم سراغ دخترتا شرش را کم کنند. البته اگر فکر می‌کنید خیلی خطرناکه با مرگ دهتر شاهرخ دیونه میشه اگر واقعا عاشقش باشه صبر و تحمل این غم را نداره و می‌زنه به سیم آخر. بدر الزمان گفت: وجود دختره واقعا خطرناکه اما نباید ریسک کنیم. سر به نیست کردنش باشه واسه آخرین راه وقتی که تیر هایمان به سنگ خورد باید فکر همه جا را بکنیم دلم نمی‌خواهد به خاطر مرگ یک دختر پاپتی تمام مایملک را از دست بدهیم و ارزوی چندین ساله ام به باد بره فرزاد گفت: پس شما سعی کنید هرچه زودتر واقعیت را بفهمید ببینید چطور می‌شه اون دختره را از شاهرخ دور کرد. بدر الزمان متفکرانه با خشم و

غضب گفت: هر طور شده حقمان را پس خواهیم گرفت. کاری می  
کنم استخوانهای اون اسفندیار احمق توی گور فریاد بکشند. به  
اون می فهمانم قدرت همیشه توی دستان من بوده و اونو خانم  
&lt;o>&lt;/o>گلش هیچی نبودند هیچی

2\_9

دو مباشر ارباب پول ها را دسته روی میز نیوشا چیدند و به  
دستور شاهرخ اتاق را ترک کردند. در حالی که نیوشا با به  
دستور شاهرخ اتاق را ترک کردند. در حالی که نیوشا با چشمهایی  
متعجب به پول ها نگاه می کرد شاهرخ نگاه مشتاقش را به او  
:دوخته بود نیوشا ناباورانه گفت

یعنی هر سال این همه سود نصیب شما می شه و این مردم \_  
!اینقدر بی چیند؟

:شاهرخ لبخندی د و گفت

البته امسال از خیر و برکت یه غزال گریز پا محصولاتمان دو \_  
برابر سال های گذشته سود داشته

:نیوشا دسته ای از اسکناس را برداشت و گفت

چرا برکت قدم غزال... چرا سعی و تلاش دهقانها نباشه؟ چرا \_  
حاصل تغییر رفتار ارباب نباشه

شاهرخ از جا برخاست و گفت

اما رعیت‌های من همون رعیت‌های سال قبل هستند \_

نیوشا گفت

اربابشون چی؟ مطمئناً تحت تاثیر رفتار شما کار بهتری رو \_  
تحویل دادند

شاهرخ مقابل میز نیوشا ایستاده و گفت

شاهرخ مقابل میز نیوشا ایستاده و گفت \_

حرف دلت رو بزن . این بار چه درخواستی داری که اینقدر \_  
سنگ آنها را بع سینه می زنی؟

نیوشا مکث کوتاهی کرد و بعد گفت

بهتر نیست از این خیر برکت چیزی به عنوان پاداش نصیب \_  
آنها بشه؟

شاهرخ ناباورانه گفت

چی؟ پاداش؟ خدایا تو این دختر را برای غارت اموالم فرستادی یا \_  
غارت دلم

نیوشا پاسخ داد:

غارت چیه؟ این حقه حق اونا \_

شاهرخ گفت:

ودلم حق توست باشه غارتش کن . اما نه به این شکل \_

نیوشا سرش را پایین انداخت و شاهرخ ادامه داد:

حق؟! جالبه تو از غارت من لذت می ببری و اگر اجازه بدهم \_

همه دارایی مرا جز حق مردمت می کنی

نیوشا به او نگاه کرد و گفت:

درسته من لذت می برم از این که می توانم حق این مردم را از \_

غارتگری چون شما بگیرم

شاهرخ لبخندی زد و گفت:

هر چی می خوای بگو بدون این که از من بترسی دیگه نه \_

شلاق مهتری وجود داره نه اون ببر درنده ای که به روی هر

کسی پنجه می کشید . حالا من موندم و یک دل درد مند اما این

رو بدون که تو هم مرا غارت کردی و دلم را به یغما بردی

. اولین شبی رو که دیدمت به یاد داری؟

نیوشا در حافظه اش به دنبال آن شب گشت. تمام لحظه به لحظه اش را همراه با صحبت های شاهرخ جلوی نظر آورد. شاهرخ ادامه داد:

شب مراسم نامزدیت بود. اون شب یک نقاب سیاه صورتت را پوشانده بود اما اون نقاب سیاه صورتت را پوشانده بود اما اون نقاب نتوانسته بود گرانبها ترین قسمت صورتت را پنهان کند کرده بود چشمایت را چشمایی که ترسی از قدرتو ظلم من به خودش راه نداد نترسید نه تو مثل دخترای دیگه از این که نقاب رو از صورتت بردارم نترسیدی. آنقدر عاقل بودی که به خاطر یه موضوع بی اهمیت نترسیدی و جیغ و داد راه ننذاختی اما ضربات شلاق روی بدن اون مرد نشست دلت را به رحم آورد. فکر می کردم ترسیدی و من دلم می خواست ترس رو در چشمهایت ببینم اگر فریاد اعتراض آمیزت را نمی شنیدیم آنقدر وحشتناک او رات می زدم تا می مرد و من می توانستم ترس را تا سر حد مرگ تو چشماهایی زیبا بود و جسور فقط دلم می خواست برگردم و نقاب رو از چشمات بردارم دیگر فقط یه لحظه دیگر مباشرم از راه نرسد بود اعلام نمی کرد که دزد پیدا شده نمی توانستم نقاب رو از صورتت کنار بکشم این طوری شد

و دستش ا به صورت نیوشا که محو گوش دادن بود برد نیوشا از این حرکت شاهرخ یکه خورد و جیغ کشید. صدای خنده شاهرخ فضای اتاق را پر کرد

نیوشا خودش را جمع و جور کرد و با دلخوری گفت:

از موضوع اصلی دور شدیم . به هر حال شما باید پاداش \_  
دهقانها را بدهید

شاهرخ دست از خنده کشید و گفت:

باید...باید...باید تو امر کنی تا دل به یغما رفته من اجرا \_  
کند.چقدر از این پول ها رو سهم داهقانها می دونی؟چقدرش دل  
رئوف تو رو آروم کنه؟بردار هر چه که می خواهی

نیوشا با تردید به شاهرخ نگاه کرد و گفت:

واقعا؟\_

شاهرخ دستهایش دستهایش را روی میز قرار داد. کمی به سمت  
نیوشا خم شد و آهسته گفت:

فکر می کنی دیونه شدم؟درست فکر کردی. دیونه شدم دیونه تو. \_  
حاضرم تمام این پول ها را به دهقانها ببخشم به شرط این که  
بدانم جدای از گذشته ام دوستم داری . به شرط این که بفهمم  
جدای از گذشته دوستم داری.به شرط این که بفهمم مطمئن بشم  
مرا به اندازه مردمت می خوای برای همیشه می فهمی؟

نیوشا با جدیت گفت:

می خواهم بدون هیچ شرطی از روی این پول ها حق دهقانها \_  
را بردارم



شاهرخ لحظاتی به نیوشا خیره ماند. بعد نفس عمیقی کشید روی مبل نشست و با صدایی گرفته گفت:

بردار بدون هیچ شرطی نمی خوام به این زودی بفهمم که از \_  
من بیازی

نیوشا نگاهش را از گرفت سعی داشت با شمارش پول ها خودش را از آن احساس رها سازد. احساس می کرد هنوز هم برای ابراز عشق زود است و خودش را مشغول شمردن پول ها کرد.

شاهرخ همان حال به او چشم دوخت. هربار با دیدن نیوشا آتش به جانش می افکند. اما او آن سوختن را دوست داشت. فقط دعا می کرد هر چه زودتر نیوشا را به وسیله عشق جانسوزش از پا بیاندازد ناگهان به یاد آورد که نیوشا به چه علت به آنجا آورده .....بود و حالا

صدای شلیک خنده شاهرخ باعث شد که نیوشا با تعجب به او نگاه کند. شاهرخ در حین خندیدن گفت:

می خوای بدونی واسه چی می خندم؟ به حرفای خودم یادت \_  
هست بهت گفتم می خوام بهت درس رعیتی بهت یاد بدم. می خوام بهت یاد بدم چطور در برابر اربابت رفتار کنی. اما نمی دونستم که تو به من درس بندگی می دهی نمی دانستم که تو به درس بندگی می دهی نمی دانستم تو مالک ذره ذره وجودم می ...شوی و من

نیوشا حرف او را قطع کرد و گفت:

من چنین احساسی ندارم و دوست ندارم مالک ذره ذره وجود  
کسی بشم.

و پس از کمی مکث ادامه داد:

من سهم دهقانها و کارگرها را برداشتم\_

شاهرخ از جاش برخاست و گفت:

سهم خودت؟\_

نیوشا با بی تفاوتی شاهنه هاش را بالا انداخت و گفت:

من برای بدست آمدن این سود هیچ زحمتی نکشیدم\_

شاهرخ گفت:

من حق تو رو در نظر گرفتم\_

و دو دسته از اسکناس ها را مقابل نیوشا قرار داد و گفت:

چرا فکر می کنی هیچ زحمتی نکشیدی در حالی که کار اصلی\_

رو تو انجام دادی؟ مگه نگفتی تغییر رفتار من روی کار دهقانها

تاثیر گذاشته؟ خب تو باعث شدی که من از دست درنده خوبی

... بکشم و

نیوشا فوراً گفت:

لطفاً این بحث رو تمام کنید. دیگه نمی‌خوام چیزی در این \_  
مورد بشنوم.

شاهرخ سکوت کرد و نیوشا بعد از مکث کوتاهی پول‌ها را پس  
د و گفت:

متشکرم. من به هیچ وجه نمی‌توانم پول‌ها را قبول کنم. اگر \_  
قصدتان خوشحال کردن من بود مطمئن باشید که خوشحال شدم  
حالا بهتره این پول‌ها را ببرید و به دهقانها بدهید

شاهرخ گفت:

مگه تو نمی‌خواهی همراه من بیای و شادی مردم را ببینی؟ \_

نیوشا گفت:

بودن من در کنار شما شادی آنها را زایل می‌کند \_

شاهرخ گفت:

از من متنفر هستند یا از تو؟ اگر می‌دونی که از تو متنفرند چرا \_  
. اینقدر در راه آسایش اونا زحمت می‌کشی

نیوشا گفت:

نه از من متنفرند نه از شما بلکه دوست ندارند دختری از طایفه \_  
و قومشان را در کنار شما ببینند شما برای اونا یه ارباب یک

مرد غریبه خودشان را دارند و این طرز تفکر عقاید به اونا اجازه نمی ده با دیدن من در کنار شما چیزی بهتری فکر کنند

شاهرخ گفت

...بهتری مثل \_

نیوشا فوراً گفت

بهتری مثل همکاری صادقانه \_

شاهرخ لبخندی زد و گفت

همکاری صادقانه ...بله حتما همین طوره...خب من تا ظهر \_  
برنمی گردم قبل از این که پول ها را از گاو صندوق بردارد یک  
بار دیگر همشمارش کرد بعد از این که کارت تموم شد می تونی  
بری .

سپس پول ها را داخل کیفش قرار داد و قبل از اینکه از اتاق  
خارج شود نیم نگاهی به نیوشا انداخت و بعد اتاق را ترک کرد

پس از خروج او نیوشا نفس عمیقی کشید. احساس کرد اگر یک  
دقیقه بیشتر او در اتاق می ماند زیر نگاه پر از عشق و التماسش  
خرد می شد

\*\*\*\*\*

بدالزمان همراه شیلا داخل حیاط نشسته بودند که شاهرخ با کیف حامل پول برای رفتن به زمین از کنار آنها عبور کرد بدالزمان با صدایی رسا خطاب به او گفت

. شاهرخ صبر کن کارت دارم\_

:شاهرخ به سمت او برگشت و گفت

.متاسفانه امروز کار دارم. باید کارخونه هم سرکشی کنم\_

:بدالزمان به صندلی مقابلش اشاره کرد و گفت

.بشین موضوع مهمی است. مهم تر از کارهای تو\_

:شاهرخ روی صندلی نشست و گفت

.فقط زودتر\_

بدالزمان گفت چون عجله داری یه راست می رم سر موضوع اصلی می توان قرار نامزدی تو سولماز را با فرزاد بگذارم؟

:شاهرخ برخاست و گفت

.باشه برای بعد قصد داشتم در این مورد با شما صحبت کنم\_

:برالزمان دست شاهرخ گرفت و گفت

بعدی وجود نداره همین حالا صحبت بشه بایدم وقت نداشته \_  
باشی چون همه وقته را توی دفتر با معشوقه ات می گذارانی

شیلا با چشמהایی گرد به او نگاه کرد شاهرخ با عصبانیت از جا  
برخاست و گفت

می شه در مورد حسابدار من صادقانه حساب و کتاب امور \_  
مالی خونواده رو به عهده گرفته اینقدر بی رحم نباشید بدون  
تهمت و افتاره شما به اندازه کافی آزار و اذیت خانوده و مردمش  
قرار گرفته

بدالزمان گفت

یعنی دروغه؟ یعنی شیلا تو رو با یکی دیگه تو دفتر کارت \_  
غافلگیر کرده

شیلا با ناراحتی گفت

!مادر بزرگ \_

شارهخ به شیلا نگاه کرد و گفت

دوست ندارم به خاطر کارهای که انجام می دم توضیح بدهم اما \_  
در این مورد وقتی برگشتم صحبت می کنیم

بدون معطلی از آنها دور شد

. شیلا هم با دلخوری او را ترک کرد

و قصد ترک باغ رو داشت که قاسم را همراه مردی دید و قاسم  
را صدا زد.

قاسم گفت:

بله خانوم امری داشتید؟ \_

بدالزمان مرد میانسال اشاره کرد و گفت

ایشون با کب کار دارند؟ \_

مرد میانسال فوراً خودش رو معرفی کرد

مهرپور هستم. وکیل امور مالی هستم با خانوم گلدره کار داشتم \_  
..نیوشا گلدره. گویا حسابدار شما هستند

بدالزمان گفت

وکیل امور مالی؟ به هر حال همین طور که خودتون هم گفتی \_

خانوم گلدره حسابدار ما هستند. پس لازمه بدونم که به چه دلیل  
یک وکیل ر. به اینجا دعوت کرده

مهرپور گفت:

ایشون از من دعوت نکردند که به اینجا بیام. در حقیقت اصلاً \_

از وجود من بی اطلاع هستند. مدتی است که من دنبال ایشان  
می‌گردم.

بدالزمان گفت:

دنبالش می گردید؟ اشکالی نداره اگر بیشتر تو ضیح بدهید؟ \_

مهرپور گفت:

نخیر خانوم. موضوع سری نیست. در حقیقت من وکیل دایی \_  
مرحومشان بودم. اگر اجازه بدهید داخل منزل براتون توضیح  
می دهم.

فصل 10

شاهرخ سیگارش را در جا سیگاری خاموش کرد. برگه ای را  
از روی میزش برداشت و به سمت نیوشا رفت که پشت در شیشه  
:ای ایستاده و به منظره چشم دوخته بود کنار او ایستاد و گفت  
لطفا اسمی را توی دفتر یادداشت کنید \_

نیوشا نیم نگاهی به برگه انداخت شاهرخ اضافه کرد:

اسم کسانی هم که در باغ در جمع اوری محصول باغ قرار است \_  
کار کنند.

نیوشا برگه ای را گرفت نگاهی به اسم انداخت و با دیدن نام  
پدرش گفت:

دیگر بیشتر از این نمی تونم اینجا باشم باورم میشه شما ادم فوق  
. العاده خودخواهی هستید



و بادلخوري رویه صندلیش نشست. دفتر را پیش کشیدو به ثبت اسامی مشغول شد شاهرخ پشت سر نیوشا ایستاد. دستهایش را به تکیه گاه صندلی او زد و گفت:

برای جی می خوای بری؟ فکر می کنی از تو استقبال می کنند؟ به خاطر پاداشی که دریافت کردند تشکر می کنن؟

نیوشا باناراحتی جواب داد:

هیچ کدام من نه احتیاجی به استقبال گرمشان دارم محتاج تشکر و عذرخواهی اونا نیستم فقط می خوام به بابام سر بزنم. اما شما این حق رو از من سلب می کنید.

شاهرخ گفت:

باید بفهمی که چرا من نمی تونم بذارم بری.

نیوشا گفت:

نمی فهمم و نمی خوام بفهمم.

شاهرخ مکثی کرد سپس گفت:

مگه خودت نگفتی که با دعوی از انها جدا شدی؟ مگه خودت نگفتی عمه ات تهدیدت کرده با برگشتن به اینجا دیگه جای نداره بیشه اونا؟ باز می خوای بری خودت رو حقیر کنی؟

: نیوشا درحال ثبت اسامی گفت:

درسته ولي اونا تو مشكل مالي گير كردند من بايد كمكشون كنم؟\_

:شاهرخ به سمت او برگشت و جواب داد

از كجا انقدر مطمئن هستي؟\_

:نیوشا پاسخ داد

از اونجا كه اسم بابام تو اين ليست هست؟\_

ارهخ به کنار او آمد و جواب داد

.باشه من به قاسم ميگم به اونا پول برسونه\_

:نیوشا با عصبانیت گفت

.نه...من بايد خودم برم\_

:شاهرخ با دلخوري گفت

.ديدي همه اش بهانه است\_

:نیوشا دست از نوشتن کشید

.فقط مي خوام بابام رو ببينم

هر دو به هم زل زدند شاهرخ نگاهش را از او گرفت بشتش رو

:به اون كرد وگفت

كي برمي گردي؟\_

نیوشا با مکت گفت:

. یکی دو روزه \_

شاهرخ گفت:

یه پول رسوندن این همه معطلی داره ؟ \_

نیوشا بانارحتی از جا برخاست و گفت:

من به اونا احتیاج دارم و حوصله سین جیم ها شمارو هم ندارم \_

شاهرخ به سمت نیوشا برگشت:

و من هم به تو احتیاج دارم

هر دو مدتی در سکوت به هم نگاه کردند شاهرخ نگاهش عشق

رو فریاد می زد شاهرخ سکوت را شکست و گفت:

برو ولی زود برگرد هر چه می دونم برا عذاب دادن من دیر \_

برمی گردی حالا زودتر برو تا نظرم عوض نشده و یاحسادت

. بهجان کسی نیافتم که جای مرا در قلبت اشغال کرده اند بلند شو

نیوشا لبخندش را قایم کرد و باخود گفت:

از کجا اینقدر مطمئنم که به درد تو گرفتار نشدم اما چاره ای \_

جز این ندارم

سپس از جاش بلند شد و به سمت در رفت جلوی در مکت  
کوتاهی کرد و به شاهرخ نگاهی انداخت که پشت به او به روی  
. صندلی نشست

## فصل 2\_10

نیوشا به طف خونه ریحانه شون رفت وقتی به منزل ریحانه  
:رسید زن بابای ریحانه بادیدن او بی شرمانه گفت

زود گورت رو از اینجا گم کن \_

نیوشا از همان کلام اول او دریافت که موج شایعات تا چه حدی  
در موردش شدت گرفته بی اعتنا به او وارد حیاط شد زن بابای  
:ریحانه بار دیگر گفت

مگه نشنیدی چی گفتم؟ از اینجا برو نکنه اومدی اینجا رو به \_  
کثافت بکشی؟

این بار نیوشا ایستاد آن حسی را که از او در دل داشت نگاهش  
منتقل کرد. خشم و نفرت نگاهش او را وادار ساخت این بار به  
داخل خانه عقب نشینی کند. بعد از رفتن او یک راست بهسوی  
جایگاه ریحانه رفت. دار قالی کاملاً بافته شده بود نگاهی به

اطراف اتاق انداخت آنچه دید اهی سوزناک کشید ریحانه در  
بستری در انتهای اتاق آرامیده بود

ریحانه ریحانه ... حالت خوبه نیست؟ چرا این وقت روز...؟ \_

ریحانه بر چهره اش مرگ بسته بود لبخندی به لب نهاد و اهسته  
و اندوهناک گفت

چه اتفاقی برات افتاده ریحانه؟ \_

ریحانه مصرانه گفت

جلوتر نیا برو عقب نمی خوام به تو سرایت کنه \_

نیوشا ناباورانه سرش رو تکان داد گویا قصد داشت افکار  
وحشتناک را از سرش بیرون کند و بعد گفت

...نه...نه... ریحانه واقعیت نداره تو چیزیت نیست تو \_

ریحانه لبخند تلخی زد و گفت

واقعیت داره همه چیز واقعیت داره و خوشحالم فقط تو باید دعا \_  
کنی تا زودتر راحت شوم و از این زندگی نجات پیدا کنم

نیوشا کنار ریحانه نشست و با بغض گفت

این چه حرفیه؟ دلت می اید مرا تنها بگذاری؟ باید درمان شوی \_  
توی بیمارستان . قالیت هم که تمام شد . مگه خودت نمی گفتی با  
تموم شدن قالی رنج و اندوهت هم تمام میشه؟

ریحانه گفت:

درسته و داره تموم می شه\_

نیوشا گفت:

...پس...پس علی...اون حالا باید اینجا باشه و\_

با جاری شدن اشک نیوشا ریحانه گفت:

...خواهش میکنم از اینجا برو نیوشا برو نیوشا\_

نیوشا دست او را به دست گرفت و با اشک گفت:

بلند شو برو نیوشا اینجا جای تو نیست برگرد همونجایی که \_

بودی تا نصرالله و زنش هستند اجازه نمی دهند مردم بفهمند چه خدمتی در حقشان کرده ای.هیچ کس قدر تورو نمی دونه نیوشا بی

توجه به ریحانه گفت:

پس علی کجاست؟نکنه خبر نداره که تو مریضی\_

ریحانه گفت:اره می دونه ولی نمی تونه بیاد رنج می بره.صدای

هق هق گریه هردو در فضا پیچید ریحانه با بغض ضعیفی گفت:

زنده موندم تا قالیام تمام کنم تمام شد اما باز هم زنده بودم \_

فهمیدم این نف که نمی بره ارزوی یک بار دیگه دیدن تورو داره

و حالا دلیلی برای نرفتن نداره

نیوشا ملتمسانه گفت:

نه ريحانه... نه ريحانه من هنوز هم به وجود تو احتياج دارم \_  
هميشه ... هميشه

ريحانه كمى آرام گرفت و گفت

و تو بايد برگردى نيوشا دفعه قبلى رفتى شايعات اوج گرفت فقط \_  
از اينجا برو زودتر برگرد تا كسى با خبر نشده از آمدنت

نيوشا آرام گفت

خدا حافظ ريحانه \_

ريحانه با اندوهى فراوان پاسخ داد

خدا حافظ نيوشا خدا حافظ \_

نيوشا پشت حصارها ايستاده بود عبدالله وحشت زده از خشم  
برادرش خودش را به نيوشا رساند و خطاب به نصرالله گفت  
نه نصرالله من اجازه نمى دم كه دست روى نيوشا بلند كنى \_

نصرالله مثل شير زخم خورده فرياد كشد و گفت

تو فقط اردشير اجازه مى دادى هر طور دوست داره با دخترت \_  
رفتار كنه ابرويه مارو برده نمى تونيم تو كوچه سرمون رو بلند  
كنيم مبادا حرفى از كثافت كارى هايه تو بشنوند

نیوشا معترضانانه گفت:

من هیچ اشتباهی مرتکب نشدم دچار کوچکترین لغزشی نشدم \_  
در این میان زن تو شایعات دامن زنی کرده همه اینها به خاطر  
کینه توزی شما است

: نصرالله با خشم گفت

خفه شو.... کی به تو اجازه داده پایت رو اینجا بگذاری؟ تازه \_  
خیلی خوشحالم که خدا خواسته و وصلت تو با پسرم بهم خورده  
حالا می فهمم با چه هرزه کثیفی طرفم

نیوشا یک قدم جلو گذاشت حرفهای نصرالله آتش به جانش می زد  
: با ناراحتی گفت

نیامدم اینجا که به ناسزا هایه شما گو کنم آمدم تا به پدرم و عمه \_  
علیل و از کار افتادام کمک کنم تا مجبور نباشه برای یه لقمه نون  
تو باغ کار کنه

نصرالله دیگه اجازه صحبت کردن رو به نیوشا نداد به سمت او  
رفت و وحشیانه او را به باد کتک گرفت کوکب ناله کنان از  
مردم تقایبه کمک می کرد نصرالله نیوشا را رها کرد و نفس نفس  
: زنان تهدیدکنان گفت

به همون خدا قسم اگه فردا اینجا ببینمش تیکه تیکه اش می کنم \_  
باید برگرده به همون کثافت خونه



:سپس به نیوشا رو کرد و گفت

گورت رو گم کن\_

نیوشا با نا امیدی به ویلا برگشت

\*\*\*\*\*

نیوشا حراصان به طرف در اتاق کار رفت و ان را باز کرد

:وشاهرخ گفت

اتفاقی افتاده؟\_

نیوشا قادر به تکلم نبود و همچنان می گریست شاهرخ سراسیمه

:به سمت او رفت و گفت

نیوشا چه اتفاقی افتاده؟چی باعث ناراحتی ات شده؟\_

نیوشا سرش را از روی میز بلند کرد و گفت

باید به من کمک کنی؟\_

:شاهرخپاسخ داد

تو هر کمکی از من بخوای دریغ نمی کنم حالا خواهش میکنم\_

بگو چی شده

نیوشا همهن طور که سرش پایین بود گفت

ریحانه دوستم\_

در همین هنگام شاهرخ موشکافانه لب او شد و جلوتر رفت و با

جدیت گفت

سرت رو بالا بگیر نیوشا!\_

نیوشا بی توجه به حرف او گفت

فقط به اون کمک کن\_

شاهرخ محکم تر گفت

گفتم سرتو بالا بگیر\_

و چون نیوشا از انجام این کار امتناع کرد با دست سر او رو بالا

گرفت با دیدن چهره نیوشا با خشم فریاد زد

کدوم پدر سوخته ای جرات کرده دست روت بلند کنه؟ پدرت!\_

نیوشا سرش رو پایین انداخت و گفت

...نه...نه\_

شاهرخ باهمهن عصبانیت گفت

نصرالله!\_

و چون جوابی دریافت نکرد فریاد زد

می کشمش ... مش کشمش نمی گذارم از این به بعد یه آب خوش  
از گلوش پایین بره دست به هر غلطی می زنه به چه جراتی  
دست رو تو بلند کرده

### فصل 3\_10

و درحالیس که به سمت در می رفت گفت

بلایی به سرش بیارم که مرغ هایه آسمون به حالش زار بزنند\_

نیوشا با عجله برخاست به سمت در رفت و گفت

نه ... نه ... خواهش می کنم\_

شاهرخ گفت

این دفعه دیگه به حرف تو گوش نمی کنم . ادب باید بشه کاری \_

می کنم به پات بیفته

نیوشا با درماندگی گفت

خواهش می کنم به خاطر من شاهرخ ... به خاطر من\_

شاهرخ با شنیدن نامش برای اولین بار از زبان نیوشا سر جایش

ایستاد مکث کوتاهی کرد به سمت در رفت و با لحنی اندوه بار

گفت:

آخر من گفتم نرو چرا رفتی؟ چرا رفتی عزیز من؟ \_

نیوشا گفت:

باید کمک کنید این اشکها من نه از درد کتک است نه از زهر \_  
 زخم زبان مردم از دردیاست که در دلم نشسته ریحانه عزیزترین  
 دوست من دچار بیماری سل شده تمام زندگی زجر و زحمت بوده  
 نمی خوام این طوری اینطوری زندگی وداع کنه باید اونو به  
 بیمارستان برسانیم والا می میمره خواهش می کنم

شاهرخ گفت:

بسایر خوب بلند شو می رویم تا بهش کمک کنیم \_

نیوشا همراه شاهرخ با ماشین به روستا رفت دیگر برایش مهم  
 نبود مردم تا چه حدی درباره شایعه سازی خواهند کرد حتی  
 برایش مهم نبود که نصرالله تهدادی را عملی کند شاهرخ ماشینش  
 را کنار جاده خاکی مقابل حصارهای منل ریحانه پارک کرد.  
 نیوشا از ماشین پیاده شد و با سرعت خودش رو به حیاط رساند  
 و یک راست به حیاط رفت جای خالی ریحانه او را به وحشت  
 انداخت. تمام منزل را گشت کسی نبود با سرگردانی نزد شاهرخ  
 برگشت:

فکر می کنی کجا هستند؟ \_

در همین هنگام یکی از روستاییان درحالی که با تعجب نگاه می  
 کرد از کنارشان عبور کرد

نیوشا با عجله خودش رو به او رساند

شما باید ریحانه رو بشناسید شما همسایه آنها هستید لابد می \_  
دانید کجاست

مرد مکث کوتاهی کرد و گفت

همه اشان رفتند قبرستن آخه دیشب نزدیک هایه سحر دخترک \_  
بیچاره تموم کرد

پاهای نیوشا سست شد باخودش تکرار کرد

اون مرده... ریحانه مرده... مرده... من نتوانستم کاری برایش \_  
انجام بدهم هیچ کاری

وروی زمین نشست

شاهرخ با عجله از ماشین پیاده شد و معترضانه سر مرد فریاد  
کشید:

این چه طوره خبر دادن است احمق؟

مرد از ترس ارباب پا به فرار گذاشت نیوشا به آرامی می  
گریست و پی در پی حقیقت تلخه مرگ ریحانه در آستانه جوانی  
بود و احساس پوچی می کرد شاهرخ با لحنی تسلی جویانه گفت

من باید برم اونجا باید ببینمش باید مطمئن بشم \_

شاهرخ ملتمسانه گفت

من باید برم اونجا باید ببینمش باید مطمئن بشم\_

شاهرخ گفت

برگردیم نیوشا... خواهش می کنم اینجا جای تو نیست\_

نیوشا باخشم فریاد زد و گفت

دیگه هیچی برام مهم نیست می فهمی؟\_

شاره گفت

من اجاز نمی دهم تنها بری اونجا نمی خواهم این دفعه بگذاریم \_  
تنها بری بین آدمهای که چشم دیدنت رو ندارند من هم همراهت  
میام.

هردوسوار ماشین نشستند مسیر راه رو گریه می کرد مسیر با  
صدایی گریه های تلخ و سوزناک نیوشا طی شد. وقتی به آنجا  
رسیدند که مراسم خاکسپاری به پایان رسد بود و جسم رنج کشیده  
ریحانه در زیر تلی از خاک به آسایش رسده بود. تعدادی از اقوام  
و آشنایان گرداگرد قبر ایستاده بودند صدای گریه عدهای از میان  
جمعیت به گوش می رسید. به خاطر چی می گریستند؟ ریحانه > به  
یاد خاطر روزی که خود نیز زیر تلی از خاک خواهد پوسید؟

این افکار از ذهنش می گذشت آهسته آهسته همراه شاهرخ به  
سمت قبر ریحانه می رفت می رفت. چند نفری که متوجه حضور

شاهرخ نیوشا شدند دیگران را نیز از وجود آنها باخبر ساختند. صدای گریه قطع شد تمام نگاه های کنجاو به سوی آنها کشیده شد چشم شاهرخ به نصرالله افتاد که با غضب به نیوشا نگاه می کرد چون ماری چنبره زده و آماده حمله به نیوشا نگاه می کرد.

ترسی از خشم نیوشا نداشت همان جا نصرالله رو جلوی مردم تنبه می کرد. هر چند که دیگر نصرالله به عنوان سرکارگر پیش او کار نمی کرد. نیوشا همچنان می گریست خود را بر روی خاک انداخت و های های گریست. بعد از ساعتی

شاهرخ طاقت اشکهایه نیوشا رو نداشت در برابر چشمهای حیرت زده مردم با گامهای بلند جلو رفت و گفت

نیوشا... بلند شو باید برگردیم اشکهای تو او را بر نمی گراندند. \_  
اما نیوشا همچنان می گریست. باخودش گفت ((دیگه هیچ اهمیتی نداره که شایعات تا چه حدی پیش خواهد رفت؟ فقط باید نیوشا را ((از این ماتم سرا دور کنم

خم شد زیر بازروی او را گرفت و با اصرار او بلند کرد

بس است نیوشا باید برگردیم. این حرکت شاهرخ باعث شد آتش \_  
به جان نصرالله انداخت باید می مرد تا نتواند شاهد آن صحنه باشد روستاییان ناباورانه به او نگاه می کردند چطور ارباب به خودش اجازه می داد زیر بازوی دخترکی روستایی را به عنوان

کمک بگیرد؟ پس آن حرف ها شایعه نبود حقیقت محض است  
نصرالله حق داشت

### پایان فصل 10

بچه ها دیگه این رو الان گذاشتم شبم یه قسمت دیگه میزارم البته  
اگه سیستم خراب نباشه لطفا اگه درخواستی درباره کتاب دارین  
بدید داخل پست پیام ندید با تشکر . خواهشا باز نگید pm به من  
کمه چون شب می خوام باز بذارم

[img]http://www.98ia.com/modules/Forums/images/smiles/icon\_smile.gif[/img]

.....ادامه دارد.....

[!!!]

lilil 07:40 2009-09-16

بچه ها فردا فصل 11 کلا میذارم



تا این چند روزه مهر سعی می کنم تمومش  


[!!]

lilil 12:26 2009-09-17

## فصل 11

شاهرخ پشتینجره رو به باغ ایستاده بود و باغ را که در زیر شلاق ها بادهای پاییزی رنگ عوض مینمود را نگاه می کرد. شه روز از مرگ ریحانه دوست نیوشا گذشته بود و در این مدت نیوشا قدم بر دفتر نگذاشته بود و شاهرخ نمی توانست بفهمد چرا نیوشا او را در مرگ دوستش مقصر می داند. چند ضربه به در نواخته شد

بفرمایید \_

درباز شد و قاسم در میانه در ظاهر شد و گفت

آقا خانومگلدره همین حالا از اتاقشون بیرون اومدند و رفتن \_  
سمت ساحل می ترسم با این حالی که دارهدست خودش نیست

شاهرخ گفت:

فکر کردیآنقدر احمق است که به خاطر مرگ دوستش دست به \_  
خودکشی بزنه

قاسم گفت:

نه آقا...منظورم این نبود اون حواسش به اطرافش نیست \_  
...ممکنه

شاهرخ گفت:

خیلی خوبفهمیدم خودم می روم ساحل \_

شاهرخیالتویش را برداشت و به سمت ساحل رفت خودش را به  
او رسانید و آهسته او را صدا زد

نیوشا\_

نیوشا سرجایش متوقف شد بدون اینکه به سمت او برگرد بادی  
که از سمت دریا می وزید موهایش را به هم ریخت شاهرخ چند  
قدم دیگر برداشت مقابل او ایستاد و گفت

خودت روتوی اینه نگاه کردی از پا در اومدی تقاص دوست \_  
جوانمرک شدتت را از چه کسی می گیری؟ از خودت از من؟ از  
چی....

: نیوشا صبرش تمامشد و فریاد زد

اون مردبه خاطر فقر تنگدستی که تو باعشش پس تو لونو \_  
...کشتی. تو... تو

شارخ شانه‌های نیوشا را با خشم می لرزید گرفت و گفت

اما خودتمخوب می دونی که من جدیدا به مایلم این زمین ها \_  
رسیدم خودت هم می دونی تو این چندسال سعی کرد همان باشم  
که تو میخوای

اشک باردیگر بر بر صورتش چکید خودش را از دست های  
شاهرخ رهانید رنج و ناامیدی بر دلش چنگمی زد در حالی که  
خودش هم نمی فهمید مشت‌هایش را گره کرد و در حالی که  
خودش نمیفهمید مدام بر سینه شاهرخ می کوفت و فریاد می زد

کمبود... کم بود... تو باید جبران اشتباه‌های پدرت را هم می \_  
کردی شما پول دارا فقط به فکر خودتون هستید

شارخ دست‌های نیوشا را در هوا نگاه داشت و گفت

به من رحم‌می کنی به دست‌های ظریف خودت رحم کن \_

نیوشادستهایش را بیرون کشید و همان جا نشست شاهرخ مقابل  
:اون نشست و گفت

نیوشا تو هر چقدر گریه کنی اشک بریزی حتی مرا زیر بار \_  
مشت بگیری اون بر نمی گرده

نیوشا چشمهایه خمارش و نگاه ملتمش شاهرخ نگریست محتاج  
دست های او بود شاهرخ ادامه داد

خب سعی ام را بیشتر می کنم آنقدر که حداقل دهقانهها و \_  
رعیتهایم در مضیقه نباشند

نیوشانگاهش را از او گرفت به دریا چشم دوخت از خودش  
پرسد)) چرا مثل احمق ها و دیوانه هابه او حمله کردم؟ چرا او را  
متهم مرگ ریحانه کردم؟ برای چی خودم را سه روز حبس  
((کردم؟ هر چه هست اجاه نداشتم با مشت به او حمله کنم

</o></o>

نیوشا با بغض گفت:

زندگی؟ به خاطر چه کسی؟\_\_

شاهرخ گفت:

به خاطر همه اونایی که تا حالا زندگی کردی\_\_

نیوشا لبخند تلخی زد و گفت:

حالا کهمی دونم که همه اونا به هیچ وجه مرا نمی خواهند همه\_\_  
مرا از خودشان طرد کرده اند. هیچ کس نمی تواند نظرشان را  
راجع به من عوضش کند همه اونا رو از دست دادم همهاونایی  
که فکر می کردم دوستم خواهند داشت

شاهرخ با احتیاط دستهای نیوشا را به دست گرفت و گفت:

همه را؟ پیمان؟ من هستم همیشه و تا ابد در کنار تو هنوز هم \_  
برایت بی اهمیت؟

نیوشا گفت:

خسته شدم از این زندگی از این دنیا از این غربت حتی از خودم \_  
اول مادرم بعد دایی اردشیر حالا هم ریحانه هر کسی رو که  
دوست داشتم از دست دادم هر وقت فکر کنم کسی مرا می  
فهمد مرا از تنهایی در می آورد تنها شدم کم کم خرافاتی می شوم  
به خودم می گویم تا به حال هر کسی را با خودم یکی دانستم از  
دست داده ام دیگه نباید با کسی یکی بشنوم نباید به کسی دل ببندم

شاهرخ به آرامی بر دستهایش فشار وارد کرد و گفت:

خودت همی دانی همه اینها افکار پوچ و بی اساس است \_  
مرگ او را ربطی به دلبستگی تو ندارد؟

نیوشا گفت:

پس اینچیه که توی دلم سنگینی می کنه؟ \_

شاهرخ گفت:

ناگفتنیهایع است که تو را می رنجاند از همون اول که دیدمت \_  
غمی توی نگاهت بود. هنوز هم هستو هنوز هم از گفتن امتناع  
می کنی.

نیوشا با تاسف سرش رو تکان داد و گفت:

دلم میخواد زمان به عقب بر می گشت ب مانی که مادرم فوت \_  
کرد اون وقت با تلم بچگی ام بیقراری و ناآرامی نمی کردم. و  
همراه دایی اردشیر به تهران نمی رفتم با محیط انس نمیگرفتم  
مثل مردمم بودم و بین انها بزرگ می شدم.



شاهرخ گفت:

و حالا مننیوشا مطمئن باش بهتر از دوستت تو رو درک می \_  
کنم فقط باید مرا قبول کنی باور کنیکه من آن شاهرخ گذشته نیستم  
و نخواهم بود. چرا نمی خواهی مرا ببینی؟ نمی خواهی باور کنی  
؟باید چی کار کنم تا قبولم داشتهباشی؟

نیوشا سرش را پایین انداخت و گفت

من از آینده می ترسم \_

شاهرخ گفت

ان ترسبای همه است فقط کمی به من اعتماد کن من رفعتش می \_  
کنم

سپس از جابرخواست دستش رو به سمت نیوشا دراز کرد و گفت

بہت قولمی دہم نیوشا این بار کاری کنم کہ از اعتماد بہ من \_  
پشیمان نشی.

نیوشا بہدستی کہ بہ سویس دراز شدہ بود نگاہ کرد بہ اون  
انگشتانہ کشیدہ و صفت دستہایہ او ہیجگاہ طعم تلخ مرارت را  
نخواہد داشت با خود گفت

یک بار دیگہ ہم بہش فرصت می دہم ہمین یہ بار نیوشا بہ (((  
خاطر عشق)))

دستش را بہسپرد نا حدودی مطمئن ساخت کہ شاہرخ کہ بہ  
وجودش سرازیر گشت تا حدودی او را مطمئن ساخت کہ شاہرخ  
می تواند تگیہ گاہ محکمو مناسبی برایش باشد از جا برخاست و  
شارخیالتویش را روی شانہ های نیوشا انداخت و ہردو  
دوشادوش ہم در سکوتی عاشقانہ بہ سمتویلا بازگشتند

شاهرخ به روی تخت دراز کشیده بود و به سالهای گذشته می اندیشید به گذر زمان به اولین باریکه نیوشا را دیده بود و به ساعتی قبل که برای اولین بار دستهای او را لمس کرده بود به لحظه ای که به عشقش پاسخ مثبت داده بود به آینده روشنی که با وجود او میتوانست پیش رو داشته باشد لبخندی بر لبانشاند. همیشه سرازیر می کرد صادق و جسورش همیشه قلبش را می لراند.

شاهرخ در حال پوشیدن پالتویش لبخند زنان گفت:

تازگی مادر بزرگم هم به امور خانواده علاقمند شده پس کی می \_  
خوای به کارخونه سر بزنی نکنه گذاشتی همه چیز اونجا بالا بره

نیوشا گفت:

اما شما تازگی ها اونجا بودید \_

شاهرخ گفت:

درسته فکر کنم مادر بزرگ به حساب و کتاب های اونجا اطمینان -  
دار.

مکت کوتاهیکرد و بعد گفت

پس چرانشسته ای؟\_

نیوشا با سردرگمی گفت

باید چهکار کنم؟\_

شاهرخ گفت:

می خواهیبا همین لباس ها بیای؟\_

نیوشا گفت:

بیام! کجا؟ \_

شاهرخ گفت:

خب معلوم‌ه‌کار خونه؟ مگه به قول ندادی که به حساب های \_  
کار خونه رسیدگی کنی؟

نیوشا به‌صندلی تکیه داد و گفت:

بله قول‌دادم و سر قولم هستم اما او‌مدن من به اونجا ضرورتی \_  
نداره.

شاهرخ گفت:

چرا ضرورتی نداشته باشه؟ من نمی توانم اون همه دفتر باز کنم \_  
و بیارم اینجا تا تو بهانهها رسیدگی کنی

: شاهرخ نگاه عمیقی به نیوشا انداخت

این مثلرو شنیدین تو بزن چهچها بلبل..... باید هم بهانه بیآوری \_  
یادمه وقتی این قول را بهمون می دادی از من خواسته بودی  
نصرالله رو برگردونم

: نیوشا لبخندیزد و گفت

اما عمویمن که دیگه پیش شما کار نمی کنه \_

: شاهرخ گفت

به هر حالفرقی نداره من اگه بخوام می تونم کاری کنم ده تا \_  
روستا اون طرف ترم به اون کارندهند در ضمن تو هم داری  
بهانه می اوری

نیوشا باهم لبخندی زد و گفت

این تهدیده هم تحریک می خواهید با این حرفا مرا با خودتون \_  
ببرید باشه می ایم اما نه به خاطر تهدیداته شما

و بعد ازجا برخاست و به سمت در رفت

می رماآماده شم\_

شاهرخ لبخندیزد و فگت

توی ماشینمنتظر شما هستم.زمانی که نیوشا سوار بنز سفید \_  
رنگ شاهرخ می شد بدالزمان لبخندی زد

شاهرخ به نیوشا نگاهش را به جاده دوخت بعدپرسید

خطرات مراورور می کنید\_

نیوشا از این که شاهرخ نگاهش را دقیقاً خوانده بود لبخندی به لب  
نشانده و گفت

سال ونیم قبل که از مسیر عبور می کردم فکر نمی کردم که 1\_  
چنین اتفاقی برایم با افتد از زندگی در روستا با امکانات ناچیزش  
وحشت داشتم و انتظار نداشتم به محض امودنم مراسم سفره عقد  
بنشانند

شاهرخ گفت

همانبهتره که اون پسره بی لیاقت و جعلق ارزش تو رو نفهمید\_  
و خودش رو کنار کشید



نیوشا گفت:

جعلق بیلیاقت نبود فقط عاشق نبود\_

شاهرخ خنده کوتاهی کرد و گفت:

عشق تو هملیاقت می خواد خانوم حسابدار\_

نیوشا گفت:

و شمالیاقت رو در خودتون دیدید\_

شاهرخ لبخند پیر لب نشانده و گفت:

وای... وایاز این نیش و کنایه ها خدا می دونی تا کجایه مرا می \_  
سوزونه

نیوشا گفت

نیش و کنایه؟! این فقط یه سوال بود \_

شاهرخ گفت

سوالقشنگی بود از این به بعد از این به بعد می شینم فکر کنم \_  
لیاقت عشق تو رو دارم یانه؟

شاهرخ خمشد و داشبورت را باز کرد و از داخل آن فندک را  
برداشت نیوشا نگاهی به داخل داشبورتانداخت به شاهرخ گفت

شما باخودتون اسلحه حمل می کنید \_

شاهرخ گفت:

خب یه اسلحه برای افرادی در موقعیت من ضرورت دارد\_

نیوشا اسلحه‌ها را از داخل نایلون درآورد و گفت:

پس دارید اعتراف می‌کنید که موقعیت بدی دارید\_

شاهرخ اخم نکرد و فگت:

کجا منگفتم موقعیت بدی دارم\_

نیوشا گفت:

خب باشه شوخی کردم\_

نیوشا باشهرخ رفتن به کارخونه و فردی که کارهایه کارخونه رو امجام می داد کاملا دقیق بودو بعد از 1 ساعت برگشتند در راه برگشتند

نیوشا گفت:

باور نمیکردم کارخونه چنین آدمی داشته باشه شما به چنین \_  
شخصیتی شک می برید

شاهرخ گفت:

من به اونشک نمی برم\_

نیوشا گفت:

پس چرا از من خواستید حساب هایه کارخونه رو مرور کنم\_

شاهرخ بلبخندی زد و فگت:

اوردمت کارخونه حساب ها به دستم بیاد بعد راحت تر بتونی \_  
غارت کنی

نیوشا بادلخوری گفت:

خیلی ممنون\_

شاهرخ خندهای سر داد و گفت:

نارحتشدی؟ خوبه بالاخره یه دفعه هم اید تو رو برنجانم درست \_  
مثل خودت

و بار دیگر از آینه به جاده نگاه کرد ماشین قرمز رنگ هنوز در  
تعقیب آنها بود. با کمی تردید از سرعتش کاست ماشین قرمز  
رنگ به سرعت از کنارش عبور کرد نیوشا با کم شدن سرعت  
نگاهیبه شاهرخ انداخت و گفت

اتفاقیاftاده\_

شارهخ گفت

نه موافقی همین جا بریم رستوران نهار بخوریم\_

نیوشا گفت

موافقم\_

بعد از تمام شدن نهار از پنجره شاهرخ بیرون رو نگاه کرد  
ماشین قرمز یه گوشه نگاه داشتهبود. بعد از اینکه سوار ماشین  
شدند نیوشا گفت

داره میاد\_

شاهرخنگاهی از آینه کرد گفت

پس متوجهشدی\_

نیوشاباخونسردی گفت

اره منظورت همون ماشین قرمز هست \_

شاهرخ گفت

نیوشاکمربندت رو ببند این مزاحم ها دست بردار نیستند \_

وپایش رورو پدال گاز گذاشت. نیوشا وحشت زده از سرعت شاهرخ و ان جاده پر پیچ و خم با دره های عمیق و سرایشی های :خطرناکش فریاد زد

معلوم هست چی کار می کنی ؟اونا دارند راه خودشان را می \_  
روند نگرانی تو بی مورد

شاهرخ باجدیت گفت

گفتمکمربندت رو ببند دختر لجباز \_

نیوشاکمربندش رو بست

ماشینتغیب کننده لحظه به لحظه نزدیک تر می شد ویراز داد و به ماشین شاهرخ رسید ضربه ایغالگیر کننده به ماشین شاهرخ وارد کد ساخت به علت زیادی سرعت در سرایشی تنديافتاد

شاهرخ تلاشش را می کرد ماشین را نگاه دارد بادرختن برخورد کرد هنگامی که از سرایشی پایین می اومد

نیوشاموهایش رو عقب زد و درحالی که تمام بدنش از ترس می لرزید کمر بندش را باز کرد شاہر خنگاهی به نیوشا انداخت و گفت:

حالت خوبه\_

نیوشا کھتوان صحبت کردن را از دست داده بود سرش را تکان داد. شاہر خ برای تایید حرف نیوشا با دست سر نیوشا را به سمت خود کشید و چون جراتی ندید نفس راحتی کشید نیوشا از ماشین پیاده شد هوای ازد کمی او را آرام تر کرد با خشم گفت:

اون احمقها چی کار کردند؟\_

شاہر خ ہماز ماشین پیاده شد و گفت

اگر کمر بنہایمان را به موع نسته بودیم حالا دیگہ زنده نبودیم وبعد ببالای سراسیبی نگاه کرد و به سمت ماشین رفت و اسلحه را از داخل داشبورت بیرون کشید. و بعد به نیوشا گفت

سریع بیادنبال من\_

نیوشا ہمراہ شاہر خ از کنار درختان می رفت تا اینکه شاہر خ گفت ہمینجا بمون تا ہیچی نگفتمنی خواد بیایای اسلحه ہم بگیر لازمہ میشہ

نیوشا گفت

من بخاطر تو ادم نمی کشم\_

شاهرخ گفت: منم بخاطر خودم نگفتم بخاطر تو گفتم

شاهرخ به جایه قبش برگشت و ارامو منتظر انها شدناگهان سه  
مردنقاب پوش زده آمدند شاهرخ چند قدم به عقب گذاشت و گفت

شما کیهستید\_

یکی از مردا گفت

بعدا میفهمی شاهرخ خان خب معشوغه قشنگت کجاست\_

شاهرخ باکمی دلهر گفت

منظور تانچیه؟\_

همان مردیک باره با جدیت بیشتری گفت

گفتم دختره کجاست؟ کجا قایمش کردی؟\_

یکی از 3 مرد با تفنگ شکاری به سمت شاهرخ هجونم برد با

: تفنگ به شانه او کوبید

الان بهتمی فهمونم کدوم دختره\_

شاهرخ روبه بار کتک بستند و در آن میان شاهرخ فریاد زد

نیوشا... فرار کن .. فرار کن\_



یکی از مردها به سمت نگاه شاهرخ رفت نیوشا هم هنگامی که  
مرد به سمت جلو می رفت اسلحه رو پشتسرش گذاشت و گفت  
فقط کافیه... کافیه که برگردی اون وقت شلیک می کنم.

مرد که خافلگیر شده بود سر جایش خشکش زد نیوشا این بار با  
اعتماد به نفس بیشتری گفت

حالا اسلحه رو بنداز پایین بعد هم دستهایت رو ببر بالا زود \_  
باش.

مرد اسلحه همراهش را روی زمین انداخت و دستهایش را بالا برد  
نیوشا این بار محکمتر  
گفت:

حالا راهبفت برو جلو به دوستانت بگو شاهرخ خان رو آزاد \_  
کنند والا شلیک می کنم

نیوشا همراه مرد پیش ان دو رفت

مرد حالتتمسخر آمیزی گفت

یعنی اینقدر دل و جارت داری! از یه دخترک دهاتی می ترسی \_

نیوشا گفت

می توانی امتحان کنی اما به ضررت تموم میشه \_

وقتی به نزدیکی آنها رسید مرد نقاب زده با صدایی تغییر یافته  
: فریاد زد

بسه... و لشکنید\_

شاهرخ بر اثر ضربات آن دو مرد که به شکمش وارد شده بود  
روی زمین خم نشسته بود سرش را بلند کرد و با دیدن نیوشا با  
: صدایی که بی رمق بود آهسته گفت

مگر نگفتم... فرار کن دختره لجباز یک دنده... اینها دیونه اند \_  
می زنند می کشند

: یکی از مردا به نیوشا نزدیک شد و فگت

اسلحه روبه من بده خانوم کوچولو وگرنه همین جا شاهرخ \_  
عزیزت رو بکشم

: نیوشا با عصبانیت و جدی گفت

. همونجا و ایسا اگه یه قدم جلو بذاری می کشمت \_

: مرد خندهای کرد و چون حرف هایه نیوشا را باور نداشت گفت

. مهم نیست فهمیدی خانوم خوشکله می توانی بکشیش \_

: و به سمت نیوشا رفت نیوشا چند قدم عقب رفت فریاد زد

گفتم جلونیا... برگرد \_

و ناخودآگاه دستش به ماشه خورد صدای شلیک و فریاد مرد در  
فضا پیچید. خون از بازوی مرد آمد

مرد زخمی‌ریاد زد

. کثافتها... خودم می کشمشان که ولش کنید\_

و دو مرد با ترس و وحشت به او کمک کردند و رفتند و با ترس  
بالای دره رفتند

شاهرخ که متوجه حال نیوشا شد گفت

نیوشا بلند شو برو باید خودتو رو به جاده برسونی\_

نیوشا گفت

من تنهانی رفم\_

شاهرخ گفت

باید بروی نمی شود همین طور اینجا بشینی باید بروی و یک -

کمک بیاوری من که با این پا نمی تونم برم

نیوشا گفت

اگه اونادبرگردند چی؟\_

شاهرخ گفت

اون ارازلها با من کاری نداشتند با تو کار داشتند\_

نیوشا گفت

اگه اتفاقی می افتاد اگر تو رو می کشتند من باید چی کار می -  
کردم

و بعد صورتش را در بین دستانش پنهان کرد

شاهرخ همبه خوبی می دانست شجاعت و اعتماد به نفس نیوشا  
آنها را از دست مزاحمان دور کرده لنگان لنگان خودشو را به  
نیوشا رساند کنارش نشستو دستهای نیوشا را از صورتش جدا  
ساخت و گفت

اوا دیگه بر نمی گردند عزیز من\_

نیوشا باچشمهایی اشک آلود به چشمهای خمار و پر از  
عشقشاهرخ نگاه کرد و بعد گفت

هنوز همدرد دارید\_

شاهرخ گفت

وجود تو همه درد هایم را تسکین می ده\_

نیوشا بااندوه گفت

...وقتی شمارو آن طور بی رحمانه می دند من...من\_

و بار دی

و بار دیگر اشک از چشمهایش جاری شد شاهرخ با احتیاط خودش را به نیوشا نزدیک کرد

سرش را رویشانه اش فشرد و گفت

من هم فقط نگران تو بودم. حالا که هردو خوب هستیم.

سپس نیوشا را از شانهِ هایش جدا کرد و دست برد زیر چانه نیوشا قرار داد و گفت

متاسفم نباید تو رو همراه خودم می اوردم.

نیوشا بر ایفرار اتز نگاه پر از عشق و التماس شاهرخ چشمهایش را بست دقایقی که بران دو گذشتیر از عشق و تمنای خواستن بود و هردو از این موضوع را از ضربان تند قلب هایشان و نفس هایه پر حرارتشان می فهمید

شاهرخ دست نیوشا رو گرفت و به لبانش نزدیک ساخت. حرارت لب هایش شاهرخ باع شد نیوشا فوراً چشمهایش را باز کند. وحشت زده از گناه و لغزش دستهایش را فوراً عقب کشید

شاهرخ سرش رو بلند کرد و گفت

دوستت دارم نیوشا نترس عزیزم عشقمانش هوسنمی سوزاند هیچ \_  
و وقت به خودم اجازه تعدی نمیدم

نیوشا نفساسوده ای کشید و شانه های گرم شاهرخ تکیه داد بدون  
هیچ ترس و وا همه ای

اما به سرعت گذشت نیوشا ناگهان از جایش بلند شد خودش را  
ازن اب و هوا دور ساخت و گفت

شب شده مندیگه باید برم سپس مکثی کرد و چشم به چشم هایه \_  
او دوخت و گفت

نیوشا تو همه هستی منی

دکتر پس از پانسمان پای شاهرخ از جا برخاست و  
گفت:

آسیب دیدگی شدید بوده اما خوشبختانه شکستگی وجود نداره \_  
آمپول مسکن بهتون زدم دو تا هم براتون نسخه کردم اگر احساس  
ناراحتی کردید آمپولها رو استفاده کنید زیاد پایتان فشار نیاورید تا  
دردتان کمتر بشه و زودتر بهبود پیدا کند تا دو سه روز آینده  
حتما درد خواهید داشت اما اگر شدت گرفت حتما به مطبم سری  
بزنید.

شاهرخ از دکتر تشکر کرد و بدالزمان او را تا جلوی در  
ساختمان همراهی کرد

بعد ا خروج دکتر شیلا لبه تخت شاهرخ نشست و  
گفت:

چطور این همه درد رو تا امروز تحمل کردی؟ اگر می دونستم \_  
اینقدر درد داری همون دیشب می فرستادم  
&lt;/o>&lt;/o>دنبالت.

&lt;/o>&lt;/o>شاهرخ گفت

دیشب آنقدر خسته بودم که خوابم برد و چیزی نفهمیدم \_  
&lt;/o>&lt;/o>

&lt;/o>&lt;/o>شیلا مکث کوتاهی کرد و بعد گفت

&lt;/o>&lt;/o>بالاخره فهمیدی مزاحم کی بوده؟ \_

&lt;/o>&lt;/o>شاهرخ روی تخت دراز کشید و گفت

&lt;/o>&lt;/o>نه گفتم که صورتشان رو پوشونده بودند \_

&lt;/o>&lt;/o>شیلا گفت

باید هم بپوشانند چی می دانستند تو آنها را می شناسی خودت هم -  
خوب فهمیدی که اون مزاحم ها کی بودند اما دلت نمی خواهد  
بگویی اما من می گویم اونا همین دهاتها بودند که رگ غیرتشان  
جنبیده و به اصطلاح خودشان می خواستند از جنا بعالی انتقام  
&lt;/o>&lt;/o>بگیرند.

شاهرخ پوزخندی زد و گفت:عجب حس شمشی هم داری استلال  
خوبی هم کردی اما بگو کدوم یکی از این دهاتیا بیچاره ماشین  
گرون قیمت داره یا کدومشون یکی شون ممکن است دست به

فرمونش اینقدر خوب باشه؟ اصلا از کجا رفتند تعلیم دیدند  
مجازا؟ مجوزها هفت تیر رو چطور گرفتند؟

شیلا گفت:

این مردم رو دست کم نگیر از اینا هر چیزی بگی بر میاد وقتی -  
پای نامسوشون بیاد وسط دست به هر کاری می زنند مثلا همین  
خانوم حسابدار تون! هیچ فکر کردی که یکی از همین رعیت زاده  
هاست ها بتواند بره دانشگاه به هر حال امروز رو باید استراحت  
کنی و توی اتاقت بمونی اون خانوم حسابدار خودشون خیلی  
خوب از عهده کارها بر می آید

شاهرخ گفت:

اتفاقا امروز اصلا نمی توانم توی اتاقم بمونم باید برم باغ پرتقال -  
کار پرتقال چینی شروع شده

و من اصلا فرصت نکردم برم سرکشی

شیلا گفت:

چرا حسابدارت رو نمی فرستی؟ اون که از پس هر کاری بر -  
می آید

شاهرخ لبخند دیگری زد و فگت

دوست ندارم تنها بفرستمش ممکنه چشم زخمی بهش -

برسه





آستانه در دید شیلا در را به شدت به هم زد و با عصبانیت گفت:

به تو یاد ندادن وقتی کار فرمات وارد می شه از جا بلند \_  
بشی؟

نیوشا که متوجه حالت تهاجمی شیلا شد از جا برخاست و شیلا  
قدم زنان به سمت او رفت و گفت

البته انتظارش می ره که اینقدر پرو باشی بالاخره برادرم را \_  
اینطور بار آورده

نیوشا گفت

امرتون رو بفرمایید \_

شیلا گفت

مثل ایمن که حال اربابت برایت مهم نیست \_

: نیوشا با کلافگی پرسید

حالش چگونه؟ \_

شیلا یک ابرویش را بالا اندات و باتمسخر

گفت

حالشون چگونه؟ چرا نمی گویی شاهرخ چگونه؟ نکنه خجالت \_  
می کشی؟ خجالت رو بگذار کنار البته فکر نمی کنم دختری تا

ایت حد بی شرم و حیا و با لغت خجالت آشنا  
<\/p>
 <\/p>

<\/p>
 نیوشا با نارحتی گفت<\/p>

ببینید خانوم من از اون دسته آدمهایی نیستم که به هر کسی که \_  
از راه می رسه اجازه اهانت بدهم پس مجبورم نکنید جواب  
اهانتهایتان را مثل خودتان با بی ادبی پاسخ  
بدهم.<\/p>

<\/p>
 شیلا با عصبانیت گفت<\/p>

فراموش نکنید خانوم برادر شما تا همین دیرزو تو غمارو \_  
مشروب غرق شده بود و اگر من از راه نمی رسیدم و به قول  
شما گستاخی به خرج نمی دادم معلوم نبود چه به روز برادرتون  
اومده بود.<\/p>

شیلا با همان عصبانیت غرق شدنش توی قمار خیلی بهتر از حال  
و روز امروزش بود. امروز توی دستجادوگری اسیر شده که داره  
مثل یک زالو از اون استفاده می کنه و پولش رو بالا می  
کشه.<\/p>

<\/p>
 نیوشا گفت<\/p>

پس این طور !نگران پول های برادرتون هستید \_  
<\/p>
 نه<\/p>

همون اول باید می فهمیدم براتان مهم بود که از منجلا بی که در آن گرفتار شده بود نجاتش بدهید اما خیلی احت می شستید و نوشیدنی های پی در پی و باخت های اموالش رو نگاه می کردید. اون روز براتان مهم بود که برادرتون چه بر سرش می اید؟ مهم بود که با قمار هم خودش رو هم ثروتش رو به باد می

</o></o> ده؟

</o></o> شیلا با تمسخر گفت

پس تو سهمت رو می خوای برای اینکه نداشتی برادرم ثروتش \_ رو توی قمار از دست بده حق الزحمه می خوای! چرا این رو

</o></o> و دتر نگفتی؟

</o></o> نیوشا پوزخند زد و گفت

پول شما برای من ذره ای ارزش نداره اگر می بینید اینجا هستم \_ نه به خاطر پول برادرتون است نه به خاطر احتیاجاتم خوشبختانه

</o></o> منبع درآمد خوبی دارم

</o></o> شیلا با عصبانیت گفت

پس چرا دمت رو نمی گذاری روی کولت رو ری بری و \_

</o></o> گورت رو گم کنی؟

</o></o> نیوشا لبخند تمسخر باری تحویل او داد و گفت

گفتم به پولتان احتیاجی ندارم امّا به شاهرخ فوق العاده نیاز \_  
</o></o> دارم

حدستون در مورد اسارتش توی دستهای من درست بود .بهتر  
بدونید من هم به همان اندازه در عشقش گرفتار م.آنقدر که هر  
چقدر شما دیگران تلاش کنید نمی توانید مرا از او دور  
</o></o> کنید

</o></o> شیلا در نهایت عصبانیت گفت

تو دختر گستاخ و دهاتی حق نداری...حق \_  
</o></o> نداری

</o></o> نیوشا فوراً حرف او را قطع کرد و گفت

من حق هر کاری رو دارم حالا تا اهانتهایی که به من کرده اید \_  
رو به گوش شاهرخ نرسوندیم اینجا رو فوراً ترک  
</o></o> کنید

شیلا از خشم به حد انفجار بود با عبانیت رو فوراً ترک کنید  
</o></o> .

شیلا از خشم رو به انفجار بود با عصبانیت  
</o></o> گفت

</o></o> ...آشغال ...آشغال \_

و از اتاق خارج شد و نتاگهان با شاهرخ برخورد کرد کمی خودش را عقب کشید. منتظر مجازتی سخت بود که شاهرخ با نارحتی بازوی او رو گرفت کمی ا دفتر فاصله گرفت و در حالی

</o></o>:که بازوی او را فشار می دادگفت

اگر چیزی بهت نمی گم فقط بخاطر نیوشا هست که جوابت رو \_ به نحو احس داد والا اگر در مقابت سکوت می کرد خودم چنان تنبیه ات می کردم که در فکرت هم نمی گنجید. من نمی دانم چرا با این دختر خصومت داری اما بدان در موردش اشتباه می

</o></o>.کنی

و بعد متوجه فاشری که به بازوی شیلا وارد می آورد شد بازویش را رها کرد و و با لحت صمیمانه تری

</o></o>:گفت

شیلا این بار اول و آخرت باشه که به نیوشا توهین کردی قصد دارم به زودی از اون خواستگاری کنم و با اون ازدواج کنم و همسر بردارت می شه. دلم نمی خواهد از همین اول روابط بی

</o></o>.شما تیرو تار بشه

</o></o>:عصبانیت گفت

</o></o>.تو دیونه ای...دیونه \_

</o></o> و سریع از پله ها پایین رفت

شاهرخ آخرین صحبت های ردو بدل شده بین سیلا و نیوشا رو شنید. از این که نیوشا بی پرده از عشق در برابر او صحبت می کرد در پوست خود نمی گنجید. لبخندی بر لب نشانده و در حالی که می لنگید وار اتاق شد

نیوشا غرق در افکارش را بین دستهایش گرفته بود

شاهرخ تک سرفه ای کرد که او را متوجه خود ساخت.

نیوشا فوراً از جاش بلند شد و گفت

سلام صبحتون بخیر\_\_

فصل 12 قسمت دوم

شاهرخ در بست و به چهره در هم رفته نیوشا نگاه کرد و گفت:

سلام صبح شما هم بخیر امیدوارم با این همه اخم بخیر باشه\_\_

نیوشا بار دیگر سر جاش نشست و گفت:

پاتان بهتر شده؟\_\_

شاهرخ لنگان لنگان به سمت میزش رفت و گفت:

پس نگران حال من هستید که اخمهایتان در هم است چیز مهمی \_  
نیست

دکتر گفت فقط آسیب دیده و باید استراحت کنم

نیوشا گفت:

من نه اخم دارم و نه نگران حال شما هستم \_

شاهرخ گفت:

می دانستم وقتی برگردیم نیوشا مهربون هم ناپدید می شود و -  
من می مانم و یک خانوم حسابدارا نامهربان

نیوشا گفت:

منظورم این بود یه آسیب دیدیگی جزیی دلواپسی نداره \_

شاهرخ گفت:

زیاد هم جزیی نیست اگه دیدم خوب نشه باید برم مطب \_

نیوشا دفتر را پیش کشید و بعد از مکثی گفت:

بخاطر دیشب کلی بازجویی شدم و حرف شنیدم .نیره اشرف و \_  
قاسم...فکرش رو هم نمی کردم که اونا هم به من شک ببرند.اونا  
که دیگه اینجا هستند و از نزدیک شاهد همه چیز هستند. پس  
دلیلی برای ظن و گمان نیست



شاهرخ روی صندلیش جا به جا شد و گفت:

فکر می کردم دیگه این حرف ها عادت کرده ای اگر تو رو \_  
...آزرده کرده اند می توانم

نیوشا فوراً حرف او را قطع کرد و گفت:

عادت؟ نخیر لازم نکرده شما کاری کنید من تا حالا فقط تحمل \_  
کردم اما صبر و تحمل هم اندازه ای دارد هر سی ظرفیتی دارد  
صبر و تحمل و ظرفیت من هم دیگه تموم شده دیگه طاقت شنیدن  
.اهانتی رو ندارم نخیر دیه طاقت ندارم

شاهرخ می دونست که پرخاشهای و حر هایه شیلا باعث دلگیری  
:او شد و بعد از مکثی گفت

نیوشا از دواج من و تو تمام این شایعات خاتمه می ده تمام این \_  
حرف ها تمام می شود. پس از اجازه بده که رسماً تو از پدرت  
خواستگاری کنم.

با این تقاضا بار دیگر دل نیوشا فرو ریخت هنوز آمادگی پذیرش  
یک زندگی زناشویی را نداشت

از طرفی ترس از آن داشت که روابط شان تنگ تر و صمیمی  
تر شود. آنقدر هر دو برابر خواسته ها و تمناهای درونی و  
جسمانی شان طاقت نیاورد و مرتکب لغزش و اشتباه  
شود. همانطور که روز قبل در برابر خواسته شاهرخ و تمایلات  
خودش تسلیم شده بود اجازه داد بود شاهرخ او را در آغوش

بگیرد و نوازشش کند و دستهایش را ببوسد و او خود محتاج آن همدردی‌ها و ملاحظت‌ها دیده بود هیچ اعتراضی نکرده بود. اجازه داده بود تا شاهرخ علنا مخالفتش را با حضور او در ویلا در کنار برادرش ابراز کرده بود. صدای شاهرخ او را از افکارش بیرون راند. جلوی میز و ایستاده بود پالتویش به دستش بود و با چشمهای خمار و عسلی رنگش او را می‌کاوید. لبخندی بر لب نشانده و گفت:

خب موافق هستی؟ یا هنوز هم می‌خواهی صبر کنی و تحملت \_  
رو محک بزنی؟

نیوشا سرش را پایین انداخت و آهسته گفت:

فکر می‌کنم باید تحمل کنم.

شاهرخ کمی خم شد سرش را به سمت او پیش برد و با جدیت پرسید:

نیوشا از چی ترسیدی؟ \_

و چون پاسخی نشنید ادامه داد:

نکنه فکر می‌کنی بعد از ازدواجمان قول و قرارمون رو \_  
فراموش می‌کنم می‌شم همون ادم خشن و خوش گذرون؟ یعنی

این برای تو کافی نیست؟ نیوشا تو هم زندگی ها چنین ریسک‌هایی وجود داره پس از چی می ترسی؟

نیوا آهسته گفت

اجازه بده تا با خودم کنار بیام فکر می کنم امادگی یه زندگی \_  
جدید رو ندارم

شاهرخ نفس عمیقی کشید و در حالی که پالتویش را می پوشید  
گفت:

دارم می رم باغ پرتغال اما می دانم رفتنم بیهوده است نمی \_  
توانم به کارها درست و حسابی برسم

نیوشا از جا برخاست گفت

حتی اگر من هم هماتان باشم؟ \_

شاهرخ به نیوشا نگاه کرد و لبخندی به لب نشاند و گفت

توی ماشین منتظرتم \_

در همان حال که نیوشا و شاهرخ در حال رفت به باغ بودند  
بدالزمان همراه دو فرزندش در سالن نشیمن مشغول بودند

بدالزمان روی کاناپه نشسته بود و درحالی که عصبانیت در  
چهرش مشهود بود ولی سعی داشت آهسته صحبت کند

خاک برستان نمی تونستید از پس کاری به این سادگی بر  
نیومدیااگر دست و پاچلفتی نبودید اسفندیار دست شما حنا نمی  
گذاشت. خوب فرزندش را شناخته بود. خسرو مرد یرک و  
سیاستمداری است

فرزاد با دلخوری معترضانه گفت:

مقصر ما نیستم شما باید می دونستید که شاهرخ با خودش \_  
اسلحه حمل می کند اگر اون اسلحه لعنتی نبود همه چیز حالا رو  
به راه بود

فریبرز در حالی که با سر گفته های او را تایید می کرد در ادامه  
حرف های برادرش گفت:

اون دخترک انقدر ترس و جسور بود که نزدیک بود ساسان \_  
بیچاره رو بکشد

خوبه فقط یه زخم سطحی برداشته شما انقدر گفتید دخترک دهاتی  
.... که ما اصلا فکرش رو نمی کردی

بدالزمان حرف فریبرز رو قطع کرد و گفت:

اینها همش بهانه هست کارهایی که از پیش نبردید نزدیک بود \_  
همه چی رو خراب کنید. شماها بی لیاقتها همان بهتر که باایستید و

پول شمردن شاهرخ رو نگاه کنید باید ثروت بیکران پدرتان توی دستهای یک الف بچه باشه و شما حسرت بخورید

فرزاد گفت

حالا اتفاق خاصی نیفتاده شما نقشه اتون رو اجرا کنید \_

بدارزمان به تمسخر گفت

اره اصلا اتفاقی نیفتاده ساسان زخمی شده البته ممکن بود ناکار \_ بشه دست همه ما رو کند و اصلا مهم نبود

و بعد حالتی جدی به خود گرفت و گفت

این چه حماقتی بود که شما مرتکب شدید چرا ساسان را با اون \_ احق های بی دست و پا فرستادید

فرزاد گفت

هر سه نفرشون نقب زده بودند امکان نداره شناخته شده باشند \_ اگر شاهرخ آن ها را می شناخت که تا حالا ما را رسوا کرده بود از طرفی ساسان را فرستادیم تا مطمئن بشویم کار تموم شده است

بدالزمان پوزخندی زد و گفت

به آدم های خودتان هم اعتماد ندارید به هر حال این ماجرا \_ حماقت هایه شما باعث شد که دخترک قبل همه پیش شاهرخ عزیزتر شود. به هر حال من نقشه خودم رو اجرا می کنم اگر

خراب کاری های شما اجازه بده تا چند روزه بده تا چند روز  
دیگه به حماقان می رسیم آن وقت به من آفرین می گوید

\*\*\*\*\*

شاهرخ از پله ها بالا می رفت که صدای قاسم او را متوقف کرد  
ارباب این نامه برای خانوم گلدره رسیده خودم ببرم یا خودتون \_  
زحمت می کشید

شاهرخ به پاکت نامه نگاه کرد و با کمی مکث گرفت و در حالی  
که به آدرس فرستندهاش نگاه می کرد پرسید

کی رسیده؟ \_

قاسم گفت

همین الان پست چی آوردش \_

شاهرخ گفت

بسیار خوب خوب می تونی بری \_

و بعد خودش از پله ها بالا رفت یک راست وارد دفتر شد نیوشا مشغول مرتب کردن قفسه ها و دفتر کار بود با ورود شاهرخ  
لبخندی زد و گفت

به همین زودی برگشتی؟ \_

شاهرخ گفت

کلید رو فراموش کردم داتم می اومدم که کلید ها ر بردارم قاسم \_  
این نامه را به من داده مال توست نگفته بودی تهران هنوز آشنا  
اداری

نیوشا به سمت نامه رفت و با سردرگمی گفت

نامه؟ من آشنایی در تهران ندارم-

و نامه رو از دست شاهرخ گرفت و از همان اولین نگاه دست  
خط داریوش را شناخت زیر لب گفت ((داریوش؟ اون ایرات چی  
(کار می کنه؟ یعنی برگشته تهران؟

به نام هستی دوستی و یکتای هستی

سلام نیوشا جان حالت چطوره؟ امیدوارم مثل همیشه خوب و  
سرزنده باشی لابد از دیدن نامه و این که من در تهران چه می  
کنم متعجب شدی مطمئنا تا به حال فکر کنم تا به حال فکر می  
کردی در ایتالیا هستم اما اشتباه کردی من دو سه ماه بعد از این

رفتم ایتالیا هستم. اما اشتباه کردی من 2 و یا سه ما بعد برگتم محیط اونجا اصلا با روحیات من سازگاری نداشت

## فصل 12

ادامه نامه))))(درست برعکس مادر و 2 برادرم در این مدت هم در تهران مشغول به کار بودم و متاسفانه روستایتان رو بلد نبودم به علت نا آشنایم با آن منطقه علی رغم امدنم به رامسر نتوانستم تو را بیایم تا این ک طی یک اتاق ساده با وکیل پدرم ملاقات کردم و آنجا بود که فهمیدم او تو را دیده و ادرس تو را از او گرفتم لابد می خواهی بدانی با اینکه ادرست رو داشتم چرا به دیدنت نیامدم ولی جواب سوالت باشه برایش بعد از طریق وکیل پدرم فهمیدم در انجا به عنوان حسابدار یکی از ملاکین مشغول به کار هستی و این یعنی که تو با احمد ازدواج نکردی درسته؟ درضمن فهمیدم که پدرم زمین هزار متری که تا چندی بی ارزش بوده برای تو به ارث گذاشته بالاخره قیمت زمین رفته رفته بالا می رود و چندین برابر قیمت اولیش می شود

وکیل پدر می گفت ان وقت که سراغ تو و از طرف تو وکالت یافته تا زمین بفروش برساند و در یک شرکت تجاری برایت سهام بخرد. از این باب خیلی خوشحالم که با احمد ازدواج نکردی حالا که وضع مالی خوبی داری برایش چی در اونجا زندگی می کنی؟ تو که احتیاجی بس چرا به عنوان حسابدار مشغول کاری؟



با خود فکر کردم چون کسی رو نداشتمی همانجا مانده ای و خودت را سرگرم کرده ای نامه را نوشتم تا تو را مطلع کنم که به ایران بازگشتم و می توانم مثل پدرم حامی تو باشم. می تونی رویه من حساب باز کنی و خواهش می کنم به تهران برگردی تو برای زندگی در آن محیط دور افتاده حیف هستی. تو مطعلق به اینجا هستی. استعداد هایه تو ننتنها در آنجا شکوفا خواهد شد بلکه در زیر تلی از عقب ماندگی ها و بی علائگی ها خواهد شد. برگرد تهران نیوشا من شرکت ساختمکانی بزرگی راه اندازی کرده ام مامان نیمی از ثروتش را بین ما تقسیم کرده. حالا اگر برگردی می تونیم با هم زندگی کنیم. برای ورود شرکت من احتیجی به سهام و سرمایه نداری. من تو را در سهام شرکت شریک می کنم فقط... قول بده برمیگردی. هرچه زودتر نیوشا برایت داخل نامه شماره تلفن منزل و شرکت رو هم یاد داشت کرده ام می تونی هر وقت خواستی پیام دنبالت. خیلی با تو حرف دارم و خیلی دوست دارم بدانم چطور ادواج نکردی امیدوارم به زودی تو را ببینم دیگر مزاحم اوقاتت نمی شوم

خدا حافظ به امید دیدار

(دوست دار تو داریوش)

نیوشا با یاد آوری داریوش لبخند بر لب نشانده و به یاد دوران خوش کودکی و رقابت های دوران نوجوانیش افتاد نیوشا همیشه داریوش را مثل برادر خود می دانست و مدافع سرسخت او در

برابر مزاحمت های سیاوش و مخالفت های مادرش بود. صدای  
: شاهرخ او را به خود آورد

خبر خوبی بود؟ \_

نیوشا که تعجب شاهرخ که همچنان وسط دفتر ایستاده بود او را  
: می نگرست نگاه کرد و گفت

بله خبر خوبی بود داریوش پسر عمه ام در تمام این مدت \_  
ایران بوده و من فکر می کردم

خیلی خوشحالم برگشته تهران

:شاهرخ دلخوری گفت

که اینطور! این پسر دایی تازه پیدا شده به چه علت برایتان نامه \_  
نگاری فرمودند

:نیوشا کمی اخم کرد و گفت

فکر می کنم تا نم ساعت پیش می گفتید خیلی دیر شده و برای \_  
بستن قرار داد عجله دارید

:شاهرخ گفت

نخیر فراموش نکردم از دیرم دیر تر شده مننیم ساعت وسط \_  
دفتر معطل نماندم تا به من یادآوری کنید دیرم شده یا نه

:نیوشا با شیطنت گفت

خب اون توی تهران شرکت ساختمانی راه اندازی کرده معتقدم -  
 که عمرم در این روستا تلف میشه از من خواسته بدون هیچ پولی  
 سهام داره شرکت شم و به تهران بگردم

شارهخ با نارحتی فریاد زد

پس فردا که بر می گردم نیوشا همین جاست ... همین جا پشت -  
 میز و برای همیشه اینجا می مونه

و به سرعت به سمت دفتر را ترک کرد نیوشا آهسته خندید و  
 گفت:

برای همیشه همین جا هستم آقای حسود! حتی اگر خودت طردم -  
 کنی

بچه ها ببخشید این 10 صفحه برام چاپش قاطی افتاده خودم  
 نخوندم شرمنده

نیوشا به جاده چشم دوخته بود و از دیدن شاهرخ متعجب شد و  
 گمان نمی کرد ان به این زودی برگردد عرض جاده را طی کرد  
 و خود را به شاهرخ رساند

شاهرخپیش دستی کرد و گفت

سلام خانوم گلدره می تونم بپرسم کجا تشریف می برید؟-

نیوشا که تا آن لحظه گمان می کرد می تواند دلشوره مربوط به شاهرخ باشد با دیدن شاهرخ که در سلامتی کامل و رفع شدن دلشوره گفت:

. سلام خوشحالم که صحیح و سالم می بینمت-

:شاهرخ لبخندی زد و گفت

.متشکرم خب نگفتی با این عجله کجا می ری\_

:نیوشا گفت

.می رفتم روستا\_

شاهرخ ناباورانه گفتک

.روستا نکنه دیونه شدی\_

نیوشا که نمی دانست چطور دلتنگیش را برای شاهرخ توصیف کند

.می خوام یه سری به پدیم بزنم\_

:شاهرخ لبخند طنز آمیزی زد و گفت

پس بگو چشم کارفما رو دور دیدم از زیر کار فرار کردم\_  
فکرش رو هم نمی کردی به این زودی برگردم

نیوشا با جدیت گفتک

خواهش می کنم حالا وقت شوخی نیست \_

شاهرخ هم حالت جدی به خودش گرفت و گفت

یعنی تو واقعا داری می ری روستا؟ نمی خوام اتفاقی برات بیفته \_

یعنی این بار روستا رو با خاک یکسان می کنم

نیوشا گفت

از شب دچار دلشوره شدم اونقدر دل نگران بودم که نتونستم \_

منتظر برگشتن شما برگشتن شما بشم

خیلی خوب همراهت میام

شاهرخ گفت

نمی تونی باور کنی منم دلشوره داشتم \_

نیوشا ناباورانه گفت

جدا..؟! \_

شاهرخ گفت

احساس می کردم برایش تو اتفاقی افتاده بخاطر همین حتی قرار \_

داد نبستم اوادم

نیوشا گفت

من به هیچ فکر کردم نمی تونید باور کنید چقدر دل نگرانم \_

شاهرخ گفت:

من مطمئن هستم نگرانی تو بی مورده\_

نیوشا گفت:

امیدوارم همین طور باشه اما احساس خستگی می کنم.می تونم \_  
چند روزی مرخصی بگیرم

شاهرخ ماشین رو متوقف کرد و گفت:

همینجا می مونم تا برگدی همین جا منتظت می مونم اگر -  
بخواهی می رسونمت

نیوشا با ناراحتی گفت:

مثل این که متوجه تقاضای من نشدید\_

شاهرخ گفت:

متوجه شدم اگر پدرت احتیاج به تو داشته می توانی بمانی\_

نیوشا گفت:

. منظور تون چیه؟یک پدر همیشه به فرزندش احتیاج داره\_

شاهرخ گفت:

منظورم این بود که اگر مریض احوال بود می تونی بمانی والا \_  
بر می گردی من همین جا منتظرتم

نیوشا گفت:

من بدون هیچ دلیلی بمونم بدون هیچ علتی احتیاج به استراحت دارم

شاهرخ نگاهی به نیوشا کرد و گفت:

اینجا برای استراحت مناسب نیست بدون می تونی دو سه روز یک هفته توی

شاهرخ گفت:

بسیار خوب پس من همینجا منتظر می مونم.

نیوشا گفت:

بهتره که خودتان را اینجا علاف نکنید البته اگر دوست دارید می توانید تا دو سه روز دیگه همین جا می مونم از ماشین پیاده شد

شاهرخ با جدیت گفت:

من به تو چنین اجازه ای نمی دهم.

شاهرخ یک ابرویش را بالا انداخت و گفت:

جدا پس می تونی امتحان کنی و تا یک ساعت دیگه ان وقت می بینی منتظر اجازت می مانم یا نه حتی اگر شده... حالا زودتر برو چون از همین حالا ساعتت شروع شد

سپس شیشه ماشین را بالا کشید و به صندلی تکیه داد نیوشا با بی تفاوتی شانه هایش بالا انداخت و رفت.

نیوشا وقتی به خانه رفت با تعجب دید که داریوش هم در اینجاست بعد از بحث و گفتگو با داریوش داریوش از او درخواست کرد که به تهران برگرد ولی نیوشا در رابطه کار با شاهرخ و وضعیتش در چند زمان اخیر که گذشته گفت ناگهان به ساعت نگاه کرد 4 ساعت گذشته بود یاد حرف شاهرخ افتاد نگران بلند شد و خداحافظی کرد داریوش هم بهترین فرصت را برای خداحافظی انتخاب کرد و با هم رفتند بیرون شاهرخ جلوی ماشین تکیه داده بود

\*\*\*\*\*

شاهرخ داخل ماشین به حالت منتظر نشسته بود و به مناظر اطرافش نگاه می کرد. نیوشا با تردید در ماشین رو باز کرد نیوشا به او نگاه کرد که بی توجه به او به جلو نگاه می کند خشم و عصبانیت

در چهره اش به خوبی مشهود بود نیوشا قبل از این که سوار شو گفت:

معذرت می خوام امیدوارم مرا ببخشید واقعا نمی دونستم پیام \_  
یعنی...



شاهرخ نیوشا نگاه کرد و حرف او را قطع کرد و با عصبانیت گفت:

خب حالا دیگه معلوم شد دل نگرانی من بی دلیل نبوده دلواپسی \_ و نگرانی شما هم معلوم شد. معلوم شد چه چیزی تو رو به اینجا کشانده

نیوشا سوار ماشین شد و گفت

دارید اشتباه می کنید

شاهرخ گفت

این تو هستی که داری اشتباه می کنی فکر کرده بودی من به \_ خودم اجازه نمی دهم پیام جلوی منزلت ام من بعد از 4 ساعت انتظار این حق را به خودم دادم و خوشبختانه یا متاسفانه موضوع رو فهمیدم چرا از من پنهان کردی

نیوشا با ناراحتی حرف او را قطع کرد و گفت

لازم نمی بینم توضیح بیشتر بدم چون اولاً من از شما نخواستم \_ بودم مرا برسانید در ثانی اصلاً برایم مهم نیست در مورد من چه قضاوتی می کنید

شاهرخ در حالی که سعی در مهار خشمش داشت گفت

تو مجبوری که به من توضیح بدی چون 4 ساعت تمام من را \_  
خسته و گرسنه تو سرما نگه داشتی درسته که خودم خواستم بمانم  
اما تو حق نداری

این طور بی رحمانه با من رفتار کنی در ضمن خیلی خودمو  
کنترل کردم که نیام داخل و کسی موجب نگرانی و بی رحمی تو  
شده رو رو نبینم

نیوشا گفت

اون اقا داریوش پسر دایی من بود و اصلا هم بجای نگرانی \_  
وجود ندارد در ضمن او باعث تغییرات رفتار من نیست. من هم  
نمی دانستم که او اینجاست

شاهرخ با تمسخر گفت

اوه بله اصلا جای نگرانی نیست و وقتی خودتو با این عجله \_  
اینجا رسوندی و بعد از چندین ساعت انتظار  
بازگشت خودت می گذرانی و بعد هم من متوجه حضور داریوش  
خان در منزلت می شوم اینها اصلا نگرانی نداره.....چی خب  
چی می گفتید.؟

نیوشا صورتش را به سمت دیگری گرفت و با خونسردی گفت

اصلا خودم رو ملزوم به توضیح نمی بینم(قربونت بشم گلم \_  
(خوب حالش رو گرفتی

:شاهرخ برای اولین بار با عصبانیت غیر قابل تصور فریاد زد  
.....نیوشا\_

فریاد شاهرخ دل نیوشا را لرزاند و با ترسی که باعث شد نیوشا  
بفهمد در مورد غیر منصفانه رفتار می کند

:نیوشا گفت

هیچی داریوش از من خواست توی شرکتش در تهران کار کنم \_  
و سهامی رو به نام من کند همین

:شاهرخ فوراً گفت

تو که قبول نکردی؟\_

:نیوشا گفت

.خواهش می کنم انقدر با دید شک به من نگاه نکن\_

:شاهرخ کمی آرام شد و گفت

من فقط ترسیده بودم ترسیدم بگذاری و بروی .با حرف های \_  
اون روز توی دفتر...تو که این کارو نمی کنی؟

:نیوشا لبخند زد و با شوخی گفت

حالا دیگه جایی امنی پیدا کردم برای فرار از دست تو پیدا \_  
کردم .اگر ادیت ادامه بدهی همین کارو می کنم

شاهرخ گفت:

خدایا این دختره چطور موجودی است\_

و بعد رو به نیوشا کرد و گفت

این تو هستی که منو عذاب می دهی نه من تو را پس کاری \_  
 نکن که از دست تو سر به صحرا بگذارم وقتی دیدم سر یک  
 ساعت نیامدی فکر کردم قصد اذیت مرا داری اما بیشتر از آن  
 که عصبی شوم نگرانم شدم. اما وقتی پسر دایی ات را دیدم دیگه  
 حسابی کفری شدم خودم ببرم. داشتم سگته می کردم و دلم می  
 خواست او را از حسادت بمیرد

نیوشا لبخندی بر لب نشان داد و گفت

بس کن شاهرخ بین من و داریوش یک رابطه صمیمانه برقرار \_  
 است اما مثل یک خواهر و برادر فراموش نکن ما با هم بزرگ  
 شدیم اون مثل یک برادر حامی من است

شاهرخ در حال روشن کردن ماشین گفت

او او .... پس من باید از این داریوش که نقش برادر شما را ایفا \_  
 می کند حساب ببرم

(چشمش کور حساب ببر مگه می میری)

نیوشا لبخند زد و گفت

بهتره که این کارو بکنی\_

.....

### فصل 13 حال کنید اینم یه قسمت دیگه

صدای رعد و برق و ریزش شدید باران نیوشا را از کابوسی وحشتناک نجات داد. با دلهره از جا برخاست و روی تخت نشست کابوسی تکراری تمام بدنش خیس عرق بود و تشویش دلهره هنوز دست برنداشته بود

این بار آن جسم خونین چهره اش دزیر نور نقره ای رنگ ماه در میان انبوهی از درختان به خوبی نمایان می شد

شاهرخ در دفتر حضور داشته باشد هوا آنقدر گرفته بود که نمی توانست حدس بزند چه ساعتی از روز است شاهرخ پشت میز نشست بود با ورود او سرش را بلند کرد و گفت  
سلام خانوم گلدره ظهر بخیر\_

نیوشا نگاهی به ساعت دیواری انداخت 11 را نشان می داد باور نمی کرد آنقدر خوابید باشد شاهرخ گفت

نگرانت شدم نیره رو فرستادم تو اتاقت گفت راحت خوابیدی\_  
اجازه ندادم بیدارت کنند

نیوشا پشت میز نشست و گفت

معذرت می خوام صبح خوابم برد دیشب اصلا نتوانستم بخوابم\_

شاهرخ گفت

برای چی؟\_

نیوشا گفت

این دلشوره لعنتی دست از سرم بر نمی نداشته.دائم فکر می کنم\_

اتفاق ناگوار قراره بیا فته اجازه بدهید چند روزی بروم

مرخصی

شاهرخ گفت

فکر می کنی این اتفاق ناگوار قرار برای چه کسی بیافته؟\_

نیوشا مطمئن بود اگر اسمی از داریوش ببرد او را روی این

مسئله حساس خواهد کرد اگر کابوسهای شبانه اش که همیشه در

آن داریوش را زخمی و غرق در خون می دید حرفی به میان

آورد حسادت او بر انگیزته می سازد به همین دلیل گفت

نمی دونم\_

حس ششم که ندارم اما دلشوره هایم عجیبه است

شاهرخ گفت

فقط به خودت تلقین می کنی. بهتره برگردی به اتاقت و کمی \_  
استراحت کنی.

نیوشا گفت:

یعنی اجازه نمی دید برم مرخصی؟-

شاهرخ کمی مکث کرد و گفت:

بسیار خوب بهتره خودمم تسلیم خواسته های تو بشم تا این که \_  
مجبور به این کار کنی می توانی بروی و هر وقت نگرانی هات  
تموم شد برای پدرت به پایان رسید برگردی

نیوشا لبخندی رضایتمندانه بر لب نشانده و

از جا برخاست و گفت:

از شما متشکرم و قول می دهم زود برگردم \_

شاهرخ هم از جا برخاست و گفت:

تا تو آماده بشی. من هم لباسامو می پوشم. توی این بارون نمی \_  
توانی بروی خودم می برمت جلوی منزلتان می رسانمت

نیوشا لبخندی بر لب نشانده و رفت که آمده بشود.

: شاهرخ به نیوشا گفت:

نیوشا در حالی که چمدانی به دست داشت و پالتوی در دست گفت:

ببین وقتی من نبودم کسی به اینجا بودم کسی به دیدن من نیامده\_

نیوشا گفت:

نه\_

شاهرخ همه را جمع کرد هر کی یه بهانه ای می آورد تا اینکه :  
شیلا به نیوشا گفت

چمدان رو باز کن شاید کار تو باشه\_

شاهرخ به شیلا گفت

دهنتو ببین\_

ولی شیلا چمدان را از دست نیوشا کشید و شاهرخ با یک حرکت عصبی چمدان رو از ست شیلا بیرون کشید وسط اتاق رها کرد. همین امر موجب شد کف چمدان از جا در بیاید و مقابل چشمهای حیرت زده حاضرین پول ها از کف آن بیرون بریزد نیوشا با ترس و ناباوری از جا براخاست و در مقابل نگاه خشمگین شاهرخ و لبخند پیروزمندانه شیلا با دستپاچگی گفت:  
...من... من نمی فهمم که\_

فریاد شاهرخ او را وادار به سکوت کرد



...ساکت شو.... تو مرا \_

و بعد رو به بقیه کرد و با خشم فریاد زد

همه از این اتاق برید بیرون همین حالا \_

شیلا با لبخندی تمسخر امیز و بدالزمان با برقی رضایت و قاسم  
با ناباوری اتاق را ترک کردند

شاهرخ دار را به شدت بست در حالی که از خشم تمام وجودش  
می لرزید ناباورانه گفت

تو مرا به بازی گرفته بودی در تمام این مدت فکر این بودی \_  
چطور می توانی پول را از گاو صندوق بگیری

یک دفعه سرو کله دایی زادت پیداش میشه بعد قصد پنهان  
ملاقاتش رو اری به حرفایه قشنگت اعتما کردم احق بودم که  
عاشق ظاهر پر از فریبیت شدم

نیوشا ناباورانه گفت

باور کن من نمی دونم این پول ها چطور و راد چمدان من شده \_  
... شاهرخ باور کن

شاهرخ فریاد کشید

خفه نیوشا \_

دیگه اسم مرا نبر فقط بگو چرا... چرا این کار را کردی؟ به خاطر احتیاجت به خاطر چی؟ من که حاضرم بودم تمام ثروتم را بیات بریزم مرا نمی خواستی آخه چرا؟

من که تمام وجودم را متعلق به تو می انستم یگه چی می خواستی لعنتی چی؟

نیوشا بحث را در آن حالت روحی و روانی شاهرخ بی فایده می دانست با آرامش گفت:

تو آدم عجولی هستی تو حتی نمی دانی که من هیچ احتیاجی نه \_ تنها به این پول ها بلکه به کار کردن برای تو هم نداشتم و ندارم

شاهرخ خنده ای عصبی کرد و گفت:

بس کن... حقه باز! تو که گفته بودی که اگر بخواهی مرا چپاول \_ کنی سرم کلاه بذاری چه بلایی سرت می آورم گفته بودم نه... فراموش که نکردی؟

وچند قدم به سمت نیوشا برداشت نیوشا هم انطور که ایستاده بود گفت:

اینقدر عجولانه رفتار نکن باید به حرفایهمن هم گوش بدی می \_ توانی هر طور دلت بخواهد قضاوت کنی

نیوشا نا امید ساک هایش را بست و رفت شاهرخ هم همانجا  
رویه مبل ولو شد و با یک دنیا نا امیدی به حال روز خود لعنت  
فرستاد

\*\*\*\*\*

از آخرین پله هایه اتوبوس که پا بر زمین گذاشتم مٹ حصارى  
بود نا آشنا دلم گرفته بود خيلى زياد اهى بر نهادم دلم مى سوخت  
در شماره خونه را گرفتم پيرزنى پاسخ داد  
سلام بفرمايد \_

نیوشا گفت سلام خانوم می توانم با آقا داریوش صحبت کنم  
:لحن حرف دنش پيرزن تغيير كرد و با عصبانيت گفت  
دختر جون تو مگه شرم و حيا ندارى؟ چرا اينقدر زاحم مى \_  
شى؟ اگر بدونم كى هستى ابرويت رو مى برم  
:نیوشا با عجله گفت  
.. شما اشتباه مى كنيد خانوم \_

وار اتباط قطع شد

نیوشا پس از تماس هایه پی در پی توانست به پيرزن بفهماند  
:مزاحم نيست

می بخشیددخترم اخه از صبح تا شب خونه تنها هستم البته گاهی \_  
 اوقات با دوستان قدیم ام رفت و آمد می کنم اه راستی داریوش  
 خونه نیست اگه کاره مهمی داری بگو وقتی برگشت بهش بگم

نیوشا گفت:

نه متشکرم فعلا خداحافظ \_

نیوشا خیلی صبر کرد بالاخره موضوع رو برایش خاله خانوم  
 تعریف کرد و گفت که در تهران هست و وقتی به آنجا رسید خاله  
 خانوم به گرمی از او پذیرایی کرد نیوشا فوراً از او پرسید  
 داریوش چه وقت می آید خونه \_

پرزن گفت:

گفتم که امشب نمیاد می بینی که خیلی پرحرف و وراج هستم \_  
 اون هم برای فرار از وراجی های من به منزل دوستانش پناه می  
 برد

سپس اهسته اهسته وارد اشپزخانه شد بعد با صدایی بلند که به  
 گوش نیوشا برسد گفت:

از رامسر که برگشت خیلی آشفته بود گفته بود می اد به دیدنت \_  
 هر کاری می کردم بروز نداد که چه اتفاقی افتاده گفت قصد

ازدواج اری من هم فهمیدم دلش از کجا پر است با 100 امید و  
ارزو او مده بود رامسر

و باسینی چای و شیرینی وارد سالن شد نیوشا که از بی پرده  
گویی های خاله خانوم هم شرمنده و متعجب شده بود لبخند  
کمرنگی بر لب نشانده و گفت

من و داریوش هر دو مثل خواهر و برادر بودیم حدس شما \_  
اشتباه است

خاله خانوم لبخند کوناھی زد و گفت

حب این نظر داریوش... انگار شما ازدواج نکردید \_

نیوشا با مکت کوتاهی گفت

...فعلا نه \_

نیمه های شب بود که صدای داریوش آمد

خاله خانوم خوابیدی \_

نیوشا فوراً اشکهایش را پک کرد تا آ لحظه فکری برای علت  
ورود ناگهانش نکرده بود خودش را برای رویاروی با داریوش  
آماده کرد با دیدن لامپ اتاقش اتاق را روشن کرد و با تردید به  
سمت در رفت داریوش با دیدن نیوشا لبخندی بر لب نشانده و گفت

خواب می بینم واقعا خودت هستی \_

نیوشا لبخند کمرنگی زد و گفت:

بیداری.. بیدار.. بیدار.. سلام..

داریوش تازه متوجه چشמהایی متورم نیوشا شد و گفت:

تو گریه کردی عزیزم..

نیوشا با نشنیده گرفتن کلمه آخر در حالی که سخت محتاج یک آشنا بود بار دیگر اشکهایش جاری شد داریوش در اتاق را بست:  
مقابل نیوشا ایستاد و با ظطراب گفت:

اتفاقی افتاده نیوشا نیوشا سکوت کرد و بعد گفت..

چیزی نیست اتفاقی نیفتاده فقط فقط اتز دیدن اینجا احساس ..  
ساتی شدم

داریوشا گفت:

مرا ترساندی حضور ناگهانی ات این وضع خواهش می کنم  
نیوشا توضیح بده

نیوشا به روی خودش نیاورد چه اتفاقی افتاده و سریع از اتاق  
خارج شد

تمام ساکنین ویلا برایه برگزاری جشن به تکاپو افتاده بودند

شاهرخ عصبانی بود با هیچ کس حرفی نمی زد و همه برای  
برگزاریه این جشن مسخره خوشحال بود

\*\*\*\*\*

نیوشا گوشه ای از اتاق نشسته بود و سعی داشت کوکب ناراحتی  
و عصبانیتش گفت

اصلا برای چی برگشتی؟ نکنه زده به سرت تک تنها راه \_  
افتادی اومدی اینجا که چی؟ این هم با چه ماشینی  
نیوشا آهسته گفت

عمه جان وقتی خودم این شایعات و حرف های برام مهم نیست \_  
و اپری برام ندارد  
کوکب گفت

اینقدر خودخواه نباش دختر منم می دانم حرف های مردم برات \_  
مهم نیست اگه بود که اینقدر بامبولها را نمی زدی نمی بینی که  
پدرت چی شده؟

نیوشا نگاه ترحریم داری به پدرش انداخت عبدالله با سکوتش با  
چهرای تکیده و مظلوم تسبیح می اندخت نیوشا با دلخوری گفت

من کاری نکردم از دیگران پنهان کنم نمی دونم با چه زبونی \_  
باید از شما معذرت بخوام اما تا حالا باور نمی کردم که باعث  
سر افکندگی شما بوده باشم

کوکب گفت

تو باعث سرافکنده‌گی و در دسر ما نیتس مردم می گویند \_  
 اردشیر تو رو برد تهران به تو درس دزدی و پست فطرتی بده  
 ....می فهمی دختر یعنی چی

:عبدالله حرف او را قطع کرد و گفت

بس کن دیگه کوکب گور پدر مردم \_

:نیوشا سکوتش را شکست و گفت

باشه عمه جان من از اینجا می رم می رم به شاهرخ ثابت می \_  
 کنم که تا شما احساس شرمندگی نکنید

\*\*\*\*\*

شاهرخ در تخت خود خوابیده بود و با ورود سولماز به اتاق  
 ملافه خود را کشید دستش را به حالت نوازش روی موهای  
 شاهرخ کشید و گفت

عزیزم حالت خوش نیست؟ \_

:شاهرخ با انزجار دست سولماز را پس زد و گفت \_

چی باعث شده فکر کنی من ناراحتم و حالم خوش نیست \_

:سولماز اشاره به سرو وضعش کرد و گفت

تا جایی که من یاد دارم دیشب اصلا لب به مشروب نزدی و در \_  
 رختخواب و سر میز صبحانه حاضر نشدی



شاهرخ با ناراحتی گفت:

از چی ناراحت هستی؟ از این ک مشروب نخوردم یا اینکه با \_  
لباس اومدم تو رختخواب

سولماز با ناراحتی گفت:

وای چقدر بداخلاق و ملافه رو از روی او کشید و گفت بلند شو \_  
اقایه اخمو

شاهرخ با پرخاش گفت:

فقط می خوام تنها باشم \_

سولماز با حالتی تصننی از خاطر رنجید گفت:

فکر می کنی دانم چرا بهمن بی اعتنایی می کنی شنیده که \_  
به حسابدارت علاقمند شدی

شاهرخ روی تخت نیم خیز شد و گفت:

کی در مورد اون با تو صحبت کرده \_

سولماز گفت:

نترس عزیزم برام مهم نیست فقط خودت برام مهمی این که پی \_  
به

شاهرخ حرف او را قطع کرد و با عصبانیت فریاد د

گفتم کی در مورد این حرف با تو صحبت کرده

:سولماز گفت

شخص خاصی نبود هر جا قدم می ذاری همه می گن-

:شاهرخ گفت

دیگه حق نداری اینطور صحبت کنی شاید و اون دهان گشادت -  
رو باز کنی و در مورد من و حسابداره قبلیم حرف بزنی

:سولماز گفت

- هم خودتو گول می زنی اما عزیزم اما اون عروسک خوش آب -  
رنگ که لحاظات گرم و شیرینی رو برات فراهم می کرد حقه  
..باز جایی بود حالا حالا هم رفته جایی که بتوانه

یه قسمت دیگه

:شاهرخ فریاد زد و گفت

... خفه شو... خفه شو سولماز.. برو بیرون\_

.سولماز با ناز و عشوه رفت

شاهرخ آماده شد و برای اینکه چرخ بزند بیرون رفت با ماشینش

نیوشا ه که در تعقیب او بود شاهرخ هنگامی که او را دید از ماشین پیاده شد و با قدمهای بلند خود را به او رساند شاهرخ گفت:

بله کسی که راحت می تونه پول از گاو صندوق بدزده حتما \_ پول های کلانی هم از حساب ها برده است  
نیوشا گفت:

نیومدم که پوستم را بکنی و دباغی کنی اومدم توضیح بدم که - امید داشتم حرف هام رو گوش کنی  
شاهرخ با عصبانیت فریاد زد و گفت:

بیا پایین خانوم گلدره امروز روز تصفیه حسابه است نه گفته \_ بودی می خوای توضیح بدی  
و بعد فریاد زد بیا بیرون کثافت

نیوشا بیرون آمد و شاهرخ او را به سمت جنگلی کوچک حل \_ داد که در آن نزدیکی ها بود بعد هم شاهرخ اسلحه برای او کشید

نیوشا گفت:

میبینم هنوز هم ک با خودت اسلحه بر می داری محبوب همه-

شاهرخ گفت

گفته بودم که توام باید با خودت اسلحه حمل کنی\_

نیوشا گفت

اگر قسمت من مرگ باشهت مام اسلحه های دنا هم خودم رو \_  
حمل کنم می میرم

نیوشا فریاد زد

شلیک کن\_

شاهرخ دلش نمی امد این کار رو بکند برای خالی کردنه \_

خشمش یک تیر هوایی زد و گفت

گم شو ... گم شو نمی توانم به تو دختره حقه باز شلیک کنم-

نیوشا لبخندی بر لب نهاد

شاهرخ با تمسخر گفت\_

پس اومدی بهم تبریک بگی این همه راه رو از تهران کوبیدی \_

اومدی اینجا به من تبریک بگی

نیوشا که دچار زلزل شده بود ناباورانه به شاهرخ نگاه کرد

نمی توانست باور کند با ناراحتی راهش را کج کرد و رفت سوار

ماشین شد و به سمت تهران حرکت کرد

\*\*\*\*\*

داریوش تصمیم داشت مکانی را برای روستا به عنوان خانه  
بهداشت به همراه نیوشا بسازد

داریوش به نیوشا گفت:

تو سر حال نیستی توی این برف سرما نیوشا حواست کجاست تو -  
خودت اینجا

ولی فکررت جایه دیگه است

نیوشا با دستپاچی گفت:

نه من حواسم اینجا است تو فقط زیادی به من حساس شدی\_

داریوش گفت:

فراموش کردی که با هم بزرگ شدیم\_

راستی در مورد ساختمان خانه بهداشت

نگران نباش باید چند روزی صبر کنی یک کاری برای شرکت  
پیش اومده وقتی برگشتم دوباره رو بر اه میکنم

\*\*\*\*\*

شیلا با ماشین وارد ویلا شد برف به شدت می بارید و او مجبور شد برف پاکن ها را بزند هنوز انقدر از ویلا دور نشده بود که در سمت راست جاده متوجه مده جوانی شد که با دست به او علامت می دهد.

شیلا شیشه ماشین رو پایین کشید و داریوش خم شد و گفت:  
سلام خانوم-

شیلا گفت

سلام... مشکلی براتان پیش آمده آقا\_

داریوش گفت

مشکل نخیر می خواستم بدونم شما آقای شاهرخ اسفندیاری رو\_  
می شناسید

شیلا با تردید گفت

بله... بله من خواهرشان هستم اشکالی پیش اومده؟-

داریوش لبخند زد و گفت

چه عالی می خواستم چند تا سوال درباره حسابدارشون بپرسم\_

شیلا در ماشین رو باز کرد تا داریوش سوار بشود و قبل از این  
که حرفی بزند شیلا گفت

شما کارفرمای خانوم گلدره هستید؟\_

داریوش از شخصیت جدید و بجای که شیلا به او داده بود  
لبخندی زد و گفت

بله..بله من صاحب یک شرکت ساختمانی هستم\_

شیلا گفت

دختره دروغگو گفته بود بک ارثیه کلان از دایی اش بهش \_  
رسیده باید می فهمیدم که دروغ میگه

داریوش گفت

از چندتا کارمندام شنیدم که اینجا کار می کرده\_

شیلا خنده کوتاهی کرد و گفت

بله بله اینجا کار می کرد ولی برادرم به خاطر دزدی که کرد \_  
انداختش بیرون

آقای محترم از من می شنوید تا دیر نشده اون خانوم رو از  
شرکتتان بیرون کنید لابد سمت حسابدار هم داره

بله خانوم حسابدار شرکت من هست ممنون از راهنماییتون

شیلا گفت

از برادر من مقدار قابل توجهی پول دزدیده بود بردارم مثل یه \_  
آشغال انداختش بیرون

داریوش با دهانی باز به حرف هایه شیلا گوش می داد

:شیلا که مدت طولانی سکوت او را دید گفت

اقا حالتون خوبه؟\_

:داریوش گفت

ببخشید می تونم بپرسم این اتفاق کی اتاد-

بله دو هفته پیش\_

:شیلا گفت

مطمئن هستید از شرکت شما چیزی سرقت نکرده\_

:داریوش پوزخندی زد و گفت

مطمئن هستم\_

ساعتی بعد داریوش در جاده منتظر شاهرخ بود وقتی شاهرخ  
اومد چند متری رفت ان طرف تر کنار او آمد و ناگهان ماشین  
رو جلوییش نگاه داشت داریوش از ماشین پیاده شد و به سمت او  
رفت با خشم یقه او را گرفت و گفت



می کشمت ... می کشمت کثافت ... تو حق نداشتی با احساس \_  
اون بازی کنی

(و این بار مشتی حوالش کرد (دست گالت درد نکنه دلم خنک شد  
اما این بار شاهرخ حالت دفاعی گرفت و دست داریوش را که در  
هوا مشت کرده بود گرفت و گفت

دیوانه زنجیری ... معلوم هست چه غلطی می کنی! احمق مرا \_  
اشتباه گرفتی  
داریوش گفت

این تو هستی که مرا نشناختی اگر مرا می شناختی که پا به \_  
فرار می داشتی من داریوش هستم دایی زاده نیوشا هنوز انقدر  
نگذشته که فراموش کرده اشی

شاهرخ در حالی که با دستمال کاغذی بینی اش را گرفته با  
تعجب به داریوش نگاه کرد با اولین نگاه او ا شناخت آنقدر  
افکارش مغشوش بود ک او را نشناخته و بعد گفت

تو...؟ اینجا چی کار می کنی؟ \_

و با لحنی تمسخر امیز گفت

نکنه تو رو فرستاده که به زور کتک از من اخاذی کنی \_

کاری که خودش نتوانست با عشوه گری بکنه (بی ادب کجا نیوشا  
(عشوه او مد

داریوش با عصبانیت گفت

خفه شو تو لیاقت چپاول هم نداری پول های کثیف تو فقط باید \_  
سوزونده بشه و من و نیوشا به اون پولها هیچ احتیاجی نداریم تو  
بی لیاقت و پست فطرت اون بیچاره اون هنوز هم به تو فکر می  
. کنه. تو هزار چهره فریبکار

شاهرخ با تمسخر گفت

به من فکر می کنه؟ یا به پول هایه من \_

داریوش گفت

انقدر پول هات رو به رخ اون نکش نیوشا به پول های تو هیچ -  
احتیاج نداره

شاهرخ گفت

شاید هم به همین دلیل پول ها رو از گاو صندوق من سرقت -  
کرده

داریوش گفت

نیوشا هنوز هم به تو اطمینان داره تا چند ساعت پیش هی چیز \_  
نمی دانستم اون هیچ چیز به من نگفت تگفت چه بلایی سرش

اوردی اون به خاطر علاقه به تو و مردمش تو این شرکت لعنتی حسابدار تو شده بود فکر نکردی نیوشا با اون ارثیه ای که پدرم... برایش گذاشته بود

شاهرخ دستمال خونی را از جلوی بینی اش گرفت حرف او را قطع کرد و با تعجب گفت

گفتی ارثیه این حقیقت داره دروغه دروغه ارثیه ای وجود نداره\_  
داریوش با تمسخر گفت

باز هم دورغ باز هم فریب حتی خواهرتم از این موضوع با\_  
خبره

شاهرخ با فریاد گفت

داری دروغ میگی می خوای با وکیلش صحبت کنی؟-

شاهرخ گفت

باور کن من خبر نداشتم چطور می تونستند دست به چنین کاری -  
بزمنند صداقتش مهربانیش در حق مردمی که در پاسخ محبت  
هاش شایعه مس ساختن فقط با دیدن پول های تووی چمدان همه  
چیز برایم رنگ دیگه ای گرفت

چرا آنقدر حماقت به خرج دادم؟

و آهسته زیر لب گفت

خدایا من او رو باختم چه گناهی مرتکب شدم-

داریوش که مطمئن بود شاهرخ هیچ نقشی در آن قضیه نداشته  
دستش رو روی شانه ی او گذاشت گفت

.هنوز برای جبران دیر نیست می تونم کمکت کنم\_

\*\*\*\*\*

شاهرخ هنگامی که به خانه برگشت درس حسابی به شیلا و  
کسانی که در آن قضیه تقصیر کار بودند داد

قاسم قصه ی زندگی شاهرخ را برایش تعریف کرد

سالها قبل وقتی پدرم در اینجا باغبانی می کرد و من هم یک  
کودک دو ساله بودم پدرم هم سن و سال اسفندیار بود من تمام این  
حوادث را برایت بازگو می کنم پدر بزرگتان که خیلی رویه پدرتان  
حساس بود برایه او دختری از تهران برعکس همسرش که تک  
دختر یکی از کارخونه دار ها بود زنی زیبا فریبنده شیطلانی بود  
اسفندیار از همان اول با این ازدواج مخالف بود تا اینکه که به  
زودی بچه دار شدن و اسفندیار فریاد می کشید از دست بچه  
هایش که انقدر ادیتش می کردند تا اینکه به ده پایین رفتند و  
دختری از رعیت ها رو دید و عاشق او شد. سر همین قضیه  
جنگ ها صورت گرفت ارباب ها که 2 یا 3 زن اختیار می  
کردند امری عادی بود. اما مشکل این بود ک اسفندیار عاشق یک

رعیت زاده بود. خبر به گوش سالار خان رسید اراباب ده پایین به اسفندیار پیشنهاد می دهد عوض ازدواج با شیرین باید زمین هایه کنار رودخانه را به نام او بکند اما او که اجازه چنین کاری را از پدرش نداشت پاسخ او را با خشم و تهدید داد سالار خان هم خانواده دختر را تهدید کر اگر جواب بدهند تمام فک و فامیلش رو نابود خواهد کرد بلاخره عشق شترین 16 ساله در دل اسفندیار 25 ساله جا کرده بود و این آتش را به پا کرد و هیچ تهدیدی را متوجه نبود و چندین روز را در کلبه ای که در چنگل دور از چشم هم ساته بود پنهان می کند تا آنها از اسیاب بیفد سالار خان چون ببری خشمگین و عصبانی بود شبانه دون اینکه کسی بفهمد شیرین رو می دزد مردم بیچاره که کلافه شده بودند به کلانتری منطقه پیام دادند تمام ده پایین برای یافتن شیرین بسیج و شیرین بلاخره عروس ان خانه شد شدند شیرین با برخورد هایش و شیرین زبانی هایه خسرو در دل حتی پدر و اسفندیار خان جایی به خوب پیدا کرده بود پدرش در حین بیماری از او خواست شیرن را طلاق بدهد اما او شیرین را بیشتر از پدرش دوست داشت شیرین از اسفندیار خواهش کرد اما باز هم بی جواب بود و بدالزمان هم تصمیم گرفت طعم اخره بچه دار شدنش را بکشد و بچه هایه اخر او فرزاد و فریبرز شیرین همراه خسرو ناپدید شد و بعد از چندی گشتن شیرین را کنار رودخانه توسط مردم بعد از چند روز هم خسرو را در یک کلبه شکارچی پیدا کردند مادرو فرزند توسط افرادی به داخل

رودخانه سقوط کردند و قبل از اینکه بیفتند فریاد های شیرین و گریه های کودک باعث شده او خودش را برساند و شکارچی فقط توانسته خسرو را نجات دهد

واب شیرین را همراه خود برده است

شارهخ با ناباوری گفت

پس شیرین مادره منه او مادر بزرگ من بود و بدالزمان آنها \_  
...را...خدای من...خدای من باور نمی کنم

قاسم گفت

بله همه اینها حقیقت دارد-

در ماشین نیوشا باز شد و داریوش به نیوشا گفت

.سلام عجب به موقع رسیدی گفته بوید رامسر منتظر هستی-

نیوشا با تعجب گفت

تو اینجا چی کار می کنی گفته بودی هتل رامسری \_

داریوش که در حال پاک کرد سر شانه هایش از برف بود گفت

.می اومدم روستا که ماشینم خراب شد

نیوشا گفت

فکر می کنی تو این سرما میشه کارو شروع کرد \_

اجازه بده درهای ماشین رو قفل کنم بعد در این باره صحبت می  
کنیم.

می خواهی همین جا ماشین رو بگذاری

داریوش گفت:

.. حالا \_

شاهرخ فریاد زد و گفت

... خفه شو... خفه شو سولماز.. برو بیرون \_

سولماز با ناز و عشوه رفت

شاهرخ آماده شد و برای اینکه چرخی بزند بیرون رفت با  
ماشینش

نیوشا ه که در تعقیب او بود شاهرخ هنگامی که او را دید از  
ماشین پیاده شد و با قدمهای بلند خود را به او رساند شاهرخ  
گفت:

بله کسی که راحت می تونه پول از گاو صندوق بدزده حتما \_  
پول های کلانی هم از حساب ها برده است

نیوشا گفت:

نیومدم که پوستم را بکنی و دباغی کنی اومدم توضیح بدم که -  
امید داشتم حرف هام رو گوش کنی

شاهرخ با عصبانیت فریاد زد و گفت:

بیا پایین خانوم گلدره امروز روز تصفیه حساب است نه گفته \_  
بودی می خوای توضیح بدی

و بعد فریاد زد بیا بیرون کثافت

نیوشا بیرون آمد و شاهرخ او را به سمت جنگلی کوچک حل \_  
داد که در آن نزدیکی ها بود بعد هم

شاهرخ اسلحه برای او کشید

نیوشا گفت:

میبینم هنوز هم ک با خودت اسلحه بر می داری محبوب همه-

شاهرخ گفت:

گفته بودم که توام باید با خودت اسلحه حمل کنی \_

نیوشا گفت:

اگر قسمت من مرگ باشهت مام اسلحه های دنا هم خودم رو \_  
حمل کنم می میرم

نیوشا فریاد زد

شلیک کن \_



شاهرخ دلش نمی امد این کار رو بکند برای خالی کردنه \_  
خشمش یک تیر هوایی زد و گفت

گم شو ... گم شو نمی توانم به تو دختره حقه باز شلیک کنم-

نیوشا لبخندی بر لب نهاد

:شاهرخ با تمسخر گفت \_

پس اومدی بهم تبریک بگی این همه راه رو از تهران کوبیدی \_  
اومدی اینجا به من تبریک بگی

نیوشا که دچار نلزل شده بود ناباورانه به شاهرخ نگاه کرد  
نمی توانست باور کند با ناراحتی راهش را کج کرد و رفت سوار  
ماشین شد و به سمت تهران حرکت کرد

\*\*\*\*\*

داریوش تصمیم داشت مکانی را برای روستا به عنوان خانه  
بهداشت به همراه نیوشا بسازد

:داریوش به نیوشا گفت

تو سر حال نیستی توی این برف سرما نیوشا حواست کجاست تو -  
خودت اینجا

ولی فکرت جایه دیگه است

نیوشا با دستپاچی گفت:

نه من حواسم اینجاست تو فقط زیادی به من حساس شدی\_

داریوش گفت:

فراموش کردی که با هم بزرگ شدیم\_

راستی در مورد ساختمان خانه بهداشت

نگران نباش باید چند روزی صبر کنی یک کاری برای شرکت

پیش آمده وقتی برگشتم دوباره رو براه میکنم

\*\*\*\*\*

شیلا با ماشین وارد ویلا شد برف به شدت می بارید و او مجبور

شد برف پاکن ها را بزند هنوز انقدر از ویلا دور نشده بود که

در سمت راست جاده متوجه مده جوانی شد که با دست به او

علامت می دهد.

شیلا شیشه ماشین رو پایین کشید و داریوش خم شد و گفت

.سلام خانوم-

شیلا گفت

.سلام...مشکلی براتان پیش آمده آقا\_

داریوش گفت

مشکل نخیر می خواستم بدونم شما آقای شاهرخ اسفندیاری رو \_  
می شناسید.

شیلا با تردید گفت

بله...بله من خواهرشان هستم اشکالی پیش اومده؟-

داریوش لبخند زد و گفت

چه عالی می خواستم چند تا سوال درباره حسابدارشون بپرسم\_

شیلا در ماشین رو باز کرد تا داریوش سوار بشود و قبل از این  
که حرفی بزند شیلا گفت

شما کارفرمای خانوم گلدره هستید؟\_

داریوش از شخصیت جدید و بجای که شیلا به او داده بود  
لبخندی زد و گفت

بله..بله من صاحب یک شرکت ساختمانی هستم\_

شیلا گفت

دختره دروغگو گفته بود بک ارثیه کلان از دایی اش بهش \_  
رسیده باید می فهمیدم که دروغ میگه

داریوش گفت

از چندتا کارمندام شنیدم که اینجا کار می کرده\_

شیلا خنده کوتاهی کرد و گفت

بله بله اینجا کار می کرد ولی برادرم به خاطر دزدی که کرد \_  
انداختش بیرون

آقای محترم از من می شنوید تا دیر نشده اون خانوم رو از  
شرکتان بیرون کنید لابد سمت حسابدار هم داره  
.بله خانوم حسابدار شرکت من هست ممنون از راهنماییتون

شیلا گفت

از برادر من مقدار قابل توجهی پول دزدیده بود بر دارم مثل یه \_  
آشغال انداختش بیرون

داریوش با دهانی باز به حرف هایه شیلا گوش می داد

شیلا که مدت طولانی سکوت او را دید گفت

اقا حالتون خوبه؟ \_

داریوش گفت

ببخشید می تونم بپرسم این اتفاق کی اتاد-

بله دو هفته پیش \_

شیلا گفت

مطمئن هستید از شرکت شما چیزی سرقت نکرده \_

داریوش پوزخندی زد و گفت:  
مطمئن هستم\_

ساعتی بعد داریوش در جاده منتظر شاهرخ بود وقتی شاهرخ  
اومد چند متری رفت ان طرف تر کنار او آمد و ناگهان ماشین  
رو جلویش نگاه داشت داریوش از ماشین پیاده شد و به سمت او  
رفت با خشم یقه او را گرفت و گفت

می کشمت ... می کشمت کثافت ... تو حق نداشتی با احساس \_  
اون بازی کنی

(و این بار مشتت حوالش کرد (دست گالت درد نکنه دلم خنک شد  
اما این بار شاهرخ حالت دفاعی گرفت و دست داریوش را که در  
هوا مشت کرده بود گرفت و گفت

دیوانه زنجیری ... معلوم هست چه غلطی می کنی! احمق مرا \_  
اشتباه گرفتی

داریوش گفت

این تو هستی که مرا نشناختی اگر مرا می شناختی که پا به \_  
فرار می داشتی من داریوش هستم دایی زاده نیوشا هنوز انقدر  
نگذشته که فراموش کرده اشی

شاهرخ در حالی که با دستمال کاغذی بینی اش را گرفته با تعجب به داریوش نگاه کرد با اولین نگاه او شناخت آنقدر افکارش مغشوش بود که او را نشناخته و بعد گفت:

تو...؟ اینجا چی کار می کنی؟\_

و با لحنی تمسخر آمیز گفت

نکنه تو رو فرستاده که به زور کتک از من اخاذی کنی\_

کاری که خودش نتوانست با عشوه گری بکنه(بی ادب کجا نیوشا  
(عشوه او مد

داریوش با عصبانیت گفت

خفه شو تو لیاقت چپاول هم نداری پول های کثیف تو فقط باید \_  
سوزونده بشه و من و نیوشا به اون پولها هیچ احتیاجی نداریم تو  
بی لیاقت و پست فطرت اون بیچاره اون هنوز هم به تو فکر می  
. کنه. تو هزار چهره فریبکار

شاهرخ با تمسخر گفت

به من فکر می کنه؟ یا به پول هایه من\_

داریوش گفت

انقدر پول هات رو به رخ اون نکش نیوشا به پول های تو هیچ -  
احتیاج نداره

شاهرخ گفت:

شاید هم به همین دلیل پول ها رو از گاو صندوق من سرقت -  
کرده.

داریوش گفت:

نیوشا هنوز هم به تو اطمینان داره تا چند ساعت پیش هی چیز -  
نمی دانستم اون هیچ چیز به من نگفت تگفت چه بلایی سرش  
آوردی اون به خاطر علاقه به تو و مردمش تو این شرکت لعنتی  
حسابدار تو شده بود فکر نکردی نیوشا با اون ارثیه ای که پدرم  
...برایش گذاشته بود

شاهرخ دستمال خونی را از جلوی بینی اش گرفت حرف او را  
قطع کرد و با تعجب گفت:

گفتی ارثیه این حقیقت داره دروغه دروغه ارثیه ای وجود نداره -

داریوش با تمسخر گفت:

باز هم دورغ باز هم فریب حتی خواهرتم از این موضوع با -  
خبره

شاهرخ با فریاد گفت:

داری دروغ میگی می خواهی با وکیلش صحبت کنی؟-

شاهرخ گفت:

باور کن من خبر نداشتم چطور می تونستند دست به چنین کاری -  
 بززنند صداقتش مهربانیش در حق مردمی که در پاسخ محبت  
 هاش شایعه مس ساختن فقط با دیدن پول های تووی چمدان همه  
 چیز برایم رنگ دیگه ای گرفت  
 چرا آنقدر حماقت به خرج دادم؟

و آهسته زیر لب گفت

خدایا من او رو باختم چه گناهی مرتکب شدم-

داریوش که مطمئن بود شاهرخ هیچ نقشی در آن قضیه نداشته  
 دستش رو روی شانه ی او گذاشت گفت  
 هنوز برای جبران دیر نیست می تونم کمکت کنم\_

\*\*\*\*\*

شارهخ هنگامی که به خانه برگشت درس حسابی به شیلا و  
 کسانی که در آن قضیه تقصیر کار بودند داد

قاسم قصه ی زندگی شارهخ را برایش تعریف کرد

سالها قبل وقتی پدرم در اینجا باغبانی می کرد و من هم یک  
 کودک دو ساله بودم پدرم هم سن و سال اسفندیار بود من تمام این  
 حوادث را برایت بازگو می کنم پدربزکتان که خیلی رویه پدرتان  
 حساس بود برایشه او دختری از تهران برعکس همسرش که تک



دختر یکی از کارخونه دار ها بود زنی زیبا فریبنده شیطلانی بود اسفندیار از همان اول با این ازدواج مخالف بود تا اینکه که به زودی بچه دار شدن و اسفندیار فریاد می کشید از دست بچه هایش که انقدر اذیتش می کردند تا اینکه به ده پایین رفتند و دختری از رعیت ها رو دید و عاشق او شد. سر همین قضیه جنگ ها صورت گرفت ارباب ها که 2 یا 3 زن اختیار می کردند امری عادی بود اما مشکل این بود ک اسفنیار عاشق یک رعیت زاده بود. خبر به گوش سالار خان رسید ارباب ده پایین به اسفنیار پیشنهاد می دهد عوض ازدواج با شیرین باید زمین هایه کنار رودخانه را به نام او بکند اما او که اجازه چنین کاری را از پدرش نداشت پاسخ او را با خشم و تهدید داد سالار خان هم خانواده دختر را تهدید کر اگر جواب بدهند تمام فک و فامیلش رو نابود خواهد کرد بلاخره عشق شترین 16 ساله در دل اسفندیار 25 ساله جا کرده بود و این آتش را به پا کرد و هیچ تهدیدی را متوجه نبود و چندین روز را در کلبه ای که در چنگل دور از چشم هم ساته بود پنهان می کند تا آنها از آسیاب بیفتد سالار خان چون ببری خشمگین و عصبانی بود شبانه دون اینکه کسی بفهمد شیرین رو می دزد مردم بیچاره که کلافه شده بودند به کلانتری منتطقه پیام دادند تمام ده پایین برای یافتن شیرین بسیج و شیرین بلاخره عروس ان خانه شد شدند شیرین با برخورد هایش و شیرین زبانی هایه خسرو در دل حتی پدر و اسفندیار خان جایی به خوب پیدا کرده بود پدرش در حین بیماری از او خواست شیرن را طلاق بدهد اما او شیرین را بیشتر از

پدرش دوست داشت شیرین از اسفندیار خواهش کرد اما باز هم بی جواب بود و بدالزمان هم تصمیم گرفت طعم اخره بچه دار شدنش را بکشد و بچه هایه اخر او فرزاد و فریبرز

شیرین همراه خسرو ناپدید شد و بعد از چندی گشتن شیرین را کنار رودخانه توسط مردم بعد از چند روز هم خسرو را در یک کلبه شکارچی پیدا کردند مادرو فرزند توسط افرادی به داخل رودخانه سقوط کردند و قبل از اینکه بیفتند فریاد های شیرین و گریه های کودک باعث شده او خودش را برساند و شکارچی فقط توانسته خسرو را نجات دهد

واب شیرین را همراه خود برده است

شارهخ با ناباوری گفت:

پس شیرین مادره منه او مادر بزرگ من بود و بدالزمان آنها \_  
...را...خدای من...خدای من باور نمی کنم

قاسم گفت:

بله همه اینها حقیقت دارد-

در ماشین نیوشا باز شد و داریوش به نیوشا گفت

سلام عجب به موقع رسیدی گفته بوید رامسر منتظر هستی-

نیوشا با تعجب گفت:

تو اینجا چی کار می کنی گفته بودی هتل رامسری\_  
 داریوش که در حال پاک کرد سر شانه هایش از برف بود گفت  
 می اومدم روستا که ماشینم خراب شد

نیوشا گفت:

فکر می کنی تو این سرما میشه کارو شروع کرد\_  
 اجازه بده درهای ماشین رو قفل کنم بعد در این باره صحبت می  
 کنیم.

می خواهی همین جا ماشین رو بگذاری

داریوش گفت:

.. حالا\_

اخیرین قسمت

در رو باز کرد و رفت سمت ماشین شاهرخ و گفت الان وقتشه

شاهرخ گفت:

به خاطر همه چیز متشکرم

شاهرخ به طرف ماشین نیوشا رفت و گفت:

سلام نیوشا اجازه میدی من رانندگی کنم؟\_

نیوشا سکوت کرد و گفت:

((پس همه اینا نقشه بود))\_

نیوشا با ناراحتی گفت:

من با شما حرفی ندارم-

شاهرخ گفت:

اما تو باید به حرفایه من گوش کنی\_

نیوشا با عصبانیت گفت:

باید در کار نیست حق نداری من رو تهدید کنی\_

شاهرخ ملتمسانه گفت:

تو باید من رو ببخشی-

نیوشا پاسخ او را نداد و گاز داد رفت

لعنت به تو دختر\_

به سمت دیگر نگاه کرد داریوش در هم رفته درست زمانی که

فکر می کرد همه چی تمام بهم خورد

ماشینی مقابلش توقف کرد نیوشا بود شاهرخ در را باز کرد  
و گفت:

نیوشا اجازه می دی من رانندگی کنم\_

بغض نیوشا ترکید و گریه کرد و گفت

تو خیلی بدی ... خیلی شاهرخ\_

و خودش را روی ان یکی صندلی انداخت

:شاهرخ دستهایه نیوشا را از جلو چشمهایش کنار زد و گفت

من اشتباه کردم من رو ببخش عزیزم\_

:نیوشا دستهایش را از دست او بیرون کشید و گفت

پس برای چی برگشتی خواستی من رو رنج بدی مگه تو \_

ازدواج نکردی

:شاهرخ خندید گفت

نه عزیزم می خواستم او روز حرص تو در بیارم\_

و شاهرخ مشکلات و کسانی که این مشکل رو برایش پیش آورده

بودند را توضیح داد

شاهرخ و نیوشا در تدارکات عروسی بودند و شاهرخ قانع گفت

که سولماز را نمی خواهد هیچ کس دیگر نمی توانست روی

حرف او حرف بزند تا اینکه

یه روز که شاهرخ و داریوش با هم رفته بودند در تدارکات عروسی را سفار بدهد ماشینی جلوی ان ها نگه داشت و انها را با خود برد در کلبه ای این اتفاق را قاسم دید

چند روزی از این اتفاق گذشت و همه بی خبر از داریوش و شاهرخ بودند تا اینکه دیگر قاسم نتوانست طاقت بیاورد و ادرس و مکانی کهع انها را برده بود به نیوشا داد

نیوشا هم بی درنگ به دنبال انها رفت

در این چند روزه شاهرخ و داریوش را حسابی کتک زده بودن و علاوه به کتک به شاهرخ مواد هم تزریق کرده بودند

نیوشا که در ان جا سرک می کشید یکی از انها او را گرفت و با خود برد و فریاد زد

سیا سیا کجایی؟ بیا بین چی شکار کردی\_

تمام وجود نیوشا لرزید و نیوشا رو با خودش انخت در کلبه یهو شاهرخ و داریوش او را دیدند شاهرخ گفت

نیوشا عزیز من-

نیوشا وقتی ان دو را دید چه بلایی سرتون اومه

شاهرخ گفت

چیزی نیست عزیزم-

نیوش فریاد د بگید چی شده

داریوش گفت:

مواد بهش تزریق می کنند بعد از اون هم حسابی کتکش می زنن -  
: ساسان وارد شد شاهرخ فریاد د

ای مارمولک پس همه اینه زیر سر تو با اون بدالزمان هست\_

:ساسان گفت

اره عزیزم می دونی خوشگله سالهاست که چیزی رو که ما  
دوست داریم توی دستهای نامزدت بوده و ما حسرت او رو می  
خوردیم اما حالا برگ عض شده اون چیزی رو که شارهخ می  
پرسته تو دستهای منه من می خوام باهش کاری کنم که تمام  
وجودش اتش بگیره

کثافت کثافت با اون چی کاری نداشته باش

:ساسان گفت

اول بذار یه نامحرم کم بشه اسلحه رو به او داد و اشاره کرد به -

داریوش و گفت

او را بکش سریع عوضی تند بکشش\_

ساسان فریاد زد

بزن لعنتی هفت تر را از دست شاهرخ سر خورد و روی زمین \_  
 افتاد ساسان لبخندی مودیه زد و هفت تیر را برداشت و گفت

آشه خالته بخوری پاته نخوری پاته همین قدر هم که اثر \_  
 انگشتت روی هفت تیر باشه بسه فقط لذت ادم کشی رو از دست  
 دادی

: شاهرخ فریاد زد

تو دیوانه ای تو جانی هستی یه جانمی دیوانه \_

ساسان با تبسمی وحشیانه او را نشانه گرف و نیوشا در حالی که  
 چشم از شاهرخ بر نمی داشت با التماس گفت

نه نه این کارو نکنت به خاطر خدا خواهش می کنم هر چی \_  
 بخوای به تو می دهیم ولی ولی

: نیوشا این بار فریاد زد

.خواهش می کنم \_

و صدایی شلیک هفت تیر و خونه گرمی که از پیشانی داریوش  
 اد و داریوش برکف مین افتاد

نیوشا مسخ شده و با چشمهایی که غمبار و دلی پر از خون از  
 مرگ داریوش که شاهردش بوده

\*\*\*\*\*



و قاسم به پلیس خبر داده بود و پلیس آمد با یک اورژانس جنازه داریوش را روی ان انداخت و ساسان و بقیه افرادش را دستگیر کرد ولی شاهرخ افتاده بود شاهرخ رو هم به اورژانس بردند

نیوشا گریان به دکتر می گفت

می میره می میره \_

دکتر می گفت

زیادی بهش مواد رسیده دکتر جلو رفت و نبضش را گرفت \_

گفت

دچار شوک شدید شده-

و پردهی سیاهی که بر روی تمام تصاویر کشیده شد او را از آن هیاهو و جنجال رهانید نیوشا بی هوش کف اتاق افتاد

\*\*\*\*\*

شاهرخ طی یک درمان بلند مدت دو ماه در بیمارستان به سلامتی خود باز یافت و زهر مواد مخدر برای همیشه از بدن او خارج شد بدالزمان به همراه دو فرزندش به علت دسایس و جنایت مرتکب شده به حبس ابد محکوم شد ساسان که توسط آخرین کارگاه شلیکی اثابت کرده شده بود به او کشته شده و در روستا دفن شد

و جسد داریوش حضور جمع کثیری از مردم روستا و همکارانش زیر نگاه مبهوت مادرش و خاله پیر دلشکسته اش در کنار اردشیر به خاک سپرده شد

و اما.. نیوشا میخ شده از مرگ داریوش و دیدن ان حوادث شوم 6 ماه تمام بهت زده به آنچه اتفاق افتاد بود اندیشید. تا اینکه بلاخره با توجهات شاهرخ و خانوادش و الهامات دو دوست مهربانش به... حالت عادی بازگشت و یک سال از ان اتفاق گذشت

دسته ای از گل رز و داوودی بر روی سنگ قبر نقش بست بوی عطر فضا را پر کرده بود تور طلایی رنگ خورشید بر گیسو خرمی شب گون می تابید. صدای آهنگین در گورستان پیچید

سلام ریحانه منم نیوشا باز هم خسته اومدم به دیدنت از تو \_ تشکر کنم از تو داریوش اگر در ان حالت به راغم نمی امید به من تلقین نمی کردی که ان حوادث تلخ و ناگولار تنها دست سرنوشت نقش داشته سال ها همانطور بهت زده خودم را مفر مرگ داریوش و عذابهای جسمانی شارخ می دانستم به خاطر همه چیز از شما متشکرم یک خبر خوب مهم هم براتان دارم دیگه از تکیه گاه بودن خسته شدم می خواهم کمی نفس بکشم می... خواهم به مردی تکیه کنم که

دست گرم شاهرخ به دور شانه های خسته نیوشا حلقه شد. او را به سمت خود کشید و به خود فشرد و آهسته با شوخ طبعی گفت:

به مردی تکیه کن که تا آخر عمر مدیون چشمهای غارتگر . \_  
دستهای مهربانت است

نویسنده ی رمان لیلا رضایی

پایان

[www.romanbaz.ir](http://www.romanbaz.ir)

